

با وجود این، مهارت او در وکالت دادگستری بتدریج باعث ثروتش شد. در سال ۱۶۰۷، ثروت او بالغ بر ۱۵۵،۲۴ لیره بود. وی در ملک مجلل خود در گورهمبری با عده‌ای مستخدم برگزیده و پرخرج و منشیانی چابک مانند تامس هابز می‌توانست از زیبایی و آسایشی که عاقلانه ولی به حد افراط دوست میداشت بهره‌مند شود. گذشته از این، برای حفظ تندرستی خود، به باغبانی میپرداخت و در میان باغهای خود پناهگاه راحت و خلوتی جهت مطالعات خویش ترتیب داد. بیکن مثل فیلسوفان چیز مینوشت و مثل پادشاهان زندگی میکرد. به عقیده او، دلیلی وجود ندارد که دانشمند بیپول باشد، یا سلیمان حکمروایی نکند.

بیکن خیلی هم از سلطنت دور نبود. در سال ۱۶۰۷ جیمز سرانجام به ارزش او پی برد و او را معاون دادستان کرد؛ در ۱۶۱۳ او را به مقام دادستانی رسانید؛ و در ۱۶۱۶ به عضویت شورای سلطنتی برگزیده شد. در ۱۶۱۷ نگهبان مهر بزرگ سلطنتی، و در سال ۱۶۱۸ لرد چانسلر شد. گذشته از این، او را به مقامات دیگری نیز رسانید: در ۱۶۱۸ او را به عنوان نخستین بارون آو ورولام، و در ژانویه ۱۶۲۱ به عنوان وایکونت آو سنت الینز برگزید. جیمز پس از حرکت به سوی اسکاتلند، به لرد چانسلر خود اجازه داد که به جای او امور انگلستان را اداره کند. بیکن ((سفیران را با تشریفات کامل به حضور میپذیرفت)) و در گورهمبری با چنان عظمت و جلالی میزیست که ((چنین به نظر میرسید که دربار آنجاست، نه در وایتال یا سینت جیمز.)) بیکن همه چیز جز شرافت را کسب کرد. وی، در تعقیب جاه و مقام، اصول را مکرر زیر پا مینهاد، چنانکه به عنوان دادستان نفوذ خود را در تحصیل حکمهایی به کار میبرد که به نفع پادشاه باشند، به عنوان مهردار سلطنتی از ظالمانه‌ترین انحصارات دفاع و حمایت میکرد و ظاهراً مقصود او از این کار ارضای باکینگم بود و به عنوان قاضی هدایای مهمی از کسانی که به دادگاه شکایت میکردند میگرفت. تمام این جریانات طبق رسوم آن زمان بود: کارمندان رسمی حقوق کافی دریافت نمیداشتند و کسری آن را با ((هدایایی)) که در قبال کمک به افراد از آنها میگرفتند جبران میکردند. جیمز اعتراف میکرد که ((اگر قرار باشد رشوه‌خواران را تنبیه کنم، کسی از اتباع من باقی نمی‌ماند.)) اما خود او نیز رشوه قبول میکرد.

پارلمنتی که در ژانویه ۱۶۲۱ تشکیل یافت، در کمال خشم، علیه پادشاه سر به شورش برداشت. اعضای پارلمنت از بیکن، که در مقام مدافع پادشاه انحصار را قانونی میدانست، تنفر داشتند؛ اگر چه هنوز نمیتوانستند پادشاه را از سلطنت براندازند، ولی می‌توانستند وزیرش را به دادگاه جلب کنند. در فوریه همان سال، پارلمنت هیئتی را مأمور تحقیق در دادگاه‌ها کرد. در ماه مارس، هیئت مذکور گزارش داد که کارهای خلاف قاعده بسیار دیده شده، و مخصوصاً رفتار لرد چانسلر پسندیده نبوده است. سپس او را به اخذ رشوه در بیست و سه مورد متهم کردند. بیکن برای نجات خود به پادشاه پناه برد و پیشبینی کرد که ((کسانی که امروز به لرد چانسلر ضربت میزنند، بزودی به پادشاه نیز ضربت خواهند زد.)) جیمز به او توصیه کرد که موارد اتهام را تصدیق کند و نمونه‌های برای ارباب متصدیان رشوه‌خوار بر جای بگذارد، در ۲۲ آوریل، بیکن اعترافنامه خود را به مجلس اعیان فرستاد. وی در این نامه تصدیق کرده بود که مانند سایر قضات از دادخواهان هدایایی دریافت داشته است، ولی متذکر شده بود که تصمیمات او تحت تأثیر آن هدایا قرار نگرفته و حتی در بعضی موارد به ضرر رشوه‌دهنده رای داده است.

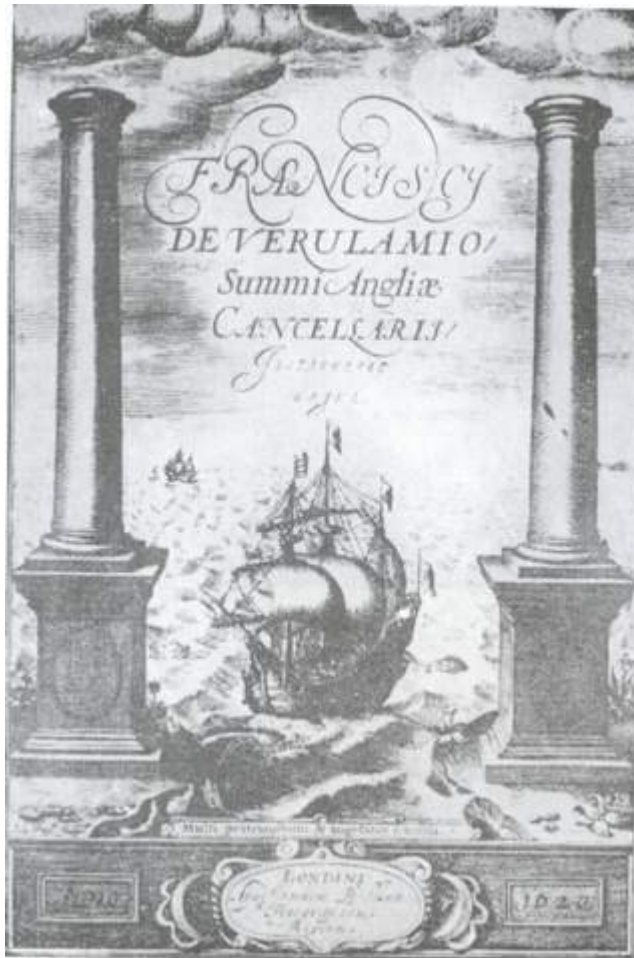
مجلس اعیان او را بدین ترتیب محکوم کرد: ((۴۰،۰۰۰ لیره جریمه بپردازد؛ تا زمانی که پادشاه مایل باشد، در برج لندن زندانی شود؛ برای همیشه از تصدی هر گونه شغل رسمی محروم بماند؛ هرگز به عضویت پارلمنت پذیرفته نشود؛ و نزدیک دادگاه نیاید.)) سپس او را در ۳۱ ماه مه به زندان بردند، ولی پادشاه ظرف چهار روز فرمان داد که بیکن را از زندان بیرون آورند و او را به پرداخت آن جریمه خانه خرابکن مجبور نکنند. لرد چانسلر تادیب شد، در گورهمبری گوشه عزلت اختیار کرد، و کوشید

که ساده‌تر زندگی کند. راولی، نخستین نویسنده شرح حال بیکن، پس از مرگ او یادداشتی به حروف رمز به دست آورد که بسیار مشهور شد. بیکن در این یادداشت چنین نوشته بود: ((ظرف پنجاه سال گذشته، من عادلترین قاضی بودم که انگلستان به خود دیده بود. ولی پارلمنت منصفانه‌ترین حکم را ظرف دویست سال اخیر صادر کرد.)) تأثیرات این اتهام بسیار خوب بود، زیرا از رشوه‌خواری در ادارات جلوگیری کرد، و

سابقه‌های برای مسئولیت وزیران پادشاه در مقابل پارلمنت به وجود آورد. همچنین باعث شد که فرانسیس بیکن از امور سیاسی، که درباره آن عقاید آزادیخواهانه‌ای داشت ولی عملاً مرتجع بود، منصرف شود، متناوباً به علم و فلسفه بپردازد، ضمن آن ((زندگی که حواس را جمع میکرد به صدا در آورد))، و با نثری عالی شورش و برنامه خرد خود را اعلام دارد.

IV-نوسازی عظیم

حتی اگر بگوییم که فلسفه عشق نهانی بیکن و برترین استعداد او نبوده است، لااقل مدتها برای او به مثابه پناهگاهی برای گریختن از دشواریهای امور دولتی محسوب میشده است. ولی بین سالهای ۱۶۰۳ و ۱۶۰۵ اثری عالی تحت عنوان پیشرفت دانش انتشار داد، ولی این اثر در نظر او فقط آگاهی‌نامه‌ای بود و کاری اساسی به شمار نمی‌آمد. در سال ۱۶۰۹ به اسقف ایلی چنین نوشت: ((اگر خداوند به من اجازه دهد که کتابی درست و کامل درباره فلسفه بنویسم...)) و در ۱۶۱۰ به کازوبون نوشت: ((اگر زندگی بشر را با کمک تفکرات درست و واقعی سر و صورتي بدهم، مقصود من حاصل شده است.)) بیکن در سالهای تصدی پرمشغله خویش، با عجله‌ای که ناشی از اعتقاد او به عمر دراز خود بود، نقشه‌های استادانه به منظور نوسازی علم و فلسفه طرح کرده بود. وی هفت ماه پیش از سقوط خود، نقشه آن اثر را به زبان لاتینی، و با عنوانی گستاخانه یعنی نوسازی عظیم، به اروپا عرضه داشته بود. سرصفحه این کتاب به منزله نوعی مبارزه طلبی به شمار میرفت، زیرا کشتی را نشان میداد که، با بادبانهای گسترده، از طریق جبل‌طارق به میان اقیانوس اطلس میرفت؛ اگر چه طبق شعاری که در قرون وسطی مشهور بود کسی نمیتوانست از جبل طارق فراتر برود، بیکن در همان سرصفحه نوشته بود که ((عده زیادی از اینجا فراتر خواهند رفت، و دانش افزایش خواهد یافت.)) سپس با کمال غرور نوشته بود: ((فرانسیس، بارون آو ورولام، با خود چنین استدلال کرد و به نفع نسلهای حاضر و آینده دانست که با افکار او آشنا شوند.)) بیکن، که دریافته بود ((هر چه امروزه به نام علم انجام میگردد نوعی گردش گاو عصاری و قسمی آشفته‌گی جاودانی است که به همان جای اول ختم میشود))، چنین



سیمون وان د پاسه: صفحه عنوان کتاب ((نوسازي نتیجه گرفت:

تنها يك راه باقي مانده بود... و آن اين بود كه همه چيزها را از نو بر اساس نقشه بهتري بيازمايد، كليۀ علوم و صنايع و همه معلومات بشري را از نو بسازد، آنها را بر پايه‌اي درست بگذارد، ... به علاوه، چون نميدانست پس از چه مدتي اين خيالات به مغز كسي خطور خواهد كرد... تصميم گرفت هر اندازه از مطالب خود را كه تكميل كرده است انتشار دهد... تا پس از مرگ لااقل طرحي از آنچه در نظر داشته است باقي بگذارد.... هر بلند پروازي ديگري با مقايسه با آنچه وي در نظر داشت در نظرش بيمايه ميآمد.

بيكن همه اين طرح را به جيمز اول هديه كرد، ضمناً از اينكه وقتي را كه صرف اين عمل كرده است از اوقات مخصوص به كارهاي جيمز ((دزديده است)) پوزش خواست، ولي اظهار اميدواري كرد كه ((نتيجه اين كار نام پادشاه را جاوداني و عصر او را پرافتخار خواهد ساخت)) و اتفاقاً همينطور هم شد. جيمز مردي دانشمند و با حسن نيت بود؛ اگر امكان داشت كه اين پادشاه از لحاظ مالي به نقشه بيكن كمك كند، چه پيشرفتهائي كه حاصل نميشد. چهار قرن پيش از آن، در ۱۲۶۸، راجر بيكن اثر خود موسوم به كتاب اكبر را به پاپ كلمنس چهارم تقديم كرده و از وي خواسته بود كه در راه توسعه علم به او كمك كند. اينك همنام او نيز از پادشاه خويش تقاضا كرد، جهت منافع مادي و معنوي نوع بشر، به متشكل ساختن تحقيقات علمي و يك شكل كردن نتايج بپردازد. سپس ((پادشاهان فيلسوف)) يعني تروا، ترايانوس، هادريانوس، آنتونينوس پيوس، و ماركوس اورليوس را، كه مدت يك قرن امپراطوري روم را بخوبي اداره كرده بودند، به ياد جيمز اول آورد. آيا بيكن به خاطر نياز به كمك مالي دولت بود كه دايماً، و به طرزي كه منجر به خرابي كار خود او شد، از پادشاه طرفداري كرد بيكن در مقدمه ديگري از خواننده ميخواهد كه علوم آن زمان را پر از خطا و به طرزي شرماور بدون تحرك و پيشرفت بداند، زيرا:

در قرنهای متمادی، افکار بزرگ بزور از مسیر خویش رانده شده‌اند؛ افرادی که از حیث استعداد و هوش بالاتر از عوام بوده‌اند، به خاطر حفظ حیثیت خود، مجبور شده‌اند که در برابر قضاوت زمان و مردم سر تسلیم فرود آورند، و بدین ترتیب اگر تفکراتی عالی در جایی صورت گرفت، فوراً بر اثر عقاید عوام بیهوده ماند.

سپس بیکن برای ارضای دانشمندان علومالاهی، که بر روحیه مردم و پادشاه تسلط داشتند، به خوانندگان خود هشدار داد که ((معنی اثر او را در حدود وظیفه‌هایی که نسبت به موضوعات آسمانی داشته است محدود کنند.)) آنگاه تذکر داده است که قصد نداشته درباره هیچ مطلب یا عقیده مذهبی بحث کند، و گفته است: ((این اثری که تقدیم میکنم عقیده‌هایی نیست که باید داشت، بلکه کاری است که باید انجام داد... زیرا سعی من در این نیست که فرقه یا اصلی تازه بیاورم، بلکه هدفم استفاده رساندن به بشر و افزودن قدرت اوست.)) بیکن از دیگران خواسته است که پیش بیایند و در این کار به او بپیوندند، و اظهار امیدواری کرده است که نسلهای آینده آن را ادامه دهند.

بیکن در آگاهینامه آمرانه‌های برنامه این کار دشوار را چنین طرح کرد: نخست آنکه همه علوم موجود یا مطلوب را از سر نو طبقه‌بندی خواهد کرد و مسائل و زمینه‌های تحقیق هر کدام را مشخص خواهد ساخت. وی این کار را در کتاب پیشرفت دانش، که آن را جهت اطلاع کشورهای اروپایی به زبان لاتینی ترجمه کرد، انجام داد؛ دوم آنکه نقایص منطق معاصر را بررسی خواهد کرد و راه دیگری ((برای استفاده کاملتر از خود بشری)) خواهد یافت، زیرا به عقیده او آنچه ارسطو در رسالات خود راجع به منطق نوشته و مجموعاً به ارغنون موسوم است کامل نیست. بیکن با نوشتن کتاب ارغنونو به این هدف تحقق بخشید (۱۶۲۰)؛ سوم آنکه ((تاریخ طبیعی)) همه پدیده‌های عالم از جغرافیا و فیزیک تا زیستشناسی را به رشته تحریر در خواهد آورد؛ چهارم آنکه نمونه‌هایی از تحقیق علمی را طبق روش جدید خود به دست خواهد داد؛ پنجم آنکه حقایقی را که خود او کشف کرده است تحت عنوان پیشروان شرح خواهد داد؛ ششم آنکه بیان خواهد کرد که فلسفه‌هایی که بدینترتیب از تعقیب علوم حاصل خواهد شد چگونه تکامل خواهد یافت و مورد قبول قرار خواهد گرفت، ولی خاطر نشان ساخت که ((تکمیل قسمت آخر از قدرت من خارج و بیش از حد انتظار من است.)) ما که امروزه در اقیانوس علوم و تخصصها فرو میرویم و نفسنفس میزنیم، قصد بیکن را امری ناشی از غرور بسیار او میدانیم؛ ولی علم در آن زمان به این اندازه عظیم و دقیق نبود، و اهمیت کارهایی که او انجام داده است انسان را به این خیال میاندازد که وی باید به همه امور پرداخته باشد.

هنگامی که بیکن به سسیل گفت که ((علم را سراسر به منزله ولایت خود میدانم))، مقصود او این نبود که همه علوم را با جزئیات آنها میدانند، بلکه میخواست بگوید که علوم را ((از روی صخره‌ای)) به منظور تنظیم و تشویق آنها نظاره میکند. ویلیام هاروی درباره بیکن گفته است که ((او فلسفه را مثل یک لرد چانسلر مینوشت.)) این نکته درست است، و او نقشه فلسفه را مثل سرداری با شکوه میکشید.

با مطالعه کتاب پیشرفت دانش میتوانیم به حدت ذهن و وسعت فکر بیکن پی ببریم. وی عقاید خود را با حجبی غیرعادی ابراز میدارد و میگوید که نظریات او ((از سر و صدایی که رامشگران ضمن کوه کردن ابزارهای خود به راه میاندازند بهتر نیست.)) ولی در همینجاست که افکار و عقاید مخصوص به خود را اظهار میدارد. وی در اینجا میخواهد که کتابخانه‌ها، آزمایشگاه‌ها، بافتهای زیستشناسی و موزه‌های علوم و صنایع افزایش یابند؛ حقوق معلمان و محققان بالا برود؛ مبالغ بیشتری در راه آزمایشهای علمی صرف شود؛ میان دانشگاه‌های اروپا همکاری بیشتر و بهتری برقرار گردد، و هر کدام در رشته مخصوص کار کنند. بیکن، ضمن پرستش علوم، سایر موضوعات را از نظر دور نمیدارد، چنانکه از تحصیلات آزاد و عمومی، که شامل ادبیات و فلسفه باشد، دفاع میکند و آنها را وسایل لازم برای داوران عاقلانه هدفها و همراهی با اصلاح علمی میداند. وی میکوشد که علوم را به طرز منطقی طبقه‌بندی کند، زمینه‌ها و حدود آنها را مشخص سازد، و هر کدام را برای حل معماهایی که مستلزم تحقیقند به کار برد. بسیاری از خواسته‌های او به وسیله علوم برآورده شده‌اند، مانند ضبط یادداشتهای بالینی به طرز بهتر، تمدید حیات

به وسیله طب پیشگیری، امتحان دقیق ((پدیده‌های روانی))، و اصلاح روانشناسی اجتماعی. بیکن حتی پیشبینی کرده بود که در عصر ما مطالعاتی درباره فن موفقیت صورت خواهد گرفت.

قسمت دوم و جسورانه‌تر ((نوسازی عظیم)) عبارت از کوششی بود به منظور تنظیم يك روش علمی جدید.

ارسطو استقرا را پذیرفته و گاهی نیز به کار بردن آن را تصویب کرده بود، ولی جنبه مهم منطق او روش اصل موضوعی، و کمال مطلوبش قیاس بود. بیکن احساس میکرد که منطق قدیمی، در نتیجه تکیه کردن بر جنبه نظری و عدم توجه به مشاهده علمی باعث رکود علم شده است. ولی ارغنون نو او دستگاه و روش تازه‌ای از فکر بدست میداد؛ مطالعه استقرایی طبیعت از طریق مشاهده و آزمایش کتاب او نیز اگر چه ناتمام ماند، با همه نقایصی که دارد، مهمترین اثر فلسفی انگلستان است و نخستین دعوت صریح به عصر خرد به شمار میرود؛ و با آنکه به زبان لاتینی نوشته شده است، جمله‌های آن چنان روشن و پرمغزند که نیمی از آن در زمره کلمات قصار محسوب میشوند.

نخستین سطرهای آن مشتمل بر فلسفه فشرده‌های بود که انقلاب استقرایی را اعلام میداشت، انقلاب صنعتی را پیشبینی میکرد. و کلید علوم تجربی را به دست هابز و لاک و میل و اسپنسر میداد. بیکن گفته است:

بشر، که خادم و مفسر طبیعت است، فقط آن اندازه میتواند عمل کند و بفهمد که درباره مسیر طبیعت از راه عمل و فکر مشاهده کرده است. غیر از این، نه چیزی میداند و نه کاری میتواند بکند. ... علم بشر و قدرت بشر ملازم یکدیگرند. زیرا جایی که مسیر معلوم نباشد. تاثیر مطلوب صورت نمیگیرد. برای فرمان دادن به طبیعت باید از طبیعت اطاعت کرد.

همچنانکه دکارت هفده سال بعد در گفتار در روش پیشنهاد کرد که باید فلسفه را با تردید کردن در همه چیز شروع کنیم، بیکن نیز به عنوان نخستین قدم در راه نوسازی ((تصفیه عقل)) را خواهان بود و میگفت: ((علوم انسانی به صورت کنونی توده مخلوط و هضم نشده‌ای است که از مقدار زیادی زودباوری، اتفاق، و همچنین عقاید کودکانهای که در آغاز در ما جایگزین شده تشکیل یافته است.)) بنابراین باید از همان قدم اول فکر خود را تا آنجا که میتوانیم از همه تصدیقات بلا تصور، تمایلات و تنفرهای بیجا، فرضها، و نظریه‌ها پاک کنیم؛ باید حتی از افلاطون و ارسطو کناره بگیریم؛ باید ((بتها)) یعنی توهمات و سفسطه‌های معمول را، که ناشی از خصوصیات عجیب ما در داورى یا مولود عقاید و اصول باستانی اجتماع مایند، از ذهن خود بیرون بریزیم؛ باید از همه حقه‌های منطقی و گفتن مزخرفات درباره افکار مبهم احتراز کنیم.

باید کلیه آن روشهای فلسفی قیاسی را که منظور از آنها گرفتن هزارگونه نتیجه ابدی از چند قضیه بدیهی و تعدادی اصول است پشت سر بگذاریم. در علم کلاه جادوگری وجود ندارد، در کارها هر چه از این کلاه برمی داریم باید بامشاهده یا تجربه در آن بگذاریم؛ ولی نه فقط با مشاهده سرسری و ((شمردن ساده)) معلومات، بلکه با تجربه و آزمایش. بنابر این، بیکن، که او را به ندانستن روش درست علم متهم میکنند، روش واقعی علم جدید را چنین شرح میدهد:

روش حقیقی تجربه نخست شمع را روشن میکند [یا فرضیه]، سپس به وسیله شمع راه را نشان میدهد. و به آزمایشی که بطور شایسته منظم شده باشد میپردازد.... و از آن اصل موضوعی [نتایج موقتی] به دست میدهد، و از این اصل موضوعی مسلم شده آزمایشهای تازه‌ای میکند.... فقط آزمایش باید داورى کند.

اما بیکن از فرضیه‌ها خسته شده بود، زیرا به عقیده او آنها از سنت، تمایلات و تنفرهای بیجهت، یا میل منبعث شده‌اند، و در واقع همان قضیه ((بتها)) به میان می‌آید. وی این رویه را دوست نداشت که شخص دانسته یا ندانسته از راه تجربه معلومات تایید کنندهای را برگزیند و دلیل مخالف را تحریف کند یا نادیده بگیرد. برای اجتناب از این اشتباه، بیکن روش استقرایی دشواری پیشنهاد میکند که عبارت است از گردآوری همه حقایق مربوط به يك مسئله، و تحلیل و مقایسه و طبقه‌بندی و به هم پیوستن آنها، به کار

بردن ((شیوه درست استثنا و رد کردن))، و دور انداختن تدریجی فرضیه‌ها یکی پس از دیگری، تا آنکه ((صورت)) یا قانون و جوهری که زمینه یک پدیده است آشکار شود. آگاهی بر ((صورت)) باعث تسلط تدریجی بر وقایع میشود، و علم بتدریج محیط و احتمالاً بشر را عوض خواهد کرد.

بیکن چنین میپنداشت که هدف غایی همین است که روش علمی در راه تحلیل شدید و تجدید سیرت بشری به کار برده شود. وی خواهان مطالعه غرایز و احساسات است، و نسبت آنها را به فکر ما نظیر نسبت باده‌ها به دریا میداند. ولی مخصوصاً در اینجا دشواری فقط در جستجوی علم نیست، بلکه در انتقال آن است. اگر حاضر باشیم که افراد متفکر را به آموزگاری بگماریم و به آنان پاداش و افتخار بدهیم، بشر را میتوانیم با تعلیم و تربیتی عاری از خرافات عوض کنیم. بیکن یسوعیها را مریبان خوبی میداند و میگوید ((ای کاش آنها طرف ما بودند)) گذشته از این، از جزوه‌نویسی انتقاد میکند، نمایش دادن درام را در مدارس قبول دارد، و توصیه میکند که درسهایی علمی بیشتری در برنامه‌های مدارس گنجانیده شوند. علم و تربیتی که بدین ترتیب حاصل آید، مانند آنچه در آتلانتیس نو دیده میشود، وسیله و دستافزار خواهد بود، بلکه راهنما و هدف دولت خواهد شد. لرد چانسلر جسور در پایان مینویسد: ((در این مسابقه، همه چیز خود

را در گروه پیروزی صنعت بر طبیعت میگذارم.)) V- فلسفه یک دولتمرد

در اینجا احساس میکنیم که فکری نیرومند وجود دارد مردی یک تنه در یک قرن، که هم در فلسفه و هم در سیاست متبحر است. جالب است که بدانیم این فیلسوف درباره سیاست چه میانداشید، و این سیاستمدار راجع به فلسفه چه عقایدی داشت.

بیکن در فلسفه روشی نداشت، و جز در منطق هیچ یک از افکار خود را به طور منظم به رشته تحریر در نیاورد.

سیر افکار او روشن است، ولی شکل آن مردی را نشان میدهد که مجبور بوده است برای رسیدگی به دعوایی، یا برای مبارزه در پارلمنت، یا نصیحت کردن پادشاهی تعلیمناپذیر، مکرر از محیط آرام فلسفه بیرون بیاید.

بنابر این مجبوریم عقاید او را از ملاحظات اتفاقی و قطعات ادبی او، شامل مقالات (۱۵۹۷ و ۱۶۱۲ و ۱۶۲۵)، دریابیم. بیکن با غروری که مخصوص نویسندگان است، ضمن تقدیم این مقالات به باکینگم، چنین نوشت: ((فکر میکنم که این اثر تا زمانی که کتاب وجود دارد، دوام کند.)) سبک او در نامه‌هایش به اندازه‌های پر از صنایع لفظی و پیچیده است که زنش چنین اعتراف میکرد: ((من از نوشته‌های پیچیده و مرموز او چیزی درک نمیکنم.)) وی در نوشتن مقالات زحمت بیشتری کشید، قلم خود را به صراحت عادت داد، و چنان قدرت انشا و تعبیری بهم رسانید که در نثر انگلیسی فقط چند صفحه‌ای قادر است با نوشته‌های او، از لحاظ ایراد مطالب با تشبیهات درخشان و کمال صورت، رقابت کند. مثل این است که تاسیت فیلسوف شده و کوشیده است که مطالب خود را به طرزی روشن بنویسد.

حکمت بیکن جهانبینانه است. وی دانش مابعدالطبیعه را به اهل رازوری یا اشخاص عجول وا میگذارد؛ حتی حس جاهطلبی فراوان او بندرت از جز به کل میپرداخت. اما گاهی به نظر میرسد که وارد مبحث فلسفه مادی و جبری میشود، زیرا در جایی میگوید: ((در طبیعت حقیقتاً)) چیزی جز افراد جداگانهای که اعمالی انفرادی طبق قانون معینی انجام میدهند وجود ندارد.)) و ((تجسس در طبیعت هنگامی بهترین نتیجه را به بار میآورد که با فیزیک آغاز و به ریاضیات ختم شود.)) ولی ((طبیعت)) در اینجا شاید به معنای جهان خارجی استعمال شده باشد. بیکن فیلسوفان شکاک قبل از سقراط را بر افلاطون و ارسطو ترجیح میداد و از فلسفه مادی دموکریتوس تمجید میکرد. ولی در اینجا میان جسم و روح اختلاف شدیدی قایل میشود. و به عنوان ((ماتریالیست معتقد به نقش ساختمان تن)) اندیشه‌های برگسون را در باب عقل پیشبینی میکند و میگوید: ((قوه ادراک بشر در نتیجه مشاهده آنچه در هنرهای مکانیکی انجام میگیرد خراب

میشود... و بدین ترتیب بشر تصور میکند که چیزی شبیه به آن در طبیعت جهانی اشیا روی میدهد.)) بیکن زیستشناسی ماشینی دکارت را پیش از او رد میکند.

بیکن با ابهامی احتیاطآمیز فلسفه خود را با مذهب ((چاشنی)) میدهد، و میگوید: ((حاضر قبول کنم که همه افسانه‌های مربوط به عیسی و اساطیر تلمود در سستند، ولی نگوییم که بدن این جهان بدون روح است.)) وی الحاد را با عبارات مشهوری که دوبار تکرار کرده است توضیح میدهد. تجزیه و تحلیل او از علل الحاد موضوع این جلد را روشن میکند.

علل الحاد را در اختلاف مذاهب و آن هم در تنوع آنها باید جست؛ زیرا هر اختلاف عمده‌ای باعث افزایش تعصب هر دو طرف میشود. ولی اختلافات بسیار به الحاد میانجامد. علت دیگر، رسوایی کشیشان است، علت دیگر، پیش آمدن دوره‌های فرهنگی است. خصوصاً آنکه با صلح و ترقی ملازم باشند؛ زیرا محنتها و مصیبتها مردم را بیشتر به مذهب متمایل میکنند.

بیکن به صراحت میگوید که ((هر علمی باید به وسیله مذهب محدود شود.)) طبق گفته راولی، کشیش مخصوص او، بیکن ((هرگاه از سلامتی برخوردار بود، اغلب در مراسم کلیسا شرکت میکرد.)) با وجود این، او نیز مانند سلف بزرگ خود، ویلیام آکمی، میان حقیقت در حکمت الهی و حقیقت در فلسفه فرق میگذاشت: در مذاهب ممکن است عقایدی وجود داشته باشند که آنها را علم و فلسفه نپذیرند، ولی فلسفه فقط باید متکی بر عقل باشد، و علم باید در جستجوی توضیحات و تعبیرات غیر روحانی بر حسب قانون فیزیکی علت و معلول باشد.

بیکن با وجود علاقه شدیدی که به علم داشت آن را تابع اخلاق میدانست، و میگفت که اگر ادامه علم متضمن هیچ نیکوکاری نباشد، بشریت از آن سودی نخواهد برد. همچنین اظهار میداشت: ((خوبی از همه فضایل و بزرگیهای روح بهتر است.)) اما هنگامی که از محسنات مسیحیت سخن میگوید، شوق و ذوق او کاهش مییابد. باید در خوبی راه اعتدال در پیش گرفت، زیرا ممکن است بدکاران از کسانی که کاملاً خوبند سو استفاده کنند. اندکی تقیه برای موفقیت لازم است، ولو به سود تمدن نباشد. عشق جنون است و ازدواج قید. ((کسی که زن و بچه دارد، به بخت و اقبال گروگان میسپرد، زیرا آنان مانع اقدامات بزرگند. ... بهترین کارها، و آنهایی که بیش از به نفع جامعه بوده‌اند، از مردان عزب یا بیفرزند ناشی شده‌اند.)) بیکن مانند الیزابت و گرگوریوس هفتم موافق مجرد کشیشان است و میگوید: ((زندگی مجرد به حال کشیشان مفیدتر است، زیرا موسسات خیریه، هنگامی که باید حوضی را پر کنند، بندرت بر زمین آب میپاشند.)) (به علاقه او به استعاره و ایجاز، که از خصوصیات نثر آنگلوساکسون است، توجه کنید.) دوستی از عشق بهتر است، و مردان متاهل یاران پایدار نیستند.

بیکن از عشق و ازدواج به طرزی سخن میراند که گویی احساسات لطیف را فدای جاهطلبی کرده است، و میتوانست است کشوری را بهتر از خانه خود اداره کند.

در فلسفه سیاسی او، اوضاع و احوال بیش از اصل کلی اهمیت دارد. وی شجاعت آن را داشت که از ماکیاوولی تعریف کند، و به صراحت میگفت که دولتها خود الزامی در پذیرفتن آن قواعد اخلاقی که به مردم گوشزد میکنند ندارند. وی مانند نیچه عقیده داشت که يك جنگ خوب باعث توجیه هر علتی میشود، و میگفت: ((عقیده بعضی از استادان الهیات را نباید قبول داشت که میگویند تنها در موردی بدستی میتوان جنگید که صدمه یا تحریکی در کار باشد.)) در هر صورت، ((يك جنگ منصفانه و شرافتمندانه)) برای تهذیب ملتی لازم است. ((به خاطر امپراطوری و عظمت، کاملاً لازم است که ملتی خدمت نظامی را افتخار و پیشه عمده خود بدانند.)) ((داشتن يك نیروی دریایی مقتدر ضامن احترام همسایگی است.)) ((تسلط بر دریاها خلاصه سلطنت است.)) در جوانی يك کشور روح سپاهیگری، و در اواسط عمر آن علم زودتر نشو و نما میکند، سپس هر دو آنها تا مدتی پیش میروند؛ و در کهولت يك کشور، اقدامات تجاری و بازرگانان پیشرفت میکنند.)) شهرنشینان جنگجویان خوبی نیستند، کشاورزان بهترند، و خرده مالکان از

هر دو بهتر. از اینجاست که بیکن، مانند مور، جینه‌کشی را محکوم میکند، زیرا این عمل باعث تقلیل مالکان اراضی میشود. همچنین تمرکز ثروت را علت عمده آشوب و شورش میداند و میگوید:

نخستین وسیله جلوگیری از آنها این است که به هر وسیله شده است آن علت مادی را که فقر و فاقه است از بین ببریم... و برای این منظور باید باب تجارت را مفتوح کرد، امور بازرگانی را متعادل ساخت، صنایع را به پیش برد، تنبلی را از میان برداشت، با قوانین تهدید هزینه‌های شخصی از افراط و تفریط جلوگیری کرد، در اصلاح زمین کوشید، قیمت‌های اشیای قابل فروش را تعدیل کرد، همه آنکه باید سیاستی به کار برد که گنجینه‌ها و پول‌های کشور در دست عده‌ای معدود جمع نشوند... پول مثل کود است، و وقتی قابل استفاده است که گسترده شود.

بیکن به پارلمنت اعتقاد نداشت و آن را مرکب از مالکان یا بازرگانان بیسواد و متعصب یا عمال آنها میدانست، و در مقایسه با آنها جیمز اول را مطلعتر و رحیمتر میشمرد. بیکن، با ملاحظه احزاب طمعکار و اعتقادات تند، حتی استبداد فرضی این پادشاه را مفیدتر میدانست. او نیز، مانند معاصر خود ریشلیو، تمرکز قدرت را در دست پادشاه و اطاعت اشراف بزرگ را از مقام سلطنت به منزله قدم لازمی در تکامل حکومت منظم میدانست و مانند ولتر، تربیت کردن یک فرد را آسانتر از تربیت کردن یک جمعیت میشمرد. ثروت عظیم خودش باعث ناراحتی او نمیشد، و جیمز هم با کمال سرسختی سرگرم اسراف، جمع مالیات، و حفظ صلح بود.

بیکن از ((فیلسوفانی)) که ((قوانین خیالی برای کشورها)) میسازند انتقاد میکرد و میگفت: ((حرف‌های آنان مثل ستاره‌هاست که به علت بلندی، نور کمی میدهند.)) ولی در اواخر عمر در صدد برآمد که جامع‌های را که بشر طبق نظر او باید زندگی کند نشان دهد. وی بدون تردید یوتوپیا اثر مور را خوانده بود. در آن وقت کامپانلا کتاب خود موسوم به شهر خورشید را منتشر کرده بود. در سال ۱۶۲۴ بیکن آتلانتیس نو را به رشته تحریر در آورد و در آن چنین نوشت: ((از پرو، که مدت یک سال تمام در آنجا مقیم بودم، به سوی چین و ژاپن از طریق دریای جنوب روی آوردیم.)) سپس درباره آسایشی طولانی و آذوقه‌ای که به پایان میرسید، جزیرهای خدایی، و زندگی مردمی که در کمال خوشبختی تحت قوانینی که سلیمان برای آنان وضع کرده بود مطالبی نوشت. این قوم به جای پارلمنت تعدادی رصدخانه، کتابخانه، باغ نباتات، و باغ وحش داشتند که در آنها جمعی دانشمند، عالم اقتصاد، متخصص فنی، فیزیکدان، روانشناس، و فیلسوف کار میکردند. پس از آنکه به این عده فرصت مساوی برای تعلیم یافتن داده شد، آنها را با آزمایش‌های مساوی (طبق کتاب جمهور افلاطون) انتخاب کردند، و سپس آنان را (بدون انتخابات) به کار اداره کردن کشور یا، به عبارت دیگر، به کار تسلط یافتن بر طبیعت به نفع مردم گماشتند. یکی از اینان به وحشیان اروپایی چنین میگوید: ((هدف از موسسه ما درک علل و انگیزه‌های پنهانی چیزها، توسعه حدود تسلط بشر، و انجام دادن هرگونه امور ممکن است.)) در این محیط نشاط‌انگیز که در جنوب اقیانوس کبیر قرار دارد، جادوگران سلیمان میکروسکوپ، دوربین نجومی، ساعت‌های خودکار، زیردریایی، اتومبیل و هواپیما اختراع کرده‌اند؛ به کشف داروهای بیهوشی، خواب مصنوعی، روش‌های بهداشت، و طولانی کردن عمر پرداخته‌اند؛ و طبقه‌هایی برای پیوند زدن گیاهان، به وجود آوردن نوع‌های تازه، تغییر جنس فلزات، و رساندن آهنگ‌های موسیقی به نقاط دور دست به دست آورده‌اند. پارلمنت، که به نام ((خانه سلیمان)) موسوم است، با علم پیوستگی دارد و با همه آلات و تشکیلات تحقیقی که بیکن از جیمز میخواست، به عنوان سازویرگ آن دولت، در آنجا موجود است. این کشور از تجارت خارجی اجتناب میکند و آن را باعث جنگ میداند. خود جزیره از لحاظ اقتصادی استقلال دارد. و فقط علم نه کالا داوری میکند. بدین ترتیب، این فیلسوف فروتن جانشین آن دولتمرد مغرور میشود، و همان کسی که جنگ را گاهی دارویی مقوی میدانست، در این هنگام، در اواخر عمر، در آرزوی بهشت صلح و آرامش است.

VI- پرچمدار خرد

بیکن تا پایان عمر دست از کار برنداشت و، يك سال پیش از بازنشستگی خود، کتابی تحت عنوان تاریخ سلطنت هنری هفتم نوشت و در آن نمونه‌های از تاریخ‌نویسی به دست داد؛ یعنی شرحی روشن با تثری قوی و زیبا درباره موضوع منازعات، سیاستها، و حوادث نگاشت. این کتاب، عادلانه و بیطرفانه، و به طریقی موثر، درباره سلطنتی که صورت شاعرانه بدان داده نشده، به رشته تحریر درآمده، و اطلاعاتی حقیقی در آن ذکر شده است.

بیکن پس از این کتاب، رسالات متعددی انتشار داد، مانند بررسی بادهای، بررسی غلظت و دقت، بررسی زندگی و مرگ، و مانند آنها. بیکن در این هنگام دارای فراغتی غیر منتظره بود: جای معین، فرزند، و دوستی نداشت، زیرا کسانی که در ایام قدرت وی به منظور کسب جاه و مقام به دورش گرد آمده بودند اکنون در برابر آستانه دیگری قرار داشتند.

روزی از شخصی که طرف مکاتبه خود او بود چنین پرسید: ((چه رفقای با شما کار میکنند من که در نهایت تنهایی به سر میبرم.)) بیکن که میخواست بداند گوشت تا چه مدتی در برف فاسد نخواهد شد، روزی سفر خود را در بهار قطع کرد تا مرغی بخرد. سپس آن را کشت و بدنش را با برف انباشت، ولی خود او سرما خورد. ناچار به خانه لرد ارونلد، که در آن حوالی بود، رفت و بستری شد. بیکن تصور میکرد که بیماری او بزودی به پایان خواهد رسید، و به یکی از دوستانش نوشت که آن آزمایش ((بسیار خوب پیشرفت کرده است.)) درست است که او آن مرغ را از تنهایی حفظ کرد، ولی جان خود را روی این کار گذاشت. وجودش از تب سوخت و گلویش از خلط سینه گرفت، تا آنکه در ۹ آوریل ۱۶۲۶ در شصت و هفت سالگی درگذشت و آن شمع فروزان ناگهان خاموش شد.

بیکن، چنانچه پوپ میبنداشت، ((عاقلترین، تیزهوشترین، و رذلت‌ترین فرد)) نبود. مونتینی عاقلتر، ولتر تیزهوشتر، و هنری هشتم از او رذلت‌تر بود. دشمنان بیکن او را مهربان، مددکار، و زودرنج میدانستند. اگرچه بیکن تا حد دنائت خودپسند بود و به اندازه‌های به خود میبالید که خدایان را خشمگین میکرد، در ما نیز به اندازه کافی از این عیوب هست و باید این نقایص او را، به سبب پرتویی که وجود او میافکند، نادیده بگیریم. خودخواهی او به منزله بادی در بادبانهایی او محسوب میشد. اگر قرار باشد که خود را طوری ببینیم که در نظر دیگران جلوه میکنیم، فلج خواهیم شد.

بیکن عالم نبود، بلکه فیلسوف علم به شمار میآمد. حدود مشاهده او عظیم بود، ولی حوزه تفکرش به اندازه‌های وسیع بود که مجالی برای تحقیقات مخصوص او به جای نمیگذاشت. وی اگر چه در این زمینه نیز کار کرد، نتیجه‌های از آن به دست نیاورد. بیکن از کاروان علم عصر خویش به مراتب عقبتر ماند؛ او فرضیه کوپرنیک را در هیئت رد کرد، اما دلایل مهمی راجع به رد نظریات او مطرح ساخت. همچنین توجهی به کپلر، گالیله، و نپیر نداشت. بیکن، با وجود ملاحظه تأثیر خیال و فرضیه و قیاس در تحقیقات علمی، باز اهمیت آنها را نادیده میگرفت. پیشنهاد او به منظور گردآوری و طبقه‌بندی حقایق در نجوم دارای اهمیت بود، و در این رشته مشاهده ستارگان و ملاحظات هزاران تن از شاگردان کوپرنیک اطلاعاتی استقرایی به او (کوپرنیک) داد، و او از آنها قیاسهایی انقلابی به عمل آورد. ولی پیشنهاد بیکن شباهت زیادی به روشهایی که در عصر او باعث کشف قوانین حرکات سیارات، اقمار مشتری، قوه مغناطیسی زمین، و گردش خون شد، نداشت.

بیکن ادعایی در مورد کشف روش استقرا نداشت؛ وی میدانست که عده زیادی پیش از او این روش را داشته‌اند. وی نخستین کسی نبود که ((ارسطو را برانداخت))، زیرا اشخاصی مانند راجر بیکن و پتروس راموس [پیر رامو] در قرون گذشته این کار را انجام داده بودند، و ارسطویی که مورد قبول آنها نبود به عقیده بیکن همان دانشمند یونانی نبود که استقرا و آزمایش را به کار برده و پسندیده بود، بلکه فیلسوف تغییر یافته اعراب و مدرسیها بود. آنچه بیکن رد میکرد اشتباهات کسانی بود که از حکمت یونانی بعضی نتایج قرون وسطایی میگرفتند. در هر صورت، بیکن اروپای دوره رنسانس را از توجه و احترام زیاد به قدما باز داشت.

بیکن نخستین کسی نبود که علم را باعث قدرت میدانست؛ راجر بیکن نیز همین عقیده را داشته و کامپانلا با همان سبک پر مغز او گفته بود: ((قدرت ما متناسب با علم ماست.)) شاید آن مرد سیاستمدار در ذکر فواید عملی علم، به طرزیکه درخور نبود، مبالغه کرده باشد، ولی ارزش علم ((محض)) را در مقابل علم ((عملی)) و ارزش ((نور)) را در برابر ((ثمرها)) تشخیص داده است. بیکن مطالعه هدفها و وسایل را لازم میدانست و از این نکته آگاه بود که یک قرن پر اختراع، اگر در انگیزه‌های بشری تغییری به وجود نیاورد، مشکلاتی را حل خواهد کرد، اما مشکلات بزرگتری به بار خواهد آورد. شاید او عیوب اخلاقی خود را به صورت گردابی میدید که در نتیجه پیشرفت علمی و بدون تأثیر آن در سیرت افراد ایجاد شده بود.

پس از این همه سخنان به این نتیجه میرسیم که فرانسیس بیکن مقتدرترین و با نفوذترین متفکر دوره خود بود.

البته شکسپیر از لحاظ قوه تخیل و هنر ادبی از او برتر بود، ولی فکر بیکن مثل نورافکن، که در هر گوشه فضا تجسس کند، سراسر جهان را میپیمود، همه ذوق و علاقه نشاطانگیز دوره رنسانس، یعنی هیجان و غرور مردی مانند کریستوف کلمب که دیوانهوار به سوی دنیای جدیدی میرفت، در وجود بیکن متمرکز شده بود. در اینجا به گفته این پرچمدار علم، که آغاز دورهای جدید را اعلام میدارد، گوش دهید: بدین ترتیب، این قسمت از دانش را که مربوط به علم مدنی بود به پایان رساندم؛ و با علم مدنی به فلسفه انسانی پایان دادم؛ و با فلسفه انسانی، فلسفه را به طور کلی به پایان رساندم. اکنون که اندکی دست از کار کشیده‌ام و به آنچه انجام داده‌ام مینگریم، این نوشته در نظر من، تا آنجا که فردی میتواند درباره کار خود داور باشد، بهتر از سروصدایی که رامشگران ضمن کوب کردن سازهای خود به راه میاندازند نیست؛ البته این سروصداها گوش را خوش نمی‌آیند، ولی نشان میدهد که چرا بعداً این آهنگها دلپذیر میشوند. بنابر این، به کوب کردن آلات نوازندهای از ذوقهای خود پرداختم که بهتر قادر به نواختن باشد. هنگامی اوضاع این زمانه را در برابر چشم می‌آورم که جنبه‌های علمی سومین مرحله خود را در آن میگذراند؛ با ملاحظه برتری و سرزندگی هوشهای این دوره، کمکه و معلومات ارجمنده که از نویسندگان قدیمی به دست می‌آوریم، با توجه به فن چاپ که کتاب را در دسترس فقیر و غنی میگذارد، و با توجه به بازشدن جهان در نتیجه دریانوردی که آزمایشهای بسیار و مقدار زیادی تاریخ طبیعی فراهم آورده است.... طبعاً متقاعد میشوم که این دوره از روزگار بمراتب از عصر یونانیها و رومیها پیشتر خواهد رفت.... اما درباره زحمتهایم، اگر زحمتی کشیده باشم، و اگر کسی خود یا دیگران را با انتقاد از آن خشنود سازد، باید این خواهش قدیمی و صبورانه را از او بکنم: ((اگر میخواهی، مرا بزن، ولی فقط به حرفم گوش بده.))؛ بگذارید عدهای از آن زحمات انتقاد کنند، تا آن را مشاهده کنند و بسنجند.

از آنجا که بیکن به منظور اصلاح زندگی از طریق اشاعه دانش عالیت‌ترین شور عصر خود را ابراز داشت، دانشمندان بعداً تحت نفوذ او قرار گرفتند و، نه در نتیجه روش او، بلکه بر اثر روحیه او دلگرم شدند. پس از قرنهای رکود فکری، مردی ظهور کرد که طعم تلخ حقیقت، و هوای حیاتبخش جستن و یافتن را دوست داشت، و نسبت به جهل عمیق، خرافات، و ترس تردید نشان داد. گروهی در آن عصر، مانند دان، چنین میپنداشتند که جهان رو به تباهی میرود و بزودی متلاشی خواهد شد؛ در صورتی که بیکن اعلام داشت که عصر او عنفوان جوانی دنیایی است که پر از روح و نشاط است.

در ابتدا کسی به حرف او گوش نمیداد. در انگلستان، فرانسه، و آلمان، مردم ترجیح دادند که اختلافات مذهبی خود را با حکمیت اسلحه حل کنند؛ ولی پس از تخفیف یافتن این اختلافات، کسانی که تعصباتی داشتند، طبق روش بیکن، در صدد برآمدند تا تسلط بشر را نه بر بشر، بلکه بر اوضاع و اشکالات زندگی بشری، توسعه دهند.

انگلیسیها هنگامی که ((انجمن سلطنتی لندن)) را برای پیشرفت علوم طبیعی بنیان نهادند (۱۶۶۰)، فرانسیس بیکن را الهام دهنده آن دانستند شاید ((مجلس سلیمان)) در آتلانتیس نو راه را به آنها نشان داد.

لایبیتز بیکن را پدید آورنده فلسفه دانست. فیلسوفان فرانسه پس از نشر دایره‌المعارف خود، که بنیان آن عصر را تکان داد (۱۷۵۱)، آن را به فرانسیس بیکن اهدا کردند. دیدرو درباره دایره‌المعارف چنین نوشت: ((اگر در این کار توفیق یافتیم، بیشتر مرهون بیکن، لردچانسلر، هستیم که نقشه یک فرهنگ عمومی علوم و فنون را در عصری که تقریباً در آن علم و ادبی نبود طرح کرد. آن نابغه خارق‌العاده، در عصری که امکان نداشت تاریخ دانسته‌های روز را نوشت، کتابی درباره آنچه بایستی بدانند نگاشت.)) د/آمبر نیز در نهایت شوق و ذوق بیکن را ((بزرگترین، جامعترین، و فصیحترین، فیلسوف)) دانست. هنگامی که انقلاب کبیر فرانسه از همان نهضت تنویر افکار الهام گرفت، کنوانسیون آثار بیکن را به خرج دولت انتشار داد. طرز فکر انگلیسیها از هابز گرفته تا اسپنسر به استثنای بارکلی، وهیوم و طرفداران هگل به طرز فکر بیکن شباهت یافت. تمایل او به تجسم جهان طبق مفهومات دمو کریتوس، هابز را به ماتریالیسم متمایل ساخت؛ و تکیه وی بر استقرا، لاک را به روانشناسی تجربی متمایل کرد که در آن مطالعه ذهن از متافیزیک روانی فارغ خواهد بود؛ تاکید او در مورد ((وسایل آسایش)) و ((ثمرها)) با فلسفه هلوئیوس، در واداشتن بنتم به یکسان دانستن سودمندی و خیر، سهیم بود. روحیه بیکن بود که انگلستان را برای انقلاب صنعتی آماده ساخت.

بنابر این میتوانیم فرانسیس بیکن را در سرلوحه عصر خود قرار بدهیم. وی مانند بعضی از جانشینانش خود پرست نبود، و هرگونه اندیشه‌های را که به مرحله تجربه واقعی در نیامده بود، و هر نتیجه‌های را که تمایلات در آن مدخلیت داشتند، نمیپذیرفت. بیکن میگفت: ((فهم بشر نور صرف نیست، بلکه تحت تاثیر اراده و احساسات قرار میگیرد و علمی از اینجا ناشی میشوند که میتوان آنها را از علوم دلخواه آدمی نامید، زیرا بشر چیزی را که مایل است درست باشد زودتر میپذیرد.)) بیکن خردی را ترجیح میداد که از حقایق ناشی شده باشند، و میگفت که از اتحاد نزدیک و خالصتری میان این دو نیرو، یعنی آزمایشی و عقلانی، امید بسیار میتوان داشت.)) بیکن، مانند فیلسوفان قرن هیجدهم، خرد را دشمن مذهب یا جانشین آن نمیدانست، بلکه در فلسفه و زندگی جایی برای هر دو باز کرد. اما اتکا به احادیث و منابع موثق را نمی پذیرفت و، به جای استنباطهای احساساتی و مداخلات فوق طبیعی و افسانه‌های عوامانه، تبیینات عقلانی و طبیعی را قبول داشت. وی برای هر علمی پرچمی برافراشت و همه متفکران قرون بعدی را به دور آن گرد آورد. خواه بیکن خواسته باشد و خواه نه، کاری که او طالب آن بود، یعنی شکل کامل تحقیقات علمی و توسعه و انتشار جهانی علم، نطفه عمیقترین رویدادهای هیجانانگیز دوران جدید را در خود داشت، یعنی این که مسیحیان، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، مجبور شدند در مقابل گسترش و نیروی علم و فلسفه به مبارزه پردازند. در آن زمان تنها مقدمه آن درام به جهانیان اعلام شده بود.

فصل هشتم

شورش بزرگ

۱۶۲۵-۱۶۴۹

I- اقتصاد در حال تغییر

صد و چهل و چهار سال پیش از آنکه لویی شانزدهم کفاره گناهان اجداد خود را بدهد، انقلابی که تفوق پارلمنت را برقرار داشت و باعث اعدام پادشاهی شد، از کشمکش اقتصادی و رقابت‌های مذهبی به وجود آمد.

فئودالیسم تشکیلاتی بود که اساس آن بر کشاورزی قرار داشت؛ سلطنت در اروپای باختری تشکیلاتی بود که نقطه اعتدالی فئودالیسم به شمار میرفت و با اقتصاد مالک و زمین پیوستگی داشت. در انگلستان دو تکامل اقتصادی باعث قطع این پیوستگی شدند. یکی تکامل طبقه متوسط و بدون لقب بود که میان اعیان دارای لقب و خرده مالکان به وجود آمدند. این طبقه از اقدامات پادشاه، دربار، و قوانین مملکت، که بر طبق سنن قرون وسطی بود، اظهار نارضایتی میکرد، و کرسیهایی در مجلس عوام میخريد یا به تصرف در میآورد؛ اما خواهان حکومتی بود که تابع پارلمنت باشد و این پارلمنت نیز نظریات آن طبقه را اجرا کند. تکامل دیگر عبارت از افزایش ثروت گروه بورژوا (بانکداران، بازرگانان، صاحبان صنایع، وکلای دادگستری، و پزشکان) بود. تقاضای این طبقه مبنی بر داشتن نماینده در پارلمنت با قدرت اقتصادی آن تناسب داشت. این عوامل انقلابی دارای علایق مشترکی نبودند و فقط جهت جلوگیری از اقدامات مالکان نسبدار، درباریان متفرعن، و پادشاهی که وجود اشراف موروثی را برای نظم اقتصادی و سیاسی کشور لازم میدانست با یکدیگر همکاری میکردند.

اقتصاد انگلستان سال به سال نقطه اتکا و اساس خود را از زمین غیر منقول به پول و دارایی منقول تغییر میداد.

پیش از سال ۱۵۴۰، يك کارخانه برنج [فلز] به ۳۰۰ دلار (بر حسب پول امریکا ۱۹۵۸)؛ و در ۱۶۲۰ به ۱۲۵،۰۰۰ دلار سرمایه‌گذاری احتیاج داشت. تا سال ۱۶۵۰، سرمایه‌های زیادی به کار رفته و باعث ایجاد کارخانه‌های زاج سفید در یورکشیر، کارخانه‌های کاغذسازی در دارتفورد، کارخانه‌های توپریزی در برنرلی، و حفر معادن عمیق جهت ذغالسنگ، مس، قلع، آهن، و سرب شده بود. در سال ۱۵۵۰ فقط از تعداد محدودی از معادن انگلستان بیش از ۳۰۰ تن در سال استخراج میکردند؛ در سال ۱۶۴۰ از چند معدن هرکدام بیش از ۲۰،۰۰۰ تن استخراج میشد. صنعتگرانی که با فلز سروکار داشتند به استخراج فلزات و صنایع فلز کاری متکی بودند که در دست سرمایه‌داران بود. تشکیلات نساجی موادی را که به کارگاه‌هایی میسپرد که بیش از ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ کارگر داشتند. همچنین به بافندگان و دوزندگانی که در هزاران خانه در شهرها و روستاها پراکنده بودند سفارشهایی میداد. کشاورزی نیز از اقدامات سرمایه‌داران در مورد تبدیل و تولید برکنار نمائد: سرمایه‌داران اراضی وسیعی را میخريدند و دور آنها را چینه‌کشی میکردند تا برای مردم شهرها گوشت، و برای کارخانه‌های داخلی و خارجی پشم تهیه کنند. بین سالهای ۱۶۱۰ و ۱۶۴۰ تجارت خارجی انگلستان ده برابر شد.

در تاریخ انگلستان سابقه نداشت که شکاف میان غنی و فقیر تا این اندازه عمیق شده باشد. ((طی نیمه اول قرن هفدهم، مزد کارگران به آخرین درجه تنزل یافت، زیرا در اثنای آنکه بهای مواد غذایی رو به افزایش بود، دستمزد رو به نقصان داشت.)) اگر ۱۰۰ را پایه قرار دهیم، در حدود سال ۱۳۸۰ دستمزد واقعی نجاران در انگلستان ۳۰۰، در سال ۱۴۸۰ برابر با ۳۷۰، در عصر الیزابت ۲۰۰، و در عصر چارلز اول ۱۲۰ بود، یعنی به کمترین حد ظرف چهارصد سال رسید. در سال ۱۶۳۴ بیکاری به اندازه‌های شدید بود که چارلز دستور تخریب يك کارخانه ماشین چوببری را، که بتازگی احداث شده بود، صادر کرد، زیرا ایجاد این کارخانه باعث طرد عده زیادی از رهکش میشد. جنگ با فرانسه موجب افزایش مالیات، جنگ در فرانسه باعث خرابی تجارت خارجی، و محصول بد در سالهای ۱۶۳۰ تا ۱۳۲۹ سبب بالا رفتن قیمت‌ها تا حد دوره قحطی شد، و در سالهای ۱۶۳۲ تا ۱۶۲۹ و ۱۶۳۸ اقتصاد، ضمن گسترش خود، بحرانهایی به وجود آورد. همه این عوامل به اضافه کشمکش مذهبی، بسیاری از خانواده‌های انگلیسی را به امریکا راندند و انگلستان را در جنگی داخلی که قیافه و سرنوشت آن ملت را تغییر میداد غوطه‌ور ساختند.

جنگ طبقاتی نیز به صورت جنگ محلی و مبارزه بر سر اصول اخلاقی در آمد. نواحی شمالی انگلستان برای کشاورزی مناسب بودند و اکثر ساکنان آن پنهانی از مذهب کاتولیک پیروی میکردند؛ لندن و نواحی جنوبی بیشتر صنعتی و پروتستان بودند. طبقه جدید پیشهور، ضمن آنکه به انحصارات خود و حقوق گمرکی که حافظ منافع آن بود دلبستگی داشت، خواهان اقتصاد آزادی بود که در آن دستمزدها و قیمت‌ها با عرضه شدن کار و کالا تعیین شود، هیچگونه نظارت فئودالی یا دولتی بر تولید و توزیع و سود و دارایی

در میان نباشد، و مباحثه و اقدامات بازرگانی و سرمایه‌گذاری مضموم و ناپسندیده به شمار نیایند. بارونها و کشاورزان آنان تابع تعهدات متقابل و مسئولیت دسته‌جمعی (مرسوم در دوره فتودالیم). نظارت دولت بر دستمزدها و قیمت‌ها، و منظم شدن شرایط استخدام و بهره‌برداری بودند. این عده، به انضمام طبقه متوسط و دولت، احساس میکردند که دارای خودشان، در نتیجه تأثیر تورم پولی بر روی مطالبات و مالالاجاره‌ها یا مالیات‌ها، در معرض خطر قرار گرفته است. از این لحاظ، به آن عده از وکلای دادگستری که در اداره امور سهم مهمی داشتند، و به بازرگانانی که بر شهرها مسلط بودند، به چشم حقارت مینگریستند و از قدرت بازرگانان لندن، که سیصد هزار جمعیت در مقابل پنج میلیون جمعیت انگلستان داشتند و قادر به تشکیل يك ارتش و ایجاد يك انقلاب بودند، میترسیدند.

II - کشمکشهای مذهبی: ۱۶۲۴ - ۱۶۴۹

پادشاه جدید، که طبق سنن فتودال و قوانین اجتماعی انگلستان پرورش یافته و در میان بازرگانان و پیرایشگران لندن خود را گم کرده بود، در نتیجه تنوع و شدت عقاید مذهبی، بسیار ناراحت شد. حق داورى انفرادی، که هر دینی تا زمان نیل به قدرت طرفدار آن بود، به انضمام اشاعه کتاب مقدس، باعث تنوع مذاهب شد. در يك رساله از بیست و نه فرقه، و در رساله دیگر از صد و هشتاد فرقه مذهبی یاد شده است. گذشته از اختلافات موجود میان پروتستانها و کاتولیکها، اختلاف شدیدی نیز میان پروتستانها، که به انگلیکانها و پرسبیترها و پیرایشگران تقسیم شده بودند، وجود داشت. از طرف دیگر، پیرایشگران به فرقه استقلالیان (که در فکر تاسیس حکومتی جمهوری بودند)، فرقه کویکرز (که با جنگ و شورش و سوگند خوران مخالفت میورزیدند)، اصحاب سلطنت پنجم (که منتظر ظهور عیسی برای حکومت کردن در روی زمین بودند)، طرفداران عقیده آنتینو میانیسم (که عقیده داشتند برگزیدگان خداوند تابع قوانین بشری نیستند)، و عدهای دیگر تقسیم شده بودند. یکی از اعضای پارلمان شکایت میکرد که صنعتگران منبرهایی برپا کرده‌اند و مذهب خود را با حرارت تبلیغ میکنند، و بسیاری از آنها خواسته‌های اقتصادی یا سیاسی خود را در لفاف کتاب مقدس پنهان میدارند. غیر از این فرقه‌ها، آناباتیستها بودند که فقط اشخاص بالغ را تعمید میدادند، و باتیستها بودند که از انفصالیون جدا شدند (۱۶۰۶) و به دو گروه باتیستهای عمومی و باتیستهای خصوصی تقسیم شدند (۱۶۳۲)؛ گروه اول اصل تقدیر طبق گفته کالون را رد میکرد، و گروه دوم به آن اعتقاد داشت.

تکثیر فرقه‌ها و مباحثات بر حرارت آنان باعث شد که اقلیت کوچکی نسبت به همه اشکال مسیحیت تردید کند.

اسقف فانربی متأثر بود از اینکه کتب مقدس مفهوم خود را از دست داده‌اند و فقط به شیوه‌های که شایسته جاهلان و دیوانگان است تعلیم میشوند. جیمز کرنفرد کشیش میگفت (۱۶۴۶) که گروه زیادی یا به شکاکیت یا الحاد گرویده‌اند، یا به هیچ چیز اعتقاد ندارند. در جزوهای تحت عنوان درهای جهنم گشوده شده: فهرستی از اشتباهات، بدعتها، و کفرهای رو به گسترش این زمان نوشته شده بود که آیا کتاب مقدس متن درست و غیر جعلی است یا اینکه به دست بشر ساخته شده است، و آیا میتواند خدایی حقیقی را به ما بنمایاند طبق عقیده کفرآمیز دیگری، ((خرد درست عبارت از فرمانروایی ایمان است و ما باید به کتب مقدس، اصول تثلیث، تجسم خدا به صورت انسان، و مسئله قیامت، تا آنجا که با خرد سازگار باشد، ایمان داشته باشیم.)) عده زیادی از شکاکان، به قیامت و الوهیت عیسی معتقد نبودند. عده روزافزونی از متفکران، که به نام خداپرستان موسوم شده بودند، در صدد برآمدند که میان شکاکیت و مذهب راهی بیابند و پیشنهاد کردند که مسیحیت محدود به اعتقاد به خدا و خلود روح باشد. ادوارد لرد هربرت آوچربری، با نوشتن رساله جالبی در باره حقیقت، سعی کرد که به پیشنهاد خداپرستان جنبه‌های فلسفی بدهد (۱۶۲۴). هربرت میگفت که حقیقت ربی به کتاب مقدس ندارد، کلیسا یا هیچگونه مرجع دیگری نمیتواند آن را به مردم اعطا کند، و بهترین گواه حقیقت موافقت همگانی است. بنابراین، بهترین مذهبه‌ها به جای آنکه مذهبی الهامی باشد، مذهب ((طبیعی)) است و باید به اصولی که به طور کلی مورد قبول مذاهب مختلف باشند

محدود شود. همچنین میگفت که در جهان ((موجودی عالی)) وجود دارد که باید او را با پیروی از تقوا پرستید، و در این دنیا یا بعد از آن رفتار خوب پاداش نیک، و رفتار بد پاداش بد مییابد. طبق عقیده او بری، هنگامی که کلیسا حاضر نشد آخرین مراسم را در باره هربرت مجری دارد، وی ((بآرامی)) درگذشت.

پارلمنت از مذهب کاتولیک بیشتر نگران بود تا از بدعتگذاری. در سال ۱۶۳۴، کاتولیکهای انگلستان احتمالاً یک ربع جمعیت را تشکیل میدادند، و علیرغم قوانین و مخاطرات زیاد، در حدود ۳۳۵ کشیش یسوعی نیز در آن کشور میزیستند. اعیان متنفذ آیین دیرین را قبول داشتند. جورج کالورت (لرد بالتیمور) در سال ۱۶۲۵ تغییر دین خود را اعلام داشت، و در سال ۱۶۳۲ چارلز فرماني به او داد تا مستعمرهای را که بعداً به نام مریلند موسوم شد تاسیس کند. هانریتا ماریا، ملکه کاتولیک، مأموری مخفی به رم فرستاد تا کلاه کاردینالی را برای یکی از اتباع انگلستان به دست آورد. پادشاه انگلیکان حاضر شد که به یک اسقف کاتولیک اجازه اقامت در انگلستان بدهد، به شرط آنکه پاپ اوربانوس هشتم با نقشه چارلز در مورد یک ازدواج سیاسی موافقت کند (۱۶۳۴)، ولی پاپ این پیشنهاد را نپذیرفت. کاتولیکها خواهان رواداری مذهبی بودند، ولی پارلمنت، که تعصب کاتولیکها، کشتار سن بارتلمی، و توطئه باروت را از یاد نبرده بود و نمیخواست که در باره اراضی پروتستانها، که زمانی در تصرف کاتولیکها بود، تحقیقاتی کند، برعکس، اجرای کامل قوانین ضد کاتولیکی را خواستار شد.

در این هنگام تمایلاتی علیه پاپ، مخصوصاً در میان طبقه متوسط، پیدا شد و این گروه مخالفت خود را با ورود کشیشان کاتولیک و دلبستگی روزافزون طرفداران کلیسای رسمی به آیین کاتولیک ابراز داشتند.

کلیسای رسمی از حمایت کامل دولت برخوردار بود. آیین انگلیکان قانوناً اجباری بود و حتی ((مواد سیونه گانه)) به صورت قوانین مملکتی در آمد (۱۶۲۸). اسقفهای کلیسای انگلیکان ادعا میکردند که از طرف یکی از حواریون منصوب شدهاند، و حرف پیروان مسلک پرسبیتری و پیرایشگر، که میگفتند غیر از اسقفها کسانی دیگر نیز میتوانند اشخاصی را به مقام کشیشی برسانند، مورد قبول آنان نبود. بسیاری از کشیشان کلیسای انگلیکان در این عهد افرادی عالم و با حسن نیت بودند. جیمز آش، اسقف اعظم آرم، با وجود محاسبه مشهورش که طبق آن میگفت خداوند جهان را در ۲۲ اکتبر ۴۰۰۴ قبل از میلاد آفریده است عالمی واقعی بود. این اشتباه تاریخی در چاپهایی که از متن مجاز کتاب مقدس به عمل آمد، به صورت غیر رسمی مورد قبول واقع شد. جان هیلز، که کشیش مخصوص سفارت انگلستان در هلند بود، درباره تردید، خرد، و رواداری چنین میگفت:

تنها دو راه است که ما را به سوی علم رهبری میکند: یکی تجربه و دیگری استدلال منطقی... کسانی که نزد شما میآیند و به شما میگویند که چه چیزی را باور کنید، چه کاری را انجام دهید، و علت آن را نمیگویند، پز شک نیستند، بلکه زالو هستند... قدرت واقعی خرد در دیرباوری است.... آنچه به سبب قدیمی بودن در نظر ما محترم است در ابتدا چه بوده است آیا غلط بوده است: گذشت روزگار نمیتواند آن را اصلاح کند. عامل وقت ارزشی ندارد.... نفس متمدن ماست که میخواهد همگی مثل خود ما فکر کنند، و همین امر است که باعث ناراحتی کلیسا شده است، نه تنوع عقاید. هرگاه بر اثر اختلاف عقیده خود به یکدیگر دشنام نمیدادیم، میتوانستیم قلباً با هم متحد شویم.... مسیحی واقعی دارای دو صفت است: ایمانی حقیقی و رفتاری شرافتمندانه. اگر چه صفت اول برآزندهتر است و ما را مسیحی معرفی میکند، صفت دوم سرانجام نتیجه بهتری خواهد داشت.... هیچ مردی نیست، خواه کافر و خواه بتپرست، که دامن ترحم مسیحیت به او نرسد.

بعضی از ((بتپرستان)) در برابر جوانمردی هیلز عکسالعملی نشان ندادند. یکی از یسوعیها، با نام مستعار ادوارد نات، رسالهای تحت عنوان اشتباهات در خیرات نوشت و در آن ادعا کرد که، قطع نظر از تصادفات، هیچ پروتستانی رستگار نخواهد شد. ولی ویلیام چیلینگورث در رسالهای تحت عنوان مذهب پروتستانها راه مطمئنی به سوی رستگاری است، که رساله مهم مذهبی آن عصر به شمار میرفت. خلاف آن عقیده را به محکومان وعده میداد. این شخص با هر دو فرقه آشنایی داشت؛ به مذهب کاتولیک گرویده و

به مسلک پروتستان در آمده بود، و هنوز هم قسمتی از عقاید کهن را میپذیرفت؛ طبق گفته کلرندن، ((وی چنان به شک و تردید عادت کرده بود که بتدریج به چیزی اطمینان نداشت و نسبت به عمیقترین اسرار مذهبی تردید نشان میداد.)) یکی از فصیحترین سخنگویان این کشیشان آیین انگلیکان در عصر چارلز جرمی تیلر بود. موعظه‌های او، که بهتر از مواظب‌بوسوئه به شمار می‌روند، هنوز قابل خواندنند؛ حتی یکی از فرانسویان بر اثر آنها به هیجان درآمده است. تیلر از طرفداران سرسخت چارلز اول و از پیشنهادهای ارتش او بود. هنگامی که فرقه‌های پرسبتری و پیرایشگر در پارلمنت اکثریت داشتند و متعصبانه به طرفداران متعصب کلیسای انگلیکان می‌ناختنند، تیلر کتابی تحت عنوان آزادی پیشگویی منتشر ساخت که در آن طرفین را با کمرویی به راه اعتدال و رواداری فراخواند. وی گفت که هر فرد مسیحی که اعتقادنامه حواریون را قبول کند، باید از طرف کلیسا به محبت پذیرفته شود؛ و باید کاتولیکها را آزاد گذاشت، مگر اینکه بخواهند تسلط پاپ را بر انگلستان و پادشاهان ثابت کنند.

تیلر در جنگ داخلی انگلستان توسط حزب پارلمنت دستگیر و زندانی شد، ولی پس از روی کار آمدن چارلز دوم به مقام اسقفی رسید و شوق و ذوق او برای رواداری مذهبی فرو نشست.

نفوذ روزافزون مذهب کاتولیک در وجود مرد متنفذی که تابع کلیسای انگلیکان بود ظاهر شد. این مرد، که ویلیام لاد نام داشت و دارای عقاید و اراده مخصوصی بود، میخواست یا فرمانروایی کند یا بمیرد. گذشته از این، بسیار پرهیزکار، سختگیر، و تغییرناپذیر بود. وی مانند کشیشی واقعی این موضوع را بدیهی میپنداشت که وجود مذهب واحد برای ایجاد یک حکومت موفق لازم است، و یک سلسله تشریفات پیچیده برای یک مذهب موثر و آرامکننده ضروری است. لاد، علیرغم میل فرقه‌های پرسبتری و پیرایشگر، پیشنهاد کرد که هنر را دوباره به خدمت کلیسا بگمارند؛ محراب، سکوی وعظ، و ظرف تعمید را بیارایند؛ صلیب را به مراسم کلیسایی بیفزایند؛ و جامه سفید و گشاد را دوباره بر تن کشیشان بپوشانند. یکی از اقدامات او که باعث رنجش عده زیادی شد این بود که فرمان داد میز مخصوص تناول عشاء ربانی را، که سابقاً وسط صدر کلیسا قرار داشت و تا مدتی به منزله جای کلاه محسوب میشد، در پشت نردهای در منتهیالیه شرقی کلیسا بگذارند.

بیشتر این تغییرات، تجدید آداب و قوانین عصر الیزابت بود، ولی در نظر پیرایشگران، که سادگی را دوست میداشتند، به مثابه بازگشت به مذهب کاتولیک و تجدید اختلاف میان کشیش و مردم بود. ظاهراً لاد احساس میکرد که کلیسای کاتولیک حق دارد مذهب را با مراسم، و کشیش را با هالهایی از تقدس محاط کند. کلیسای رم با نظریات او موافق بود، و حاضر شد یک کلاه کاردینالی برای او بفرستد. لاد این عطا را مودبانه رد کرد، ولی پیشنهاد کلیسای رم باعث تأیید انتقادات پیرایشگران شد. چارلز به او عنوان اسقف اعظم کنتربری داد (۱۶۲۳) و او را به عضویت خزانه‌داری منصوب کرد. سر اسقف دیگری نیز به عنوان لرد چانسلر در اسکاتلند تعیین شد. مردم شکایت میکردند که روحانیان دوباره، مانند دوره تفوق کلیسا در قرون وسطی، قدرت را به دست آورده‌اند.

زعیم مذهبی تازه انگلستان در قصر خود در لمبث تصمیم گرفت که آداب مذهبی و اخلاق انگلیسیها را تغییر دهد. ولی با گرفتن جریمه‌های سنگین از زناکاران، صدها دشمن برای خود تراشید. وی این جریمه‌ها را توسط ((دادگاه هیئت عالی)) (یک هیئت دادرسی که به فرمان الیزابت تشکیل یافته بود، و در این هنگام بیشتر اعضای آن از روحانیان بودند) اخذ میکرد؛ و وجوه آن را، علیرغم میل جریمه‌شدگان، به مصرف تعمیر کلیسای جامع سینت پول و طرد و کیلان، خرده‌فروشان، و یاهوگویان از صحن آن میرسانید. کشیشانی که مراسم مذهبی جدید را نمیپذیرفتند، از عواید کلیسایی محروم میشدند، و نویسندگان و سخنگویانی که پیوسته از آن مراسم انتقاد میکردند و اصول مسیحیت را مورد تردید قرار میدادند یا از تشکیلات اسقفی جدید انتقاد میکردند، تکفیر میشدند، یا در غل و زنجیر میماندند، یا گوشه‌های خود را از دست میدادند.

برای آنکه بتوانیم سرنوشت لاد را درك كنيم، باید سبعت مجازاتهایی حکومت او را در نظر بیاوریم. در سال ۱۶۲۸، به تحريك او، يك كشيش پيرايشگر موسوم به الگزاندر ليتن را به ((تالار ستاره)) آوردند و او را به نوشتن كتابي كه حكومت اسقفها را شیطاني و مخالف عيسويت ميدانست متهم کردند. سپس او را در غل و زنجير نهادند، و مدت پانزده روز در حبس مجرد، و در اطافي كه ((پیر از موش صحرایی و موش معمولی و در معرض برف و باران بود نگاه داشتند.)) موهایی سرش ریخت و پوست بدنش کنده شد. آنگاه او را به چوبی بستند و با طناب ضخیمی سیوشش ضربه بر پشت عریانش نواختند و در ماه سرد نوامبر مدت دو ساعت او را در ملا عام در پیلوری نهادند. گذشته از این، صورتش را داغ کردند، دماغش را شکافتند. گوشه‌هایش را بریدند، و او را به حبس ابد محکوم کردند. در سال ۱۶۳۳ لودویک بویر به لاد تهمت زده بود که قلبا کاتولیک است، و به همین مناسبت او را جریمه، داغ، و ناقص عضو کردند و به حبس ابد محکوم ساختند.

ویلیام پیرین، که از فتنهجویان پیرایشگر بود، در کتابی تحت عنوان اخبار ایپسویچ اسقفهای لاد را خادم پاپ و شیطان نامیده و اسقفها را مستحق چوبه دار دانسته بود. این بود که گونه‌های او را داغ کردند، گوشه‌هایش را بریدند، و او را به زندان افکندند، تا آنکه پارلمنت طویل او را رها ساخت (۱۶۴۰). زنی که اصرار ورزیده بود که یکشنبه به عنوان روز استراحت محسوب شود، مدت یازده سال را در زندان گذراند.

دشمنان عمده لاد، یعنی پیرایشگران، با او در عدم رواداری و سختگیری مذهبی موافق بودند، و چنین مینداشتند که این نظر به نتیجه منطقی اصلا لاهی عیسویت و کتب مقدس است، و هر که با چنین مذهبی مخالفت کند یا جانی است یا احمق، و جامعه باید از محکومیتهایی که از تعلیمات او ناشی خواهد شد حفظ شود. فرقه پرسبیتری از پارلمنت مصرا درخواست کرد که قوانینی وضع کند که به موجب آن هر کس عقاید کاتولیکها، پیروان آیین آرمینیوس، باتیستها، یا کویکرز را تبلیغ کند به حبس ابد محکوم شده، و هر کس که اصول تثلیث یا تجسم خدا به صورت انسان را رد کند اعدام شود. اما طرفداران کرامول میگفتند که نسبت به همه کسانی که اصول مسیحیت را میپذیرند باید رواداری کرد، ولی کاتولیکها، پیروان مذهب اونیتاریانیسم، و مدافعان اسقفها را از این عده مستثنا میدانستند.

در میان پیرایشگران به اندازه‌های فرقه‌های مختلف وجود داشت که شمارش آنها دشوار است. بسیاری از آنها صد درصد از مذهب کالون و از آزادی فرد در سیاست پیروی میکردند و معتقد بودند افراد باید بدون نظارت اسقفها امور خود را اداره کنند، و مذهب باید بدون تشریفات و موافق با تساوی افراد در امور مدنی، سیاسی، غیر نظامی، و فارغ از مزاحمت هنرهای مذهبی باشد. این عده با فرقه پرسبیتری در علوما لاهی موافق بودند، ولی دادگاه‌های روحانی را که کشیش و غیر کشیش در آن عضویت داشتند، و به عقیده آنها دارای قدرت اسقفی میشدند، رد میکردند. گذشته از این، طرفدار تفسیر لفظی کتاب مقدس بودند، و ادعای خرد را در داورای حقایق منزله نمیپذیرفتند. به کتاب عهد عتیق مانند عهد جدید احترام میگذاشتند. مانند یهودیها خود را قومی برگزیده میدانستند، و به کودکان خود نامهای بزرگان و قهرمانان تورات را میدادند. خدا را یهوه‌های خشمناک میشمردند و، طبق عقیده کالون، میگفتند که بیشتر مردم ((فرزندان خشمند)) و پیش از تولد، به فرمان مستبدانه خدای بیرحم، برای همیشه محکوم به سوختن در آتش جهنم؛ تنها عده معدودی نه بر اثر کارهای نیک، بلکه در نتیجه لطف خداوند و طبق دلخواه او انتخاب میشوند. گروهی از آنان چنین مینداشتند که با خداوند سخن میگویند و گروهی دیگر که خود را محکوم میشمردند در کوچه‌ها گردش میکردند و در انتظار عذابهای ابدی مینالیدند. به نظر میرسد که رعد خداوند همیشه بر فراز سر مردم غرش میکند.

در رعب و وحشتی که انگلیسیها شخصا بر خود مستولی کرده بودند، ((انگلستان شادکام)) تقریباً از میان رفت.

اومانيسم رنسانس و ناتوراليسم پرشور انگليسيها در عصر اليزابت جاي خود را به احساس گناه و ترس از انتقام خداوند، که بيشتر لذات را فريبهاي شيطان مخالف ميل خود ميدانست، داد. بيبي که سابقا رهبانان از هواي نفساني داشتند بازگشت و به عدهاي بيشتر از سابق سرایت کرد. پرين هرگونه روبوسي را ((ناشي از هرزگي))، و هرگونه رقص زن و مرد را ((شهوتانگيز)) ميدانست. در نظر بسياري از پيرايشگران موسيقي، جام شيشههاي رنگي، تصاویر مذهبي، ردای کتانی و سفيدکشيستان، و وجود کشيشان تدهين شده به منزله موانعي در راه ارتباط مستقيم بشر با خدا به شمار ميرفتند. پيرايشگران کتاب مقدس را با دقتي آميخته به احترام ميخواندند و جملههاي آن را تقريبا در هر مطلبي و در هر عبارتي به کار ميبردند. بعضي از متعصبان منتهاي کتاب مقدس را روي جامههاي خود قلابدوزي ميکردند، و آنها که پرهيزکارتر بودند کلمات ((حقيقت))، ((بلي)) و ((در حقيقت)) را براي نشان دادن صداقت خود استعمال ميکردند. پيرايشگران متعصب به کار بردن لوازم آرايش را منع ميکردند و آرايش موي سر را ناشي از بلهوسي ميدانستند؛ و چون موي سر خود را کوتاه نگاه ميداشتند، به ((راوندهز)) (گردسران) ملقب شدند. اين عده تماشاخانهها را فضاحتبار ميدانستند (درواقع همين طور هم بود)، آزار رساندن به خرس و گاو را وحشيگري ميشمردند، و اخلاق درباريان را کفرآمیز ميدانستند. همچنين شادي کردن در جشنها، به صدا در آوردن زنگها، گرد آمدن به دور ((ستون رقص))، نوشيدن به سلامتي اشخاص، و ورقبازي را محکوم ميکردند. گذشته از اين، هرگونه بازي را در روز يکشنبه ممنوع ساختند. آن روز را به عبادت خدا تخصيص دادند، و قرار شد که به نام ((سبت)) موسوم شود. هنگامي که چارلز اول و لاد يکي از فرمانهاي جيمز اول را تجديد کردند، و اعلاميهاي موسوم به ((اعلاميه ورزشها)) منتشر ساختند، و بازيهاي روز يکشنبه را پس از دعا و نماز يکشنبه آزاد کردند، پيرايشگران، که ميلتن نيز جزو آنها بود، لب به اعتراض گشودند (۱۶۳۳). پيرايشگران جشن توليد مسيح را نيز کاري عبث ميدانستند و از اينکه مردم در اين هنگام به رقص و پايبوبي ميپرداختند سخت متاسف بودند، همچنين بسياري از مراسم جشن تولد مسيح را حقا منسوب به بتپرستان ميدانستند و ميگفتند که عيد ميلاد مسيح بايد مخصوص روز هگيري و کفاره دادن باشد، و در سال ۱۶۴۴ پارلمنت را بر آن داشتند که اين نظريه را تايبید کند.

همان گونه که پروتستانها بيش از کاتوليکها به و عظاميت ميدادند، پيرايشگران نيز در مهم شمردن آن از پروتستانها پيش افتادند. همگي مشتاق شنيدن موعظه بودند. شهردار ناريج براي شنيدن موعظه بيشتري به لندن ميرفت؛ يکي از پارچه فروشان، به سبب آنکه در کليساي صنفی او فقط يك بار مجلس وعظ در روزهاي يکشنبه برپا ميشد، به عنوان اعتراض از آن کناره گرفت. ((واعظان)) مخصوص براي رفع اين احتياج به وجود آمدند، و آنها عبارت از کسانی بودند که از طرف خود بخش استخدام ميشدند تا در روزهاي يکشنبه، علاوه بر موعظه معمولي کشيش، و عطي بکنند. بسياري از واعظان پيرايشگر کار خود را جدي تلقي ميکردند و شنوندگان را با توصيف جهنم ميلرزاندند. بعضي از آنان علنا نام گناهکاران را بر زبان ميآوردند؛ يکي از ايشان مستها را در ميان حاضران با اشاره دست نشان ميداد و رويي که از زنان روسپي سخن ميگفت، زن يکي از محترمان بخش را به عنوان نمونه ذکر کرد. واعظ ديگري به شنوندگان خود ميگفت که اگر زنا، سوگند خوردن، فريب دادن، و نقض مراسم روز يکشنبه مردم را به بهشت برساند، در آن صورت تمام ساکنان آن بخش رستگار خواهند شد. کشيشان پيرايشگر وظيفه خود ميدانستند که نوع رفتار، لباس، مطالعه، و تفريح مردم را تعيين يا تحريم کنند. گذشته از اين، دست کشيدن از کار در روزهاي تعطيل را، که طبق مراسم بتپرستان يا کاتوليکها برقرار شده بود، ممنوع ميشمردند و بدین ترتيب پنجاه روز غير تعطيل به ايام افزودند. پيرايشگران همگي را به رعايت اصول اخلاقي فرا ميخواندند، و مردم را به تلقين شجاعت، اعتماد به نفس، احتياط، اقتصاد، و کار ترغيب ميکردند.

اين اصول اخلاقي موافق ذوق طبقه متوسط بود، زيرا کارگران ساعي به وجود ميآورد و اقدامات تجاري و مالکيت خصوصي را از لحاظ مذهبي مشروع ميساخت. بدین ترتيب، فقر گناه محسوب ميشد، نه ثروت، و تهيدستي را حاكي از فقدان شخصيت و محروميت از لطف خداوندي ميدانستند.

پيرايشگران از لحاظ سياسي ماييل به داشتن نوعي حکومت دموکراتيک و تسلط روحانيان بودند که در آن هيچ گونه فرقي، جز امتيازات اخلاقي و مذهبي، در ميان مردم نباشد، هيچ فرمانروايي جز مسيح، و هيچ

قانونی جز کلمه خداوند وجود نداشته باشد. همچنین آنان با مالیاتهای سنگینی که برای حمایت از کلیسای انگلیکان گرفته میشد مخالف بودند. پیشهورانی که تابع آیین پیرایشگری بودند چنین احساس میکردند که آن دستگاه عالی و پرخرج آنها را میدوشت؛ و طبق گفته یکی از رساله نویسان، ((تجارت ملت در این خلیج اسفقی فرو میرود.)) پیرایشگران اگر چه از ثروت دفاع میکردند، مخالف تجملات بیهوده اشراف بودند. همان گونه که در اعصار بعد به آزادی زیاد اهمیت داده شد، پیرایشگران رعایت اصول اخلاقی را به حد افراط رساندند؛ و شاید بتوان گفت قوانین غیر انسانی آنها برای اصلاح اخلاقیات انگلیسیها در عصر الیزابت لازم و ضروری بود. این عده بعضی از با ارادهترین افراد تاریخ را به وجود آوردند، مانند کرامول، میلتن، و کسانی که سرزمین وحشی امریکا را فتح کردند. همچنین حکومت پارلمانی و محاکمه به وسیله هیئت منصفه را برای ما به یادگار گذاشتند. قسمتی از سنگینی و متانت انگلیسیها، ثبات خانوادههای آنها، و درستی زندگی رسمی بریتانیا مرهون زحمات پیرایشگران است. و این کار عبث نبوده است.

III- پیرایشگران و تئاتر

نخستین پیروزی پیرایشگران در مبارزه آنان علیه تئاتر بود. همه ویژگیهایی که پیرایشگران را شهره ساخته بودند عقاید مذهبی آنان در مورد ((برگزیدگان)) و ((محکومان))، اصول اخلاقی شدید آنها، و رفتار موقر و کلام انجیل مانندشان به طرزی زشت و با تصاویر مسخرهآمیز و نابخشودنی روی صحنه مورد استهزا قرار گرفته بودند؛ در سال ۱۶۲۹ جنایتی که بدتر از همه بود روی داد: یک زن بازیگر فرانسوی جرئت کرد که به جای پسری نقش زنانه در تئاتر فرایارهای سیاهبازی کند. تماشاگران بارانی از سیب و تخم مرغ گندیده بر سرش باریدند.

ممکن بود در امنویسان تازه فرقه پیرایشگران را تشکیل دهند، زیرا گر چه گاهگاهی برای ارضای خاطر تماشاگران طبقه پایین شوخیهای زشت و زننده میکردند، رویهمرفته افراد با تربیتی بودند. فیلیپ مسینجر در نمایشنامه خود تحت عنوان طریقه جدیدی برای پرداخت قروض قدیم به عفت و فضیلت نتاخذ، بلکه به حرص و طمع انحصار کنندگان حمله برد؛ در این نمایشنامه اشعار عالی، بذلهگویی شیرین، و صنایع بدیعی زیبا وجود نداشت، ولی نشان میداد که چگونه غاصب بیوجدان سرانجام به دادگاه کشانده میشود، و هر پنج پرده بیآنکه در آنها سخنی از زنان روسپی به میان بیاید، به پایان رسید. جان فورد، برای جلب تماشاگران، نمایشنامههایی تحت عنوان افسوس که او فاحشه است نوشت، ولی این اثر و نمایشنامه قلب شکسته هر دو دارای لحن ملایم و موقرانه بودند؛ و اگر تماشاگران جدید طاقت دیدن قتل عامهای آخر داستان را داشتند، شاید آن نمایشنامهها هنوز روی صحنه میآمدند.

هنگامی که ویلیام پرین، سردسته بیباک پیرایشگران، کتاب خود را با عنوان عذاب بازرگان به چاپخانه فرستاد، در حقیقت شدیدترین انتقاد خود را از تماشاخانه به عمل آوردند. پرین وکیل دادگستری بود و ادعایی در مورد بیطرفی نداشت؛ او صورت دعوایی در حدود هزار صفحه برای شاکي تنظیم کرد و با نقل مطالبی از کتاب مقدس و اولیای کلیسا و حتی از فیلسوفان مشرک، ثابت کرد که درام توسط شیطان ساخته شده و در آغاز برای ستایش او بوده است. همچنین نوشت که بیشتر نمایشنامهها کفرآمیز و شرآمور و پر از بوس و کنارهای عاشقانه، حرکات بلهوسانه، و آهنگهای شهوتانگیزند؛ رقص شیطنانآمیز است و هر قدم آن شخص را به سوی جهنم رهبری میکند؛ و بیشتر بازیگران جانی، کافر، و خداناسند. گذشته از این وی عقیده داشت که تنها مدرسه شایسته ((کلیسای خداوند است، و نه تماشاخانهها؛ فقط تورات، انجیل، موعظهها، و کتب مقدس به درد خواندن عیسویان میخورند.)) اگر آنان احتیاجی به تفریح داشته باشند، از مشاهده مناظر متعددی از خورشید و ماه و سیارگان و ستارگان و هزارگونه مخلوق لذت خواهند برد. گوششان از نغمات مرغان نوازش خواهد یافت. ... و مشامشان از بوها و عطرها بینظیر گیاهان و گلها و میوهها معطر خواهد شد؛ همچنین از طعم خوش همه موجودات خوردنی محفوظ خواهند شد. ... از دیدن باغها، رودخانهها، استخرها، و جنگلها حظی کامل خواهند یافت؛ گذشته از این، خداوند لذت دوستی،

خویشاوندی، زناشویی، و داشتن فرزند و ملک و ثروت و همه مواهب خارجی دیگر را به آنان ارزانی داشته است.

این دلیلی عالمانه و رسا بود، ولی در آن کتاب همه زنان بازیگر روسپی نامیده شده بودند، در حالی که ملکه تنی چند از زنان بازیگر را از فرانسه وارد کرده بود و خود سرگرم تمرین برای شرکت در یک نقاببازی درباری بود.

هانریتا ماریا از این سخنان رنجید، ولاد، پیرین را به جرم انتقادی فتنه‌انگیز به دادگاه فرا خواند. پیرین اظهار داشت که قصد هجو کردن ملکه را نداشته است، و به سبب زیاده‌روی در کتاب خود پوزش خواست. معالوصف، با خوشنیتی که پیرایشگران آن را مدتها به خاطر داشتند، پیرین از وکالت دادگستری محروم و به پرداخت مبلغ نامقدور ۵۰۰۰ لیره (۲۵۰۰۰۰ دلار) و حبس ابد محکوم شد. آنگاه او را در پیلوری نهادند و هر دو گوشش را بریدند. وی در زندان کتاب اخبار ایپسویچ را نوشت (۱۶۳۶). و در آن روحانیان عالیمقام آیین انگلیکان را خائن و به منزله گرگان حریصی دانست، و توصیه کرد که روحانیان مذکور را به دار آویزند. دوباره او را در پیلوری نهادند و ته مانده گوشش را نیز بریدند. پیرین بدین ترتیب محبوس ماند، تا آنکه توسط پارلمنت طویل در سال ۱۶۴۰ از زندان نجات یافت.

در سال ۱۶۴۲ پارلمنت همه تماشاخانه‌ها را بست. این عمل در واقع به منزله اقدام جنگی، و ظاهراً محدود به آن عصر ((پر مصیبت)) بود، ولی تا سال ۱۶۵۶ به قوت خود باقی ماند. وظیفه طولانی درام عصر الیزابت، در میان درامی که از همه درامهای انگلستان بزرگتر بود، به پایان رسید.

IV- نثر در دوره چارلز اول

ر انگلستان لافل دو نفر یافت میشدند که به این منظره پر جوش و خروش با آرامش خاطر مینگریستند. یکی از آنان به نام جان سلدن به اندازهای عالم بود که مردم میگفتند ((آنچه سلدن نمیداند، هیچ کس نمیداند.)) وی، به عنوان عتیقه‌شناس، اسناد دولتی متعلق به دوره تسلط نورمانها را گرد آورد و مجموعه‌ای به نام القاب اشرافی جمع کرد (۱۶۱۴)؛ به عنوان خاورشناس، مطالعاتی درباره شرک انجام داد و به همین مناسبت در اروپا شهرت یافت؛ به عنوان حقوقدان، قانون خاخامی را تفسیر کرد نگاشت که در آن اصل الاهی مالیات عشریه را رد کرده بود؛ و به عنوان عضو پارلمنت، در متهم ساختن باکینگم و لاد و تدوین ((درخواست حق)) شرکت جست. وی دو بار به زندان افتاد. سلدن به عنوان نماینده طبقه عوام در مجمع وستمیستر شرکت کرد تا به قول خودش ((جنگ خزان را ببیند))، و از حضار خواست که در مباحثات مذهبی راه اعتدال در پیش گیرند. پس از مرگش، مکالمات وی، که توسط منشی او ثبت شده بود، به صورت اثری کلاسیک در آمد. در اینجا نمونه‌ای از مطالب آن را نقل میکنم:

سخن از بدعت به میان آوردن بیهوده است، زیرا بشر نمیتواند غیر از آنچه میانداشید فکر کند. در اعصار بدوی عقاید مختلفی وجود داشتند. هنگامی که پادشاهی یکی از آنها را میپذیرفت، بقیه بدعت به شمار میآمدند. ... هیچ کس به سبب معلومات خود دانایتر نیست؛ ممکن است معلومات موادی به دست دهند که با آن کار کنیم، ولی هوش و فراست هنگام تولد بشر با او به دنیا میآید. مردان عاقل در ادوار خطرناک چیزی نمیگویند. روزی شیری از گوسفندی پرسید که آیا دهانش بو میدهد. گوسفند جواب مثبت داد، و شیر سر او را به جرم حماقت از تن جدا کرد. سپس گرگ را پیش خواند و همان سوال را پرسید. ولی گرگ پاسخ منفی داد. و شیر او را به تهمت چاپلوسی در هم درید. سرانجام روباه را صدا زد، و عقیده او را خواست، اما روباه گفت که به علت سرماخوردگی قادر به بوییدن نیست.

شخص اخیر سرتامس براون بود که به منزله همان روباه به شمار میرود. براون در سال ۱۶۰۵ در لندن به دنیا آمد و در مدرسه وینچستر و در آکسفورد، مونپلیه، پادوا، و لیدن تحصیل کرد؛ همه جا به فرا گرفتن

هنر و علوم و تاریخ پرداخت؛ و به طبابت در ناريج اکتفا کرد. وي براي انصراف از پزشکی عقاید خود را درباره همه چیز ابراز داشت، و نظریه‌های خود را درباره علومالاهی در کتابي تحت عنوان طب مذهبي در لفافه مطالب ديگر با فصاحت بيان کرد، اين کتاب از شاهکارهاي نثر انگلیسي محسوب میشود. براون در اين اثر مانند مونتني مردی غریب و جالب توجه، پرتخیل، و متغیر به نظر میرسد و گویا مطالبی را که درباره دوستي مینویسد از مونتني نقل میکند. وي شکاکیت خود را قربانی تابعیت خویش از کلیسای رسمي میسازد؛ ضمن اظهار علاقه به دانش و خرد، ایمان خود را نیز ظاهر میکند؛ در نوشته‌های خویش اشارات و مشتقات کلاسیک به کار میبرد؛ و صنعت و آهنگ کلمات را دوست میدارد و سبک را به منزله ((داروي ضد عفوني علیه فساد)) استعمال میکند.

براون در نتیجه تربیت خویش متمایل به شک و تردید بود. وي در طولانیترین اثر خود تحت عنوان واگیری عقاید غلط (۱۶۴۶) صدها عقیده غلط را که در اروپا متداول بودند شرح داد و از آنان انتقاد کرد. عقاید مذکور از این قرار بود: گوهر شبچراغ در شب روشنایی میدهد، فیل مفصل ندارد، عنقا از خاکستر خود دوباره زنده میشود، سمندر میتواند در آتش زندگی کند، اونیکورنیس شاخ دارد، قو پیش از مرگ خود آواز میخواند، میوه ممنوع همان سیب است، قورباغه اندرار میکند و سم خود را بدین ترتیب میپاشد. اما او نیز مانند هر تمثالشکن دیگر دارای بتهایی بود. وي فرشته‌ها، جنها، کفیبی، و جادوگرها را قبول داشت؛ در سال ۱۶۶۴ در محکوم کردن دو زن جادوگر شرکت کرد، و آن دو زن اگر چه به بیگناهی خود سوگند میخوردند، به دار آویخته شدند.

براون علاقهای به زن نداشت و روابط جنسی را مسخره میکرد و میگفت:

من خود هیچگاه زن نگر فتهام، و تصمیم کسانی را که هرگز دوبار از دواج نکرده‌اند میستانم. ... اگر ما نیز مثل درختان بی هیچگونه رابطه جنسی به وجود می‌آمدم. یا اگر راهی یافت میشد که نسل بشر بدون طریقه بیارزش و عامیانه جفتگیری ادامه پیدا میکرد، من راضی و خشنود میشدم. از دواج احمقانه‌ترین عملی است که مرد عاقل در سراسر عمر خود انجام میدهد، و چون در مییابد که مرتکب چه کار عجیب و بیارزشی شده است، احساسات خاموش شده او به افسردگی شدیدی میگراید.

وي در مورد عنوان مطلبی که به کار میبرد متواضعانه خود را مسیحی میدانند:

اما درباره مذهب خودم، اگر چه عواملی وجود دارند که مردم را به بیدینی من معتقد میسازند (مانند شایعات ننگآور درباره شغلم، سیر طبیعی مطالعاتم، بیاعتنایی من در رفتار و گفتارم نسبت به قضایای مذهبی که از هیچ آیینی به شدت دفاع نمیکنم و با حرارت و شدت معمول به دفاع از آیین مخالف نمیپردازم). با وجود این، جسارت میکنم که بدون غصب کردن عنوان مسیحیت خود را مسیحی بدانم. من این عنوان را صرفاً مدیون تعمد یا تحصیل یا محیط ولادت خود نمیدانم، بلکه در سالهای پختگی و سنجیدگی خویش آن را دیده و آزموده‌ام.

براون احساس میکند که نظم و شگفتیهای جهان حاکی از فکری یزدانی است و میگوید: ((طبیعت مصنوع خداست.)) وي اعتراف میکند که عقاید بدعت‌آمیزی داشته است، و به شرحی که تورات درباره آفرینش جهان داده است تردید نشان میدهد؛ ولی در اینجا احساس میکند که باید مذهبی برقرار باشد تا بشر سرگردان و حیران به راه راست هدایت شود، و از بدعتگذاران مغرور، که خود را مصون از خطا میدانند و نظم اجتماعی را بر هم میزنند، انتقاد میکند. براون از حرفهای پیرایشگران خوشش نمی‌آمد. طی جنگ داخلی، نسبت به چارلز اول وفادار ماند، و چارلز دوم، به سبب زحماتش، بدو لقب اعطا کرد.

براون در اواخر عمر، در نتیجه کشف ظروفي محتوي استخوانهای پوسیده در نورفک، به فکر مرگ افتاد و افکار خود را به طور نامنظم در کتابي که از شاهکارهاي نثر انگلیسي است تحت عنوان تدفین در ظروف روش برای برداشتن از زمین میداند و میگوید: ((زندگی شعله محض است، و ما در نتیجه خورشید نامرئی

که در وجودمان است زندگی میکنیم))؛ ولی با شتاب شرم‌آوری خاموش میشویم. همچنین میگوید: ((نسلها می‌آیند و میگذرند، ولی بعضی از درختان باقی میماند، و خانواده‌های قدیمی به اندازه سه درخت بلوط عمر نمیکنند.)) شاید دنیا ((در این غروب روزگار)) به آخر عمر خود نزدیک میشود. برای آنکه از کوتاهی عمر افسرده نشویم، احتیاج به امید جاودان ماندن داریم؛ اینکه خود را جاویدان احساس کنیم تقویت روحی گرانبهائی است، ولی باعث تأسف است که ما از یادآوری مناظر جهنم میترسیم و راه عفاف در پیش میگیریم. خود بهشت هیچ گونه ((خلا آسمانی)) نیست، ولی ((در داخل این دنیای محسوس))، به شرط راحتی خیال، آرامش وجود دارد. سپس از مرز بدعت بشتاب باز می‌گردد و کتاب طب مذهبی خود را با دعایی محبوبانه به پایان میرساند، و چنین میگوید:

[خدایا] به وجدانم آرامش عطا کن و مرا بر احساساتم مسلط ساز؛ کاری کن که ترا بپرستم و عاشق دوستانم شوم؛ در این صورت، به اندازه‌های خشنود خواهم بود که بر حال قیصر رحمت خواهم آورد. خداوند، اینها خواسته‌های ناچیز معقولترین حس جاهطلبی من است، و تنها همینها را در روی زمین مایه سعادت میدانم؛ و اراده و مشیت تو را در اینجا بدون مانع و رادع میدانم. وجود من در اختیار توست؛ اراده تو، ولو به نابود کردن من تعلق گیرد، صورت تحقق به خود خواهد گرفت.

V- شعر در عهد چارلز اول

در این ضمن دستهای از شاعران کم اهمیت که هر يك از آنها معشوق اصلی کسی بود توانستند با اشعار عاشقانه و ((پرهیزکاری خوشاهنگ)) خویش، افراد مرفه را سرگرم کنند؛ و چون پادشاه آنان را دوست داشت و آنها نیز در همه جریانات از او ستایش میکردند، تاریخ آنان را به نام شاعران کولیر میخواند. یکی از آنان به اسم رابرت هر يك در شعر از بنجانسن پیروی میکرد و تا مدتی چنین میپنداشت که جام شراب باعث شاعری است؛ از این رو ساعتها به میگساری میپرداخت، و سپس برای کشیش شدن درس میخواند. همچنین چند بار عاشق شد و تعهد کرد که معشوقه‌بازی را بر از دواج ترجیح دهد، و به دوشیزگان توصیه میکرد که ضمن آنکه ((غنچه گل سرخ بیشتر به این کار برمی‌انگیخت و میگفت:

شرم داشته باش و برخیز! بامداد خرم بر بالهای خویش خدا را در کمال قدرت نشان میدهد.

ببین که الا‌هه بامداد چگونه جامه‌های زیبای رنگین خود را، که بتازگی دوخته است، به هوا میافکند؛ ای حلزون خفته در بستر! برخیز و به گیاهان و درختانی که پولک شبنم بر آنها زده‌اند بنگر. ...

بیا تا جوانیم، فرصت را غنیمت شمیریم؛ بزودی پیر خواهیم شد.

و پیش از آنکه از آزادی خود با خبر شویم، خواهیم مرد.

پس ای کوربنای من! تا وقت باقی است و ما هنوز پیر نشده‌ایم، در ماه مه به شادی بپردازیم.

بدین ترتیب، در بسیاری از اشعار شهوت‌انگیزی که وی در سال ۱۶۴۸ انتشار داد چنین مطالبی به چشم میخورند. این اشعار را حتی در روزگار ببیند و بار ما نیز باید تنقیح و تصفیه کرد. اما چون این شاعر به غذا هم احتیاج داشت. ناچار از لندن عزیز خود دور شد (۱۶۲۹) و دیوان کاتولوس را نیز با خود برد تا کشیش کلیسای کوچکی در دو نشر دور افتاده شود. پس از چندی به نوشتن بحور عالی یا قطعات پرهیزگاران پرداخت، و در ابتدا دعایی به منظور آمرزش نوشت:

خدایا! به سبب آن اشعار کفرآمیزی که در روزگار جاهلیت گفتم، و به سبب هر جمله و عبارت و کلمه‌ای که به نام تو مزین نیست، مرا ببخش و هر خطی را که درباره تو نیست از کتابم حذف کن.

در سال ۱۶۴۷، پیرایشگران وی را از عایدی کلیسایش محروم ساختند. وی در روزهای سختی که کرامول بر سر کار بود، گرسنگی را با وقاری تمام تحمل کرد، ولی پس از تجدید سلطنت، دوباره به مقام سابق خود بازگردانده شد، در هشتاد و چهار سالگی در گذشت، و کورینا از یادهای فراموش شد.

شاعر دیگری به نام تامس کرو تا این اندازه عمر نکرد، ولی او نیز وقت خود را با معشوقه‌های خویش گذراند؛ و چون شیفته و سرمست زیباییهای توصیفناپذیر زنان شده بود، درباره آنان با شوقی فراوان در ((یک جذبه)) سخن گفت، و با چنان استهزای مغرورانه‌ای از عفاف و پاکدامنی سخن به میان آورد که شاعران دیگر او را، به سبب توصیفات دقیق و شهواتانگیزش، ملامت کردند، پیرایشگران چارلز اول را، به سبب آنکه او را جزو اعضای شورای سلطنتی کرده بود، نمیبخشیدند، ولی شاید این پادشاه مطالب کرو را به سبب شکل آنها نادیده گرفته بود؛ شاعران این دوره، با همان ظرافت رونسار فرانسوی و نظیر شاعران گروه پلنیاد، درباره خشونت‌ها و تندیهایی هوس و با لطف خاصی سخن میگفتند.

سر جان ساکلینگ ظرف سی و سه سال عمر خویش حوادث بسیار دید. در سال ۱۶۰۹ دیده به جهان گشود، و در هجده سالگی وارث ثروت عظیمی شد، به فرانسه و ایتالیا رفت، و از طرف چارلز اول لقب گرفت؛ در جنگهای سی ساله به خدمت گوستاوس آدولفوس (گوستاو آدولف) در آمد؛ در ۱۶۳۲ به انگلستان بازگشت و در نتیجه سیمای زیبا، هوش فراوان، ثروت، و بخشش خود در دربار محبوبیت یافت. او بری میگوید که او ((بزرگترین عشق‌باز عصر بود و در قمار و بولینگ سرآمد همگان شد. خواهرانش به چمنی که روی آن بولینگبازی میشد میآمدند و از بیم آنکه او همه حصه آنها را بر باد دهد گریه میکردند.)) وی نوعی ورقبازی اختراع کرد؛ اگر چه هیچگاه حاضر به ازدواج نشد، اما با ((عده زیادی از زنان مشخص)) معاشرت داشت. میگویند که وی در مجلسی به عنوان دسر جورابهایی ابریشمی به آنان داد، که در آن زمان از اشیای زینتی مهم به شمار میآمد. نمایشنامه او به نام اگلورا، با مخارج فراوانی که خود او پرداخته بود، با شکوه بسیار روی صحنه آمد. وی برای مبارزه به خاطر پادشاه، لشکریانی به خرج خود فراهم آورد، و برای نجات سر تامس و نتوورث وزیر پادشاه از زندان نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. اما چون از زندگی دلسرد شده بود، به بر اروپا رفت در آنجا به سبب تهیدستی زهر خورد و خود را کشت.

ریچارد لاولیس نیز در جنگ و شاعری به پادشاه خدمت کرد، او نیز متمول و خوش سیما بود. اوود، که او را در آکسفرد دیده بود، وی را ((دوستداشتنیترین و زیباترین جوانان)) میدانست لاولیس در سال ۱۶۴۲ در راس هیئتی از کنت به پارلمنت طویل، که موقتاً اکثریت آن از پیروان مذهب پرسپیتری بودند، رفت تا برقراری مجدد مراسم انگلیکان را خواستار شود. اما او را به سبب این درخواست جسورانه مدت هفت هفته زندانی کردند. آلتیا معشوقه او برای دلداریش به زندان آمد، و شاعر وی را با قطعه شعر ذیل جاودانی ساخت: هنگامی که عشق با بالهای گسترده بر فراز دروازه‌های [زندان] من پر میزند، و آلتیای آسمانی مرا در کنار میله‌ها به سخن گفتن وامیدارد؛ اگر چه در دام گیسوی او گرفتار و اسیر چشمان او شده‌ام، پرندگانی که در هوا بازی میکنند مانند من آزاد نیستند. ...

زندان از دیوارهای سنگی و قفس از میله‌های آهنین ساخته نمیشود؛ اشخاص معصوم و آرام آنها را به منزله پناهگاهی میدانند؛ اگر عشق من از آزادی بهره داشت و روح من از آزادی برخوردار بود، تنها فرشتگانی که در آسمانها پرواز میکنند آزادی مرا داشتند.

لاولیس در ۱۶۴۵ دوباره به جنگ رفت و از نامزد خویش در قطعه‌ای تحت عنوان ((به لو کاستا، در حالی که به جنگ میروم)) پوزش خواست:

محبوب من، اگر از صومعه سینه پرهیزگار و ساحت فکر آرام تو به سوی جنگ و اسلحه میشتابم، مرا نامهربان بدان. ...

این بیثباتی چنان است که حتی تو آن را دوست داری.

معشوق من، اگر شرافت را تا این اندازه دوست نمیداشتم، تو را تا این حد نمیپرستیدم.

بر اساس گزارش جعلی خبر کشته شدن او در جنگ، لوکاستا با دیگری ازدواج کرد. لاولیس، که محبوب و ثروت خود را در راه طرفداری از پادشاه از دست داده بود، چنان تهیدست شد که از دوستانش غذا گدایی میکرد، و کسی که جامه‌های زربفت پوشیده بود، در این هنگام لباس ژنده بر تن داشت و در خانهای ویران میزیست.

سرانجام در سال ۱۶۵۸ در چهلسالگی در نتیجه بیماری سل در گذشت.

لاولیس میتوانست سر بقا را از ادمند والر بیاموزد. این شخص مدت شصت سال پیش و پس از انقلاب انگلستان مشغول فعالیت بود، به صورت محبوبترین شاعر زمان خود در آمد، بیش از میلتن زندگی کرد، و در هشتاد و یک سالگی در گذشت (۱۶۸۷). وی در شانزدهسالگی به پارلمنت راه یافت، در بیست و سه سالگی دیوانه شد، بعد بهبود یافت، با دختری لندنی که ثروتی به ارث برده بود در بیست و پنج سالگی ازدواج کرد، سه سال بعد او را به خاک سپرد، و پس از چندی با دیگری (لیدی داروئی سیدنی) به عشقبازی پرداخت، و آن هم با سبکی دیگر به شیوه دیرین. ای گل زیبا، برو! به کسی که وقت من و خود را تلف میکند بگو اکنون که تو را با او مقایسه میکنم، خواهد دانست که وی چه شیرین و چه زیبا به نظر خواهد آمد.

به او که جوان است و نمیخواهد کسی زیباییهای او را ببیند، بگو که اگر در بیابان جایی که مردی وجود ندارد، رسته بودی، ببیهره میمردی. ...

پس ای گل بمیر! تا او سرنوشت مشترک تمام چیزهای نایاب را در تو ببیند؛ چیزهایی که به نوعی شگفتانگیز شیرین و زیبا هستند از روزگار چه بهره کمی بر میگیرند!

از شاعر دیگری که حتی جزو شاعران کم اهمیت به شمار نمیآید در این دوره نامی برده میشود. این شخص، که ریچارد کراشا نام داشت، در مذهب مردی متعصب بود و به لذات جسمانی توجهی نمیکرد. پدرش، که کشیشی تابع فرقه انگلیکان بود، رسالاتی علیه کاتولیکها نگاشته و فرزند خود را از پاپیازی ترسانده بود؛ ولی ریچارد کاتولیک شد. آنگاه او را به سبب طرفداری از پادشاه از کیمبریج طرد کردند، او ناچار از انگلستان به پاریس رفت و با اندیشه خدا شدت فقر و فاقه خود را تسکین داد. رازوران اسپانیایی در نظر او نمونه پرهیزکاری و شوق مذهبی بودند. هنگامی که در برابر تصویری از قدیسه ترزا ایستاده بود، به مجروح شدن او به وسیله نیزه عیسی حسد برد، و از قدیسه ترزا تقاضا کرد که او را به عنوان مریدی فارغ از خویش بپذیرد:

سوگند به ملکوت آن بوسه نهایی که روح ترا ضمن جدا شدن از تن گرفت و مهر او را بر تو نهاد؛ سوگند به آن سعادت‌های جاودانی که تو در او مییابی (ای خواهر زیبایی سرافیم)؛ سوگند به همه آنچه از او در تو داریم، چیزی از من در وجودم باقی نگذار.

بگذار که زندگانی ترا چنان درک کنم که از زندگانی خویش در گزرم.

وی این شعر و اشعار دیگر را در مجموعه‌ای تحت عنوان قدمی چند به سوی معبد (۱۶۴۶) منتشر ساخت. این مجموعه مخلوطی از شور و وجد رازورانه و خودپسندیهای شاعرانه است. در نتیجه مطالعه آثار این شاعر و شاعر دیگری به نام هنری وان، میتوان دید که سراسر انگلستان در آن ایام پر آشوب به دو فرقه پیرایشگران و کولیر تقسیم نشده بود، بلکه در میان مبارزات مذهبی و شاعری، بعضی مذهب را در

معابد معظم، مراسم خوابآور، اصول وحشتانگیز، و برتری مغرورانه نمیدیدند، بلکه آن را در رابطه بچگانه و اطمینانبخش محرومان و روح تسلیم شونده به خدایی مهربان و بخشنده مییافتند.

VI- مخالفت چارلز اول با پارلمنت: ۱۶۲۵-۱۶۲۹

این پادشاهی که همه انگلیسیها مجبور شدند به خاطر او بجنگند چگونه پادشاهی بود و ی پیش از آنکه در نتیجه انقلاب خوی بشر دوستی خود را از دست بدهد، شخصی بود نسبتاً خوب، یعنی فرزندی مهربان، شوهری استثنائاً وفادار، دوستی صادق، و پدری که فرزندان او را میپرستیدند. چارلز تقلاي زندگي را با مبارزهاي عليه يك نقص بدني آغاز کرد و تا هفتسالگی نمیتوانست راه برود. اما با ورزشهاي شدید توانست بر این نقص غلبه کند، به طوري که در بلوغ قادر بود با ماهرترین اشخاص به سواری و شکار بپردازد. همچنین از نقصی که در بیان داشت رنج میبرد و تا دهسالگی بندرت قادر بود به طور واضح سخن بگوید، و پدرش در فکر آن بود که روی زبان بچه عمل جراحی انجام دهد. وضع چارلز بتدریج بهتر شد، ولی تا پایان عمر لکنت زبان داشت و برای غلبه بر این نقص به آهستگی سخن میگفت. هنگامی که برادر محبوب او هنری در گذشت و مقام ولایتعهدی را به او وا گذاشت، چارلز را مسئول مرگ او دانستند. این اتهام درست نبود، ولی باعث افسردگی خاطر چارلز شد. وی مطالعه در گوشه عزلت را بر دربار پر نشاط پدر خویش ترجیح میداد. از این رو در ریاضیات، موسیقی، و علوم الهی تبحر یافت، اندکی یونانی و لاتینی فرا گرفت، و زبانهای فرانسوی و ایتالیایی را به انضمام کمی اسپانیایی آموخت. چارلز عاشق هنر بود و مجموعه‌ای را که برادرش بر جای نهاده بود دوست میداشت و خود بر آن میافزود. در گردآوری اشیای مختلف تبحر یافت و از هنرمندان و شاعران و موسیقیدانها حمایت میکرد. در ابتدا جنتیلسکی، نقاش ایتالیایی، و سپس روبنس، وندایک، و فرانس هالس را به دربار فرا خواند. هالس نپذیرفت و روبنس به عنوان سفیر آمد. تمام دنیا تصویرهایی را که وندایک از چارلز باریشی شبیه ریش وندایک کشیده دیده‌اند. در این تصویرها، چارلز پادشاهی مغرور و خوشاندام به نظر میرسد. ویلیام دابسن، شاگرد وندایک، مانند او، از افراد خانواده سلطنتی تصاویری در نهایت خوبی کشید.



آنتونی ون دایک: چارلز اول، موزه اصل و نسب چارلز و ازدواجش باعث بدبختی او شد. وی مانند پدر خویش سلطنت استبدادی را دوست داشت و میخواست حق انشا و اجرای قانون را داشته باشد، بدون پارلمنت فرمانروایی کند، و قوانینی را که پارلمنت وضع کرده است نادیده بگیرد. این نظریه، با توجه به سوابقی که مشاهده شده بود، مواجه بود و در فرانسه و اسپانیا به عنوان امری بدیهی شناخته میشد. باکینگم، دربار، و ملکه عقیده چارلز را تایید میکردند.

هانریتا ماریا در دربار فرانسه، هنگامی که ریشلیو به لویی سیزدهم طرق استبداد را میآموخت و خود را خارج از حوزه قدرت او میدانست، پرورش یافته بود. این زن کاتولیک متعصب به انگلستان آمد و کشیشانی همراه خود آورد. و چون مذهب خود را در انگلستان دستخوش تعرضات میدید بیشتر در ایمان خود پافشاری میکرد. هانریتا ماریا از زیبایی و سرزندگی و هوش کامل برخوردار بود و مانند افراد خانواده مدیچی شم سیاسی داشت. از این رو سرانجام شوهر باوفای خود را ترغیب کرد که از سختگیری بر کاتولیکهای انگلستان بکاهد؛ او بدون شك مایل بود که چارلز را به مذهب کاتولیک در آورد. این زن شش کودک زایید، و چارلز در برابر تمناهای زنش که میخواست کودکان مذکور به مذهب کاتولیک پرورش یابند حتما سخت مقاومت کرده است. چارلز با خلوص نیت به کلیسای انگلیکان دلبستگی داشت، و چنین مینداشت که اکثر مردم انگلستان تابع مذهب پروتستانند و با تهدیدات پاپ مخالفند.

نخستین پارلمنت در سلطنت چارلز اول در ۱۸ ژوئن ۱۶۲۵ انعقاد یافت. در مجلس اعیان صد تن از اشراف و اسقفها عضویت داشتند؛ پانصد نماینده که سه چهارم آنها پیرایشگر بودند، با وسایل مالی و اقتصادی غیر شرافتمندانه به مجلس عوام وارد شده بودند؛ کسی ادعایی در مورد دموکراسی نداشت. شاید بتوان گفت که سطح قابلیت و کفایت در این پارلمنت متناسب با آرای رای دهندگان نبود، زیرا اشخاصی مانند کوک، سلدن، پیم، جان الیت، سرتامس و نتورث، و عدهای دیگر که در تاریخ مشهورند در آن شرکت

داشتند. مجموع ثروت اعضاي مجلس عوام سه برابر بيشتري از ثروت اعضاي مجلس اعيان بود. مجلس عوام با اصرار در اجراي كامل قوانين ضد كاتوليكي نظريه خود را نشان داد. هنگامي كه پادشاه از پارلمنت تقاضا كرد كه مبالغه براي مخارج دولت و جنگ با اسپانيا اختصاص دهد، پارلمنت فقط با مبلغ ۱۴۰,۰۰۰ ليبره، كه تقريباً معادل ۷,۰۰۰,۰۰۰ دلار بود، موافقت كرد و البته اين مبلغ كافي نبود و تنها نيروي دريائي به دو برابر اين مبلغ احتياج داشت. مدت دو قرن بود كه به پادشاهان انگلستان طي سلطنت آنها اختيار داده ميشد كه از هر چليكي كه به انگلستان وارد و از آن خارج ميشد دو تا سه شيلينگ، و از هر پاوندي شش تا دوازده پنس حقوق گمركي بگيرند. اما در اين هنگام، به موجب لايحه‌اي كه از پارلمنت گذشت، به چارلز اول اختيار داده شد كه از اين حق فقط يك سال استفاده كند. پارلمنت چنين استدلال ميكرد كه وجوه اختصاصي سابق در نتيجه اسراف و تبذيرهاي دربار جيمز تلف شده است، و شكايت داشت از اينكه پادشاه بدون رضايت پارلمنت به گردآوري ماليات پرداخته است. بنابر اين، پارلمنت تصميم گرفته بود كه هر سال تشكيل جلسه دهد و مخارج دولت را بررسي كند. چارلز از اين صرفه‌جوييها و مقاصد پارلمنت رنجيد؛ هنگامي كه مرض طاعون در لندن شيوع يافت، چارلز آن را بهانه قرار داد و پارلمنت را منحل كرد (۱۲ اوت ۱۶۲۵).

در اين وقت باكينگم زمام امور را در دست داشت. چارلز نه تنها اين دو ك بيباك و دوستداشتني را از پدر خود ((به ارث برده بود)) بلكه با او بزرگ شده و مسافرتها كرده بود، و چنان با او دوست شده بود كه نميتوانست عيب اين مشاور نادان و منحوس را ببيند. باكينگم توانسته بود كه با كمك پارلمنت، جيمز را عليه اسپانيا وارد جنگ كند. ولي پارلمنت از پرداخت پول جهت ادامه اين جنگ خودداري كرد. اين بود كه باكينگم كشتيهايي به منظور تصرف بنادر و غنايم اسپانيا فراهم آورد، ولي در اين امر با شكست كامل روبه‌رو شد، و سربازاني كه بازگشتند، چون مواجب خود را دريافت نداشته و دلسرده شده بودند، به دزدي و هتك ناموس پرداختند و روييه شكست را در شهرهاي ساحلي اشاعه دادند.

چارلز، كه سخت به پول احتياج داشت، ناچار درصدد برآمد كه پارلمنت را براي بار دوم احضار كند. ولي با ازديد نياز منديهاي چارلز، مخالفت پارلمنت نيز افزايش يافت. پارلمنت به او تذكر داد كه بدون تصويب مجلس هيچگونه مالياتي وضع نكند. البته، كه سابقاً از دوستان باكينگم بود، او را رشوه‌خوار بيكفائتي دانست كه در نتيجه هر شكست نظامي يا سياسي ثروتمندتر شده بود. هنگامي كه پارلمنت تصميم گرفت هيئتي را براي تحقيق در كارهاي باكينگم بگمارد، چارلز نپذيرفت و گفت: ((حاضر نيستم كه پارلمنت در كارهاي نوكرانم دخالت كند، مخصوصاً در كار كسي كه تا اين اندازه به من نزديك است.)) البته به پارلمنت توصيه كرد تا زماني كه پادشاه حق پارلمنت را در عزل وزرا نپذيرد، از تصويب هرگونه پولي خودداري كند. ولي چارلز با خشم به پارلمنت گفت كه هر لحظه ميتواند آن را منحل كند. مجلس عوام رسماً باكينگم را به خيانت متهم كرد و انفصال او را خواستار شد (۸ مه ۱۶۲۶). پادشاه پارلمنت را منحل كرد و مسئله مسئوليت وزيران به آينده محول گشت.

اما چارلز دوباره تهديدست شد و ناچار ظروف طلاي خود را فروخت. گذشته از اين، دولت از ملت تقاضا كرد كه هدايائي به پادشاه تقديم دارد. ولي مبالغه كه به دست آمد زياد نبود. بنابر اين چارلز به عمل خود دستور داد كه حقوق گمركي سابق را، ولو بدون رضايت پارلمنت باشد، بگيرند و اگر تاجري از پرداخت آن خودداري كرد، كالاهاي او را ضبط كنند. سپس به بندرها دستور داد كه از كشتيهاي دولتي نگاهداري كنند، و به نمايندگان خود اجازه داد كه افراد را به دخول در ارتش مجبور سازند. انگليسيها و دانماركيها، كه به نفع پروتستانها در آلمان مي‌جنگيدند، از قشون مخالفان (كاتوليكيها) شكست خوردند و دانماركيها، كه متفق انگلستان بودند، از اين كشور خواستند كه قول خود را در مورد كمك به آنها عملي كند. چارلز به استقراض اجباري متوسل شد و دستور داد كه هر ماليات دهندهاي مطابق ارزش يك صدم زمين و پنج درصد ارزش اموال شخصي خود به دولت قرض بدهد. مخالفان متمول را به زندان انداختند و مخالفان فقير را بزور وارد ارتش يا نيروي دريائي كردند.

در این ضمن، بازرگانان انگلستان در بوردو و لاروشل به پروتستانهای فرانسه، که مشغول نبرد با ریشلیو بودند، کالاهایی می‌رساندند. این بود که فرانسه به انگلستان اعلان جنگ داد (۱۶۲۷)، باکینگم در راس ناوگانی برای حمله به فرانسویها در لاروشل حرکت کرد، ولی با شکست رو به رو شد. مبلغ ۲۰۰,۰۰۰ لیرهایی که بر اثر استقراض به دست آمده بود، پس از مدت کوتاهی خرج شد، و چارلز دوباره به پول احتیاج پیدا کرد. لذا پارلمنت را برای بار سوم فرا خواند.

پارلمنت سوم در ۱۷ مارس ۱۶۲۸ تشکیل جلسه داد. کوک، الیت، ونتورث، و جان همدن به پارلمنت بازگشتند و برای نخستین بار مردی تنومند به نام آلیور کرامول از هانتینگدن به نمایندگی انتخاب شد. چارلز در نطقی که روی تخت سلطنت ایراد کرد، با خشونت پول مطالبه کرد و با گستاخی بیباکانهای گفت: ((این حرف را تهدیدآمیز تلقی نکنید. من از تهدید کردن کسانی که همشان من نیستند ننگ دارم.)) پارلمنت حاضر شد ۳۵۰۰۰۰ لیره بپردازد، ولی قبل از تصویب آن از پادشاه خواستار شد که با ((درخواست حق)) موافقت کند (۲۸ مه ۱۶۲۸). این بیانیه فصل تاریخی و مهمی را در از دیاد قدرت پارلمنت گشود. در ابتدای آن چنین نوشته بودند:

تقدیم به اعلیحضرت همایونی;

با کمال خضوع به عرض اعلیحضرت می‌رسانیم که، چون طبق دستور ادوارد اول، اعلام و مقرر شده است که هیچگونه مالیات یا اعانه‌ای به شکل مالیات نباید از طرف پادشاه بدون میل و موافقت اسقفهای اعظم، اسقفها، ارلها، بارونها، شهسواران، شهرنشینها، و سایر طبقات عوام اخذ شود؛ اتباع شما این آزادی را به ارث برده‌اند که مجبور به پرداخت مالیات یا اعانه به شکل مالیات یا هرگونه تحمیلی بر خلاف میل اعضای پارلمنت نباشند.

در این درخواست شکایت شده بود که مردم به اجبار وام پرداخته‌اند و پادشاه، بدون آنکه در علت توقیف اشخاص تحقیق کند، آنها را به زندان افکنده و اصل محاکمه به وسیله هیئت منصفه را نقض کرده است، و حال آنکه تمام این امور برخلاف ماگناکارتا (۱۲۱۵) بوده است. کوک بعدا اظهار داشت: ((در نتیجه این عریضه خواهیم دانست که آیا پارلمنت زنده خواهد ماند، یا خواهد مرد.)) چارلز به این عریضه پاسخی مبهم داد، ولی پارلمنت جواب صریحتری خواست و در اختصاص دادن پول تعلل کرد. چارلز ناچار موافقت خود را اعلام داشت. مردم لندن احساس میکردند که چارلز تسلیم شده است، و آهنگ زنگها چنان به آسمان برخاست که سالها نظیر آن شنیده نشده بود.

پارلمنت، که موقعیت را مساعد میدید، پیشتر رفت و از پادشاه تقاضا کرد که باکینگم را معزول کند، ولی چارلز نپذیرفت. ناگهان هر دو طرف با وحشت دریافتند که دیگر در این باره کاری نمیتوانند بکنند. در این میان یکی از سربازان سابق، به نام فلتن، که مجروح بود و مبالغ زیادی به قرض گرفته بود، از عقابتان حقوق بازنشستگی خود، و نیز در نتیجه خواندن رساله‌هایی، چنان خشمگین شد که يك كارد قصابی خرید و مسافت صد کیلومتر را از لندن تا پورتسمث پیمود و آن كارد را در سینه باکینگم فرو برد و سپس خود را به مقامات دولتی تسلیم کرد (۲۳ اوت ۱۶۲۸).

زن باکینگم، که کودکی در شکم داشت، با مشاهده جنازه شوهر از حال رفت. فلتن، که از کار خود پشیمان شده بود از آن زن خواست که وی را ببخشد، و او نیز پذیرفت. اما او را بدون شکنجه دادن اعدام کردند.

پارلمنت به پادشاه تذکر داد که اگر همچنان عواید گمرکی را به خود اختصاص دهد، در واقع ((درخواست)) حق را نقض کرده است. چارلز پاسخ داد که این عواید در ((درخواست حق)) ذکر نشده‌اند. پارلمنت نیز بازرگانان را تشویق کرد که از پرداخت آنها خودداری کنند؛ همچنین، با وجود تفوق کلیسایی پادشاه، به خود حق داد که در امور مذهبی قوانینی وضع کند؛ ((مواد سی و نه گانه)) را قوانین انگلستان و کاملاً موافق با اصول کالون و مخالف عقاید آرمینیوس دانست؛ و در صدد برآمد که وحدت مذهبی را بر

اساس این اصول برقرار سازد و کاتولیکها و پیروان آرمینیوس را مجازات کند. هنگامی که چارلز به پارلمنت دستور داد که جلسات خود را به تعویق بیندازد، رئیس اطاعت کرد، ولی پارلمنت نپذیرفت، و اعضایش رئیس خود را بر آن داشتند که کار خود را ادامه دهد. در این وقت سر جان الیت سه لایحه پیشنهاد کرد که به موجب آن هر کس ((پیروی از پاپ))، یا اصول عقاید آرمینیوس یا هرگونه عقیده مخالف ((کلیسای واقعی)) را اشاعه دهد، یا مالیاتی را که پارلمنت تصویب نکرده است گردآوری کند، یا چنین مالیاتی را بپردازد، مرتکب جنایت شده است. رئیس مجلس حاضر نشد که برای تصویب این لوایح به آرای نمایندگان رجوع کند، ولی یکی از اعضای پارلمنت چنین کرد، و دیگران کف زدند و آنها را به تصویب رساندند. سپس چون پارلمنت دریافت که لشکریان پادشاه در صدد برآمدهاند که اعضای مجلس را پراکنده کنند، جلسات را تعطیل کرد و متفرق شد.

در ۵ مارس، چارلز دستور داد که الیت، سلدن، و هفت تن دیگر از اعضای پارلمنت را به جرم فتنه‌انگیزی به زندان اندازند. شش تن از آنان بزودی بیرون آمدند، و سه نفر دیگر به حبسهای درازمدت و پرداخت جریمه محکوم شدند. ولی الیت در زندان درگذشت. (۱۶۳۲) وی در این وقت سی و هشت ساله بود.

VII- استبداد چارلز: ۱۶۲۹-۱۶۴۰

پارلمنت مدت یازده سال تشکیل جلسه نداد، و این دوره طولانیترین تعطیل آن در تاریخ انگلستان به شمار می‌آید. چارلز در این هنگام فرصت داشت که به استبداد سلطنت کند. اختیارات او اگر چه بیش از جیمز و الیزابت و هنری هشتم نبود، خود او عملاً طالب قدرت بیشتری بود، و فرمانروایان مذکور هرگز تا این درجه قوانین را نقض نکرده بودند. زیرا چارلز به گردآوری مالیات غیرمصوب پرداخت، به اجبار وام گرفت، سربازان را در خانه‌های مردم جا داد، زندانیان را از حضور یافتن در دادگاه‌ها و محاکمه به وسیله هیئت منصفه بازداشت، و ظلم و ستم ((تالار ستاره)) را در امور سیاسی و بیدادگری ((دادگاه هیئت عالی)) را در امور مذهبی تعمیم داد. ولی اشتباه عمده چارلز این بود که نتوانست درک کند که ثروت اعضای مجلس عوام بیشتر از ثروت خود او یا ثروت طرفداران سلطنت است، و باید به همان نسبت هم قدرت پارلمنت زیادتر باشد.

در این دوره بحرانی، اقتصاد انگلستان پیش از آنکه خون ملت را بمکد، ترقی کرد، زیرا چارلز مانند پدر خویش مردی صلح‌دوست بود و طی قسمت بیشتر سلطنت خود انگلستان را از جنگ برکنار داشت، و حال آنکه ریشلیو فرانسه را ضعیف کرد، و آلمان به صورت ویرانه‌ای در آمد. چارلز، که به ستوه آمده بود، همه مساعی خود را برای جلوگیری از تمرکز طبیعی ثروت به کار برد. برای این منظور دستور داد که از چینه‌کشی مزارع خودداری کنند، مزارعی را که در ولایتهای پنجگانه میلند به این صورت در آمده بودند به حال اول باز گردانید (۱۶۲۵-۱۶۳۰)، و ششصد تن از خاوند‌های مخالف خویش را جریمه کرد. وی در سالهای ۱۶۲۹ و ۱۶۳۱ و ۱۶۳۷ دستور داد که دستمزد کارگران کارخانه‌های نساجی افزایش یابد، روسای دادگاه‌های بخش را بر آن داشت که در قیمتها بیشتر نظارت کنند، و هیئتهایی را برای حفظ دستمزدهای کارگران و نظارت بر اعانه‌هایی که جهت مستمندان پرداخت میشد مامور کرد. لاد نیز به کار فرمایان اخطار کرد که ((صورت بیچارگان را بر خاک نمالند))، بدین ترتیب دشمنان تازه‌ای برای خود تراشید. اما دولت در همان زمان انحصار صابون، نمک، نشاسته، آجود، شراب، و پوست را به عده‌ای واگذار کرد و خود از آن بهره برد؛ انحصار ذغالسنگ را به خود اختصاص داد، و آنچه را به ۱۱ شیلینگ می‌خرید، در تابستان به ۱۷ و در زمستان به ۱۹ شیلینگ می‌فروخت و این عمل نیز ((صورت بیچارگان را به خاک می‌مالید)). طی این مدت بیش از دویست هزار تن از پیرایشگران به انگلستان جدید مهاجرت کردند.

چارلز اظهار میداشت که باید راهی برای پرداخت مخارج دولتی بیابد. وی در سال

pymansetareh@yahoo.com

۱۶۳۴ به طرز فاجعه‌باری سعی کرد که مالیات تازه‌ای وضع کند. سوابقی وجود داشت مبنی بر آنکه شهرهای ساحلی، در عوض حمایتی که نیروی دریایی از آنها میکرد، کشتیهایی را در زمان جنگ برای آن مجهز می‌ساختند یا مبلغی به نام ((پول کشتی)) جهت تقویت نیروی دریایی به دولت می‌پرداختند. چارلز در این وقت (۱۶۳۵)، بدون سابقه، مبلغ مذکور را از همه شهرهای انگلستان و آن هم در زمان صلح مطالبه کرد، و بحق اظهار داشت که این پول را به مصرف تعمیر کشتیها و حفاظت منافع تجاری انگلستان در دریای مناش علیه دریازنی خواهد رسانید. عده زیادی با مالیات جدید به مخالفت برخاستند. شخصی به نام جان همدن، برای امتحان کردن قانونی بودن آن، از پرداخت مالیات سر باز زد؛ و اگر چه او را متهم کردند، به زندانش نیفکندند. همدن از متمولان باکینگم شر بود و آشوبگر به شمار نمی‌آمد؛ مردی آرام بود و، به قول کلرندن سلطنت طلب، ((شخصی بسیار متین و سختگیر بود.)) او ثبات رای را زیر پوشش ادب، و رهبری را در حجب و حیا پنهان می‌داشت.

محاکمه او اگر چه مدت‌ها به تعویق افتاد، سرانجام در ماه نوامبر ۱۶۳۷ صورت گرفت. قضات پادشاه سوابقی را برای اخذ ((پول کشتی)) یادآور شدند، و اظهار داشتند که پادشاه در هنگام خطر حق دارد که بدون احضار پارلمنت مطالبه کمک مالی کند. مدافعان همدن در پاسخ گفتند که ضرورتی پیش نیامده است و پادشاه وقت کافی دارد که پارلمنت را احضار کند، و اخذ اجباری پول مغایر با ((درخواست حق)) است که مورد قبول پادشاه واقع شده است. قضات، به نسبت هفت بر پنج، به نفع پادشاه رای دادند، ولی مردم از همدن طرفداری کردند و بیطرفی قضات را، که از خشم پادشاه می‌ترسیدند، مورد تردید قرار دادند؛ پس از چندی، همدن آزاد شد. چارلز تا سال ۱۶۳۹ همچنان به گردآوری ((پول کشتی)) ادامه داد و قسمت اعظم آن را در ساختن کشتیهایی که در ۱۶۲۵ پیروزمندانه علیه هلندیها جنگیدند مصرف کرد.

در این ضمن چارلز در مورد اسکاتلند مرتکب اشتباهاتی شد. وی در نتیجه ازدواج با زنی کاتولیک، و مسلط ساختن اسقفها بر کشیشان پرسبیتی، موجبات عصبانیت اسکاتلندیهای پرسبیتی را فراهم آورد. سپس، با ((فرمان استرداد)) مقرر داشت که همه زمینهای کلیسای یا سلطنتی که بعد از جلوس ماری استوارت بر تخت سلطنت به خانواده‌های اسکاتلندی داده شده بود، از آنها پس گرفته شود، و این دستور باعث وحشت اشراف اسکاتلند شد (۱۶۲۵). آنگاه پنج اسقف و يك اسقف اعظم به نام جان سپاتیسوود را به عضویت شورای سلطنتی اسکاتلند برگزید، و شخص اخیر را به مقام لرد چانسلر انتخاب کرد (۱۶۳۵)، این نخستین مرد روحانی بود که پس از نهضت اصلاح دینی به آن مقام رسید. چارلز بعد از طفره رفتنهای بسیار و ناراحتکننده، هنگامی که جهت تاجگذاری به اسکاتلند آمد، به اسقفها اجازه داد که مراسم مذهبی کلیسای انگلیکان را تقریباً شبیه تشریفات مذهب کاتولیک بر پا دارند، یعنی لباسهای مخصوص بپوشند، شمع روشن کنند، و صلیب ببوسند.

اسقفهای اسکاتلند، که تصمیم داشتند قدرت خود را به گروه کشیشان پرسبیتی نشان دهند، يك سلسله قوانین تشریفاتی تدوین کردند که چون به دست اسقف اعظم کنتربری اصلاح و تصویب شد، به ((قوانین لاد)) موسوم گشت. قوانین مذکور در تمام امور کلیسایی اختیاراتی به پادشاه میداد، تجمع روحانیان را جز به فرمان پادشاه ممنوع می‌ساخت؛ حق درس دادن را محدود به کسانی میکرد که از طرف اسقفی اجازه داشتند، و حق کشیش شدن را از آن کسانی میدانست که این قوانین را می‌پذیرفتند. چارلز نیز آن قوانین را تصویب کرد و دستور داد که آنها را به اطلاع همه کلیساهای اسکاتلند برسانند. کشیشان پرسبیتی اعتراض کردند که بدین ترتیب نیمی از اصلاحات دینی ملغا شده است.

و اعلام داشتند که چارلز در نظر دارد انگلستان را تابع رم سازد. هنگامی که در کلیسای سنت جایلز در ادنبرگ کوششی به منظور برپا داشتن مراسم مذهبی بر طبق تشریفات جدید به عمل آمد، شورش بر پا شد، و مردم چوب و سنگ به سوی کشیش انداختند. زنی به نام جینی گدس صندلی خود را به طرف او پرتاب کرد و فریاد زد ((ای دزد کثیف! می‌خواهی در گوش من دعای قداس بخوانی!)) از طرف همه طبقات مردم عریضه‌های جهت الغای قوانین مذکور به چارلز تقدیم شد، ولی او چنین عریضه‌هایی را خیانتآمیز دانست. در این زمان بود که اسکاتلند پیشقدم شورش علیه پادشاه شد.

در ۲۸ فوریه ۱۶۳۸، نمایندگان کشیشان و مردم اسکاتلند يك پيمان ملي در ادنبورگ امضا کردند و متعهد شدند که آيين و مراسم پرسبيترى را حفظ کنند و در دفاع از سلطنت و ((مذهب واقعي)) بکوشند. تقريبا سراسر اسکاتلند در نتیجه ترغيب کشیشان از اين عهدنامه تبعیت کردند. سپاتيسوود و همه اسقفها (به استثنای چهار تن از آنان) به انگلستان گريختند. مجمع عمومي کلیسا در گلاسگو منکر تمام اسقفها شد، و جدایی کلیسای اسکاتلند را از دولت اعلام داشت. چارلز به اعضاي اين مجمع دستور داد که متفرق شوند، و تهدید کرد که آنها را به خیانت متهم خواهد ساخت، ولي آنان به جلسات خود ادامه دادند. چارلز لشكري مرکب از بیست و يك هزار نفر، که بیشتر آنها شور و حرارتي نداشتند، تشکیل داد و به سوي اسکاتلند شتافت. در صورتي که پيمانگران بیست و شش هزار سرباز گرد آوردند که همگی بر اثر احساسات مذهبي و میهنی به هیجان در آمده بودند. هنگامی که دو لشکر در برابر یکدیگر صفآرایی کردند، چارلز حاضر شد که قضیه را به يك پارلمنت و يك مجمع کلیسای آزاد اسکاتلندی ارجاع کند. در ۱۸ ژوئن ۱۶۳۹، متارکه جنگ به امضا رسید و ((نخستین جنگ اسقفها)) بدون خونریزی پایان یافت. ولي مجمع جدید، که در ادنبورگ تشکیل یافت، تصمیمات ((خیانتآمیز)) انجمن گلاسگو را تأیید کرد و پارلمنت اسکاتلند اقدامات مجمع را تصویر نمود. هر دو طرف برای ((دومین جنگ اسقفها)) آماده شدند.

چارلز در این بحران مردی را به كمك طلبید که به همان اندازه که پادشاه مذبذب و بیکیفایت بود، او با اراده و دقیق بود. این شخص، که تامس و نورت نام داشت، در بیست و يك سالگی (۱۶۱۴) وارد پارلمنت شده و غالبا علیه پادشاه رای داده بود. چارلز با تفویض مقام ریاست ((شورای شمال)) به او توجهش را به خود معطوف ساخت و با وارد کردن او در شورای سلطنتی زحماتش را در مورد اجرای کامل سیاست پادشاه پاداش داد، و وی را به عنوان نماینده خویش به ایرلند فرستاد (۱۶۳۲). در اینجا بود که سیاست موثر و بیرحمانه او باعث قطع ریشه آشوب شد و صلحي اجباری را برقرار ساخت. وی در سال ۱۶۳۹ به لقب ارل آو سترفرد و مشاور عمده چارلز مفتخر شد. وی به پادشاه توصیه کرد که لشكري عظیم فراهم آورد، پيمانگران را پراکنده کند، و در برابر پارلمنت متمرّد قوایي غیرقابل مقاومت تشکیل دهد. ولي تهیه چنین لشكري مستلزم صرف مبالغ گزاف بود و بدون تصویب پارلمنت امکانپذیر نبود. ناچار چارلز پارلمنت را برای بار چهارم فرا خواند. هنگامی که این ((پارلمنت کوتاه)) در ۱۳ آوریل سال ۱۶۴۰ انعقاد یافت، چارلز نامه‌ای را که از طرف پيمانگران به لویی سیزدهم نوشته شده و به دست عمال انگلستان افتاده بود به نمایندگان نشان داد؛ و چون در این نامه از پادشاه فرانسه تقاضای كمك شده بود، چارلز اظهار داشت که حق دارد برای جلوگیری از چنین خیانتی لشكري فراهم کند. جان پیم نهانی با پيمانگران مکاتبه کرد و به این نتیجه رسید که مرافعه آنان با پادشاه نظیر مرافعه پارلمنت با چارلز است، و بنا بر این پارلمنت را بر آن داشت که از پرداخت پول به پادشاه خودداری کند و با اسکاتلندیها متحد شود. چارلز پارلمنت کوتاه را به جرم خیانت منحل کرد. در این هنگام، در لندن شورشهایی برپا شد و جمعی به قصر لاد، اسقف اعظم کانتربری، حمله بردند و چون او را نیافتند، مردی کاتولیک را که از حضور در مراسم مذهب پروتستان استنکاف کرده بود به قتل رساندند.

چارلز با لشكري که بیدرنگ فراهم آورده بود به سوي اسکاتلند روی آورد. اسکاتلندیها تا مرز دو کشور پیش آمدند، انگلیسیها را شکست دادند (۲۰ اوت ۱۶۴۰)، و نواحی شمال انگلستان را متصرف شدند. پادشاه بیچاره حاضر شد که تا انعقاد پیمان رضایتبخش روزی ۸۵۰ لیره به آنان بپردازد؛ ولی چون قادر به پرداخت این مبلغ نبود، ارتش اسکاتلند در اطراف نیوکاسل، به عنوان متفق مصمم پارلمنت انگلستان علیه پادشاه، باقی ماند. چارلز، که حیران و پریشان شده بود، عده‌ای از اشراف را دعوت کرد که با او در یورک ملاقات کنند. این عده به او اظهار داشتند که قدرت او رو به اضمحلال می‌رود و او باید راهی برای آشتی با دشمنان بیابد. این بود که چارلز برای آخرین دفعه پارلمنت را، که این بار طولانیترین و پرمجراترین پارلمنت در تاریخ انگلستان شد، فرا خواند.

VIII - پارلمنت طویل

این پارلمنت در ۳ نوامبر ۱۶۴۰ در وستمینستر تشکیل یافت. اعضای مجلس در حدود پانصد نفر بودند، یعنی ((گل سرسبد خانواده‌های خوب، و مردم تربیت شده غیر روحانی... و مجلسی بود اشرافی و غیرملی)) که بیشتر نماینده ثروتمندان بود تا مردم عادی، ولی در کمال وضوح نماینده آینده و مخالف گذشته بود. بیشتر اعضای پارلمنت کوتاه، که در فکر انتقام بودند، در آن میان دیده می‌شدند. سلدن، همدن، و پیم در آن عضویت داشتند؛ و آلیور کرامول، اگر چه رهبر عده‌ای نبود، در میان آن جمع شخصیت ممتازی بود.

در این فاصله دور، دشوار است که درباره او بیطرفانه داورى کنیم، زیرا تاریخ‌نویسان از زمان او تاکنون وی را مردی ریاکار و جاه‌طلب یا شخصی مقدس و سیاستمدار دانسته‌اند. شخصیتی مانند او شاید توانسته باشد که همه صفات متضادی را که باعث چنان ارزیابی‌هایی شده است در وجود خود جمع کند، و شاید هم گاهی می‌توانسته است آن صفات را با یکدیگر هماهنگ سازد. این توضیح شاید برای شناختن کرامول مفید باشد.

کرامول جزو مالکان فاقد نسب‌نامه بود که از ساحت پرشکوه دربار دور مانده بودند، ولی با نارضایتی پولی برای نگاهداری آن می‌پرداختند. با وجود این، وی نیز دارای نیاکان متشخصی بود. پدرش، رابرت کرامول، ملک مختصری در هانتینگدن داشت که سالانه ۱۰۰ لیره عایدی میداد؛ جد بزرگ او ریچارد ویلیامز، برادرزاده تامس کرامول وزیر هنری هشتم، نام خود را به کرامول تغییر داد و قصرها و عوایدی را که از کلیسای کاتولیک بزور گرفته بود از دست وزیر یا پادشاه دریافت داشت. آلیور یکی از ده فرزند او، و تنها کسی بود که به حد بلوغ رسید. آموزگار دستور زبان آلیور واعظ پرشوری بود که رساله‌ای نوشت و در آن پاپ را دجال دانست، و در رساله‌های دیگر از گناهکاران مشهوری که به وسیله خداوند تنبیه شده بودند نام برد. در سال ۱۶۱۶ آلیور وارد کالج سیدنی ساسکس در کیمبریج شد. سمیونل وارد، رئیس این کالج، به سبب تابعیت کامل از اصول پیرایشگری، انتقاد از ابداعات لاد، و ((اعلامیه ورزشها)) که به فرمان چارلز انتشار یافته بود، در زندان در گذشت (۱۶۴۳). ظاهراً آلیور پیش از فراغت از تحصیل، از کیمبریج بیرون آمد. بعداً (۱۶۳۸) وی خود را به سبب بلهوسیهایی جوانی گناهکار دانست، و در این باره گفت: «نمیدانید چه نوع زندگی داشتم. اوه، من در ظلمتی که آن را دوست میداشتم زندگی میکردم و از نور متنفر بودم؛ من یکی از رهبران، و شاید رهبر گناهکاران بودم. این مطلب حقیقت دارد، من از دینداری تنفر داشتم، ولی خداوند بر من رحمت آورد، اوه، نعمات الطاف او بی‌پایان بود! به جایی من خدا را ستایش کنید، به خاطر من دعا کنید تا کسی که کار خوبی را آغاز کرده است در روز عیسی مسیح آن را به کمال برساند.

کرامول وجد و حال توبه را درک کرد، مرگ را در عالم خیال دید، و گرفتار سایر وحشت‌های روحی شد، به طوری که همیشه افسرده و مغموم به نظر میرسید، و تا پایان عمر هر چه میگفت متکی بر اصول تقوا و پرهیزگاری پیرایشگران بود. وی رفته رفته سر و سامانی گرفت، ازدواج کرد، صاحب فرزند شد، و چنان شarmند نمونه‌های گشت که در بیست و هشت سالگی (۱۶۲۸) به نمایندگی هانتینگدن انتخاب شد. سپس ملک خود را در هانتینگدن به مبلغ ۱۸۰۰ لیره فروخت و اول به سنت آیوز و بعد به ایلی رفت. هنگامی که کرامول از طرف کیمبریج به نمایندگی انتخاب شد (۱۶۴۰)، یکی از اعضای پارلمنت اظهار داشت که وی به جامه‌های بسیار عادی ملبس بود. ... لباس زیر او زیاد پاکیزه نبود. ... و یکی دو قطره خون روی یقه کوچکش چکیده بود، صورتش باد کرده و متمایل به سرخی، صدایش زیر و ناموزون، اخلاقی ((بینهایت آتشین))، ولی شخصاً خویشتندار بود. هرگز شتاب نمیکرد، با خدا سخن میگفت، و توانایی ده مرد را داشت. با وجود این، خداوند وسایل دیگری برانگیخت.

جان پیم نخستین کسی بود که خشم پارلمنت را بر زبان آورد، سترفرد را نماینده مخفی پاپ دانست، و او را متهم کرد که می‌خواهد لشکری از ایرلند به منظور برانداختن پارلمنت و ((تغییر قانون و مذهب)) وارد انگلستان کند. در ۱۱ نوامبر ۱۶۴۰، مجلس عوام، که طرفداری سترفرد را از پادشاه فراموش نکرده بود، وی را خائن دانست و به زندان فرستاد، و در ۱۶ دسامبر، پس از آنکه قوانین جدید کلیسای انگلیکان را

غیرقانونی دانست، لاد را به پیروی از پاپ و خیانت متهم کرد و او را نیز به زندان فرستاد. سلدن بعداً اعتراف کرد و گفت: ((ما از آن لحاظ اسقفان را به پیروی از پاپ متهم میکنیم که منفور شوند، و حال آنکه میدانیم چنین خطایی مرتکب نشده‌اند.)) چارلز از این اقدامات جدی چنان حیرت‌زده شد که قدمی در راه نجات دستیاران خود برنداشت. در این وقت ملکه از کشیش خود تقاضا کرد که از پاپ کمک بخواهد، و با این عمل خود نشان داد که ترس پارلمان بیهوده نبوده است.

در میان هر دو گروه، آتش احساسات زبانه کشید. در زمره طرفداران اصلاحات اساسی در لندن حزبی بود که میلتن نیز در آن عضویت داشت. این حزب از پارلمان تقاضا کرد که تسلط اسقفان را براندازد و زمام امور کلیسا را به دست مردم بدهد؛ همچنین اعلام داشت که عقیده بعضی اسقفها، مبنی بر آنکه ((پاپ دجال نیست و رستگاری فقط در مذهب کاتولیک است))، شنیع و مکروه است. مجلس عوام این عریضه را نپذیرفت، ولی با نیل روحانیان به مقامات قضایی و قانونگذاری مخالفت کرد. مجلس اعیان آن را به این شرط پذیرفت که اسقفها کرسیهای خود را در آن مجلس حفظ کنند. ولی مجلس عوام درست مخالف این شرط بود، زیرا میدانست که اسقفها در مجلس اعیان همیشه به نفع پادشاه رای خواهند داد. جزوه‌هایی که در دفاع یا انتقاد از حکومت اسقفان انتشار یافت آتش این اختلاف را دامن زد. اسقف جوزف هال حکومت را، به دلیل آنکه از طرف حواریون یا عیسی به وجود آمده است، مقدس میدانست، ولی پنج نفر از طرفداران فرقه پرسبیتری در جزوه مشهوری تحت عنوان مستعار ((سمکتیمنئوس))، که مرکب از حرف اول نامه‌های آنان بود، به او پاسخ دادند. میلتن بعداً پنج بار از عقیده هال انتقاد کرد. در ۲۷ مه ۱۶۴۱ کرامول دوباره خواهان الغای کامل حکومت اسقفان شد. مجلس عوام لایحه را رد، و مجلس اعیان آن را تصویب کرد. در اول سپتامبر، مجلس عوام اعلام داشت که کلیه ((تصاویر ننگ‌آور)) مربوط به تثلیث، همه تصویرهای حضرت مریم، و همه صلیبها و ((اشکال خرافی)) باید از کلیساهای انگلستان برداشته شوند، و هرگونه ((رقص تفریحی)) در روز یکشنبه ممنوع گردد. نهضت تمثالشکنی دوباره در انگلستان بالا گرفت؛ نرده‌ها و پرده‌ها را از جا کردند، شیشه‌های رنگی را شکستند، مجسمه‌ها را خرد کردند، و عکسها را از هم بردیدند. مجلس عوام دوباره در ۲۳ اکتبر لایحهای به منظور طرد اسقفها تصویب کرد. پادشاه به مجلس اعیان متوسل شد و اظهار داشت که مصمم است در راه ابقای اصول کلیسای انگلیکان تا پای جان ایستادگی کند؛ و این کار را کرد. دخالت او باعث رد لایحه شد، ولی مردمی که با اسقفها مخالف بودند، از ورود آنها به پارلمان جلوگیری کردند. دوازده تن از اسقفها نامه اعتراض‌آمیزی نوشتند و اظهار داشتند هر قانونی که در غیاب آنها تصویب شود بیاعتبار خواهد بود. پارلمان آنها را متهم و محبوس کرد. سرانجام، مجلس اعیان لایحه محرومیت اسقفها را تصویب کرد (۵ فوریه ۱۶۴۲)، و اسقفها پس از آن نتوانستند وارد پارلمان شوند.

سپس مجلس عوام پیروزمندانه به تحکیم قدرت خود پرداخت و برای رفع نیازمندیهای خود از شهر لندن پول قرض کرد؛ لوائی‌های گذرانید که به موجب آنها مدت هر دوره پارلمان سه سال تعیین شد. و انحلال پارلمان ظرف پنجاه روز بعد از تشکیل آن، یا انحلال پارلمان موجود بدون تصویب آن، ممنوع اعلام گردید؛ قوانین مالیاتی و قضایی را اصلاح نمود؛ و ((تالار ستاره)) و دادگاه هیئت عالی را منحل کرد. همچنین به انحصارات و گرفتن ((پول کشتی)) پایان داد، حکمی را که علیه همدن صادر شده بود لغو کرد، و پادشاه را در اخذ حقوقی که بر ظرفیت کشتیها تعلق می‌گرفت آزاد گذاشت، ولی آن را محدود به دوره‌های معین کرد. چارلز با این تصمیمات موافقت کرد، و پارلمان از اصلاح به انقلاب پرداخت.

در مارس ۱۶۴۱، پارلمان سترفرد را به دادگاه فرا خواند؛ در آوریل او را به خیانت متهم کرد، و لایحهای را که طبق آن وی از حقوق اجتماعی محروم میشد برای توشیح نزد شاه فرستاد. چارلز، علیرغم توصیه لاد، در مجلس اعیان حضور یافت و اظهار داشت اگر چه حاضر است سترفرد را از کار براندازد، هرگز اجازه نخواهد داد که وی را به اتهام خیانت محکوم کنند. مجلس عوام حضور شاه در مجلس اعیان را منافی امتیاز و آزادی پارلمانی دانست. روز دیگر، ((جمعیتی عظیم)) در اطراف مجلس عوام و قصر پادشاه گرد آمدند و فریاد زدند ((عدالت! عدالت!)) و خواستار اعدام سترفرد شدند. شورای سلطنتی از وحشت به چارلز توصیه کرد که به آن تقاضا تن در دهد، ولی او نپذیرفت. اسقف اعظم یورک

نیز از وی استدعا کرد که حکم اعدام سترفرد را امضا کند. اشراف به او اخطار کردند که زندگی او، ملکه، و کودکان خانواده سلطنتی در خطر است. ولی او همچنان در امتناع خود پافشاری کرد. سرانجام، خود مرد محکوم پیغمی برای چارلز فرستاد و به او توصیه کرد که، برای جلوگیری از آشوب عوام، حکم اعدام را امضا کند. چارلز امضا کرد، ولی هرگز خود را به سبب این کار نبخشید. در ۱۲ مه ۱۶۴۱، سترفرد را به قتلگاه بردند؛ ضمن آنکه وی عبور میکرد، لاد دستهای خود را از میان میله‌های زندان بیرون آورد و برای او دعای خیر خواند. سترفرد بیآنکه ناله‌ای بر آرد، در برابر جمعیتی که با او مخالف بودند، جان داد.

اعدام او اختلافی را که بعداً در مجلس عوام بین احزاب رقیب ویگ و توری به وجود آمد تشدید کرد. این دو حزب به ترتیب موافق و مخالف انتقال تدریجی قدرت پادشاه به پارلمنت بودند. مردانی مانند لوشس کری (وایکانت فاکلند) ادوارد هاید (ارل آو کلرندن آینده)، که از پارلمنت طرفداری کرده بودند، با خود میگفتند که پادشاه، بعد از آنکه بدین ترتیب شدیداً تنبیه شد، ممکن است مانع خوبی علیه حکومت عوام در لندن و مخالف تسلط پیرایشگران بر امور مذهبی باشد و از اقدامات پارلمنت، که در نظر داشت مقام کلیسا را متزلزل و مالکیت شخصی را تهدید کند و همه ساختمان اجتماعی انگلستان را در هم ریزد، جلوگیری به عمل آورد. پیم، همدن، و کرامول نیز شاید از این خطر آگاه بودند، ولی عامل دیگری وجود داشت که بر سرنوشت آنها حاکم بود، زیرا این اشخاص به اندازه‌های افراط کرده بودند که میترسیدند اگر چارلز دوباره قدرت را به دست گیرد، جان خود آنها به خطر افتد. احتمال داشت که پادشاه در هر لحظه، همانگونه که سترفرد پیشنهاد کرده بود، لشکری نیمه کاتولیک از ایرلند فراهم آرد. از این رو پارلمنت برای دفاع از خود در صدد برآمد که لشکر اسکاتلندیهای موافق را در شمال انگلستان نگاه دارد، و برای این منظور نخست هدیهایی به مبلغ ۳۰۰,۰۰۰ لیره به آنها پرداخت و تعهد کرد که هر ماه ۲۵,۰۰۰ لیره بپردازد.

نگرانیهای پارلمنت در نتیجه بروز شورش شدیدی در ایرلند زیاده‌تر شد (اکتبر ۱۶۴۱). فلیم او، نیل و روری او، مورشوم و سایر رهبران ایرلندی خواهان جنگی آزادیبخش بودند، و میخواستند که آلستر از دست کوچنشینان انگلیسی بیرون بیاید، کاتولیکها از ظلم و اجحاف رها گردند، و ایرلند از تسلط انگلیسیها خارج شود. شورشیان، که خاطره زجرها، تعقیبها، و خلع یدهای سبعانه را فراموش نکرده بودند، با چنان خشم و غضبی جنگیدند که به صورت وحشیان در آمدند. انگلیسیهای مقیم ایرلند، که میخواستند از جان خود و از آنچه ملک مشروع خودشان محسوب میشد دفاع کنند. تلافی به مثل کردند و هر پیروزی به صورت یک کشتار در آمد. پارلمنت انگلستان بغلط چنین میپنداشت که چارلز آن شورش را به منظور استقرار مجدد مذهب کاتولیک در ایرلند و بعداً در انگلستان برپا کرده است. بنابراین، تقاضای او را در مورد دریافت پول برای نجات دادن انگلیسیها در پیل نپذیرفت، و شورش ایرلندیها در سرتاسر انقلاب انگلستان ادامه یافت.

هنگامی که چارلز دو تن از اسقفان محروم و محکوم را به مقامی بلندتر رسانید، انقلاب شدت بیشتری یافت.

اعضای خشمگین مجلس عوام پیشنهاد کردند که نامه ((اعتراض بزرگ)) به منظور اعلام مراغه پارلمنت و پادشاه نوشته شود، تا چارلز به پارلمنت اختیار بدهد که انتصابات او را به مقامات مهم ((وتو)) کند. بسیاری از اشخاص محافظهکار احساس میکردند که این عمل باعث انتقال قدرت مجریه به پارلمنت خواهد شد و پادشاه را به صورت شخص ناتوانی در خواهد آورد. اختلافات احزاب شدیدتر و مباحثات میان آنها تندتر شد، و اعضای آنها برای تأکید مطالب خود دست به شمشیر میبردند. کرامول بعداً اظهار داشت که اگر آن لایحه به تصویب نرسیده بود، وی عازم آمریکا میشد. لایحه مذکور با اکثریت دوازده رای به تصویب رسید و در اول دسامبر ۱۶۴۱ برای پادشاه فرستاده شد. در این لایحه، نمایندگان نخست وفاداری خود را نسبت به مقام سلطنت اظهار داشتند و سپس توهینهایی را که پادشاه به پارلمنت کرده و مصایبی را که برای کشور به بار آورده بود بتفصیل شرح دادند. گذشته از این، عیوبی را که پارلمنت مرتفع ساخته بود متذکر شدند. همچنین ((طرفداران پاپ و اسقفها و عدهای از کشیشان فاسد)) و مشاوران و درباریان

خودخواه را متهم کردند که برای کاتولیک کردن انگلستان توطئه میچینند. سپس به نقض مکرر ((درخواست حق)) و منحل ساختن آمرانه پارلمنتهای منتخب اشاره کردند و از پادشاه خواستند که مجمعی از روحانیان تشکیل دهد تا مراسم کلیسای انگلیکان را به صورتی که قبل از لاد داشت بازگردانند سپس پارلمنت پیشنهاد کرد که چارلز همه مخالفان سیاستهای پارلمانی را از شورای سلطنتی بیرون راند و مشاوران و سفیران و وزیرانی برگزیند که مورد اعتماد پارلمنت باشند، و تذکر داد که در غیر این صورت پارلمنت نمیتواند مایحتاج پادشاه را برآورد، یا طبق دلخواه او کمکی به پروتستانهای سایر کشورهای اروپایی بکند.

چارلز در پاسخگویی به این اتمام حجت تاخیر کرد. در ۱۵ دسامبر، پارلمنت بدون توجه به او فرمان داد که مفاد نامه ((اعتراض بزرگ)) انتشار یابد. در این وقت بود که پادشاه به آن پاسخ داد. چارلز در نامه خود موافقت کرده بود که مجمعی از روحانیان برای جلوگیری از هرگونه ((پیروی از پاپ)) تشکیل شود، ولی حاضر نشده بود که اسقفها را از حق رای در پارلمنت محروم کند. به علاوه، اصرار ورزیده بود که حق دارد هر کس را که میخواهد به عضویت شورای سلطنتی یا به مشاغل عمومی بگمارد، و دوباره تقاضای پول کرده بود. اما پارلمنت در عوض ((لایحه میلیشیا)) را تصویب کرد تا بر ارتش مسلط باشد.

چارلز، که معمولاً مردی بیتصمیم بود، در این هنگام به عمل جسورانه‌ای دست زد که در نظر پارلمنت به عنوان اعلان جنگ محسوب شد. در ۳ ژانویه ۱۶۴۲، دادستان او، در مجلس اعیان و به نام پادشاه، پنج تن از اعضای مجلس عوام یعنی پیم، همدن، هولز، هسلریچ، و ستروود را متهم به خیانت کرد و اظهار داشت که این اشخاص کوشیده‌اند تا ارتش را از اطاعت پادشاه بازدارند و ((کشوری بیگانه)) (اسکاتلند) را تشویق کرده‌اند که به انگلستان حمله آورد و به پادشاه اعلان جنگ دهد. روز بعد، چارلز در راس سیزده سرباز حرکت کرد و، پس از آنکه آنها را در مدخل پارلمنت گذاشت، خود برای دستگیری آن پنج نفر وارد مجلس عوام شد. ولی آنها در منازل دوستان پنهان شده بودند. چارلز، با مشاهده این وضع، مایوسانه گفت: ((پس این طور! میبینم که همه مرغها پرواز کرده‌اند.)) ضمن آنکه وی بیرون میرفت، نمایندگان با صدای بلند اعتراض میکردند، زیرا حمله مسلحانه پادشاه کاملاً غیرقانونی بود. نمایندگان، که میترسیدند همگی دستگیر شوند، تحت حمایت مردم لندن، به محل انجمن اصناف رفتند. هنگامی که چارلز به همتن کورت رفت، اعضای مجلس عوام، به انضمام پنج مرد متهم، به وستمینستر بازگشتند. ملکه هانریتا پنهانی با جواهرت سلطنتی به فرانسه گریخت تا کمکی برای پادشاه ((خریداری کند)). چارلز با مهرداد بزرگ سلطنتی به شمال رفت و کوشید وارد هال شود و سربازانی فراهم آورد. ولی آن شهر از پذیرفتن او امتناع کرد، و چارلز ناچار به یورک رفت. پارلمنت به همه قوای مسلح دستور داد که فقط از پارلمنت اطاعت کنند (۵ مارس ۱۶۴۲). سی و پنج تن از مجلس اعیان و شصت و پنج تن از مجلس عوام از پارلمنت کناره گرفتند و در یورک به چارلز ملحق شدند. ادوارد هاید در این هنگام مشاور عمده پادشاه شد.

در دوم ژوئن، پارلمنت نوزده پیشنهاد به چارلز داد و قبول آنها را برای استقرار صلح لازم دانست. وی میبایستی نظارت بر ارتش و همه قلاع مستحکم را به پارلمنت واگذار کند، پارلمنت حق داشته باشد که در مراسم مذهبی و امور اداری کلیسا تجدیدنظر نماید. بتواند همه وزیران پادشاه و معلمان اطفال او را منصوب و مرخص کند، و حق داشته باشد کلیه اشخاصی را که به مقام اشرافی میرسند از نشستن در مجلس اعیان باز دارد. پارلمنت گویی میخواست انقلاب کبیر فرانسه را تمرین کند، زیرا هیئتی به نام ((کمیته نجات ملی)) را مامور تشکیل لشکری کرد. کرامول و دیگران برای گردآوری داوطلبان به شهرهای خود رفتند. پارلمنت، در اعلامیه‌ای خطاب به ملت، شورش خود را ناشی از علاقه به استقلال پارلمانی ندانست، بلکه آن را معلول خطر قریبالوقوع شورش کاتولیکها در انگلستان شمرد، و به مردم اخطار کرد که پیروزی پادشاه موجب قتل عام پروتستانها خواهد شد. در ۱۷ اوت، نمایندگان پارلمنت ذخایر نظامی واقع در هال را به تصرف در آوردند. در ۲۷ اوت ۱۶۴۲، چارلز پرچم خود را در ناتینگم گشود و جنگ داخلی را آغاز کرد.

IX - نخستین جنگ داخلی: ۱۶۴۲-۱۶۴۶

مردم انگلستان در این هنگام به طرز بیسابقه‌ای به دو گروه تقسیم شده بودند. لندن، شهرهای صنعتی، بندرها، و به طور کلی نواحی جنوبی و خاوری، اکثر طبقه متوسط، بخشی از طبقه‌ای که پایینتر از اشراف بودند، و تقریباً همه پیرایشگران از پارلمنت طرفداری میکردند. آکسفورد و کیمبریج، نواحی باختری و شمالی، قسمت بیشتر اشراف و کشاورزان، تقریباً کلیه پیروان فرقه انگلیکان، و موافقان اسقفها و کاتولیکها از پادشاه حمایت میکردند.

در مجلس عوام هم اختلاف وجود داشت. در حدود سیصد نماینده موافق شورشیان، و در حدود صد و هفتاد و پنج نفر طرفدار پادشاه بودند. در مجلس اعیان سی نفر از صد و ده تن در آغاز موافق پارلمنت بودند. اما چارلز از لحاظ مالی در مضیقه بود، و لندن نیمی از ثروت ملت را در اختیار داشت و با آن انقلاب را تقویت میکرد.

پادشاه نمیتوانست از هیچ منبعی قرض کند؛ نیروی دریایی مخالف او بود و از رسیدن کمک خارجی جلوگیری میکرد؛ بنابراین، چارلز مجبور بود از مالکان بزرگ، که منافع خود را وابسته به پیروزی او میدانستند، هدایایی بپذیرد. در خانواده‌های قدیمی بعضی از صفات و احساسات شهبازی باقی مانده بودند؛ عده‌ای کاملاً نسبت به پادشاه وفادار بودند، به خاطر او مثل مردان واقعی میجنگیدند، و خود را به کشتن میدادند. افراد طبقه کولیر با موهای بافته و اسبان یراقدار خود جلوه خاصی داشتند، و همه شاعران به استثنای میلتن طرفدار آنها بودند. اما پول در دست پارلمنت بود.

صفارایی دو طرف در اج هیل آغاز شد (۲۳ اکتبر ۱۶۴۲). هر یک از دو لشکر در حدود چهارده هزار سرباز داشت. ((سلطنت طلبان)) تحت فرمان شاهزاده روپرت، فرزند بیست و دو ساله خواهر چارلز موسوم به الیزابت اهل بوهم، بودند، و لشکریان ((راوندهز)) از رابرت دورو، سومین ارل آو اسکس، اطاعت میکردند. نتیجه نبرد قطعی نبود، اسکس قوای خود را فراخواند، و پادشاه به آکسفورد رفت و آنجا را مرکز فرماندهی خود ساخت.

والینگتن، که پیرایشگری پرشور و یا سیاسی بود، آن واقعه را پیروزی بزرگی برای پارلمنت و خدا دانست، و چنین گفت: لطف بزرگ خداوند را در آن واقعه مشاهده میکنیم... زیرا چنانکه شنیده‌ام، روی هم رفته ۵۵۱۷ تن کشته شده‌اند؛ ولی نسبت کشتگان دشمن به مقتولان ما ده به یک بوده است. کارهای شگفتانگیز خداوند را ملاحظه کنید، زیرا آن عده از ما که به قتل رسیدند بیشتر کسانی بودند که فرار کردند. ولی آنها که دلیرانه پایداری کردند، از خطر برکنار ماندند...

بدرستی نمیتوانم شرح دهم که دست خداوند نابودی دشمن به کار میبرد! نمیدانید که خداوند چگونه گلوله‌ها را هدایت میکرد... بعضی از آنها در مقابل سربازان ما میافتادند، بعضی روی زمین می‌لغزیدند، بعضی از گلوله‌ها از روی سر آنها می‌گذشتند، و بعضی به یک سوی آنها می‌افتادند! کسانی که دلیرانه در برابر گلوله پایداری میکردند بندرت زخمی میشدند!... این واقعه کار خداوند است و در چشم من چون معجزه مینماید.

اما، در بهار سال بعد، پارلمنت با دشواری رو به روشد. ملکه هانریتا با اسلحه و مهمات پنهانی به انگلستان بازگشت و در آکسفورد به چارلز پیوست. اسکس به اندازهای تغل و رزید که لشکر او بر اثر بیماری و فرار سربازان تقلیل یافت. همدن در نبردی در چالگرووفیلد زخمی شد. قوایی از پارلمنت در ادوالتن مور شکست خورد (۳۰ ژوئن ۱۶۴۳)، دیگری در راوندوی داون قلع و قمع شد (۱۳ ژانویه)، و بریستول به دست پادشاه افتاد. پارلمنت در این موقع بحرانی به اسکاتلند متوسل شد و در ۲۲ سپتامبر با نمایندگان اسکاتلندیها عهدنامه‌ای بست که طبق آن قرار شد اسکاتلندیها لشکری به کمک پارلمنت بفرستند و

در عوض ماهی ۳۰۰۰۰ لیبره دریافت دارند، به شرط آنکه پارلمنت در انگلستان و ایرلند شکل عقاید پرسیتریزی مذهبی پروتستان، یعنی حکومت کلیسایی توسط بزرگان و فارغ از نظارت اسقفها، را برقرار کند. در همان ماه چارلز با شورشیان ایرلندی صلح کرد. و عدهای از آنها را برای مبارزه با دشمنان خویش به انگلستان آورد. کاتولیکهای انگلستان شاد شدند، و پروتستانها بتدریج علیه پادشاه به مخالفت برخاستند. در ژانویه ۱۶۴۴، مهاجمان ایرلندی در نانتویج شکست خوردند، و مهاجمان اسکاتلندی در خاک انگلستان پیش آمدند. در این هنگام، جنگ داخلی شامل سه ملت و چهار مذهب در گرفت.

اول ژوئیه ۱۶۴۳، مجمعی در وستمنستر مرکب از ۱۲۱ روحانی انگلیسی و سه غیر روحانی انگلیسی و (بعداً) هشت نماینده اسکاتلندی تشکیل یافت تا مذهب جدید پروتستان را به شکل پرسیتریزی در انگلستان برقرار سازد، ولی جلسات مجمع، در نتیجه مداخله پارلمنت، مدت شش سال به طول انجامید. چند تن از اعضا، که موافق حکومت اسقفان بودند، از مجمع کناره گرفتند، و گروه کوچکی از استقلالیان تقاضا کردند که هر جمعیتی از تسلط شورایی سالخوردهگان و نفوذ اسقفها برکنار باشد، ولی اکثریت اعضای مجمع، طبق قول و اراده پارلمنت، مایل بودند که انگلستان، ایرلند و اسکاتلند از لحاظ مذهبی توسط انجمنهای سالخوردهگان، شوراهای دینی و ایالتی، و مجامع عمومی اداره شوند. پارلمنت حکومت اسقفان را، که مبتنی بر آیین انگلیکان بود، منسوخ کرد (۱۶۴۳) و تشکیلات و مراسم آیین پرسیتریزی را پذیرفت (۱۶۴۶)، ولی حق و تو را در مورد تصمیمات کلیسایی به خود اختصاص داد. در سال ۱۶۴۷، مجمع وستمنستر اصل مذهبی، ((کاتشیسم بزرگتر))، و ((کاتشیسم کوچکتر)) را اعلام داشت و، بر اساس آموزه کالون، اصول تقدیر، انتخاب، و راندگی از درگاه خداوند را تأکید کرد. تصمیمات مجمع وستمنستر، در نتیجه بازگشت سلسله استوارت و استقرار مجدد کلیسای انگلیکان، منسوخ شد، ولی توبه و کاتشیسم در کلیساهای پرسیتریزی کشورهای انگلیسی زبان، ولو به صورت فرضی، باقی ماند.

مجمع و پارلمنت موافقت کردند که خواهش فرقه‌های کوچک را در مورد آزادی مذهبی نپذیرند. مردم لندن، که به صورت واحدی در آمده بودند، از پارلمنت تقاضا کردند که هرگونه بدعت را از بین ببرد. در سال ۱۶۴۸، مجلس عوام لویجی گذرانید که به موجب آنها کسانی که مخالف غسل تعمید کودکان بودند به حبس ابد، و کسانی که منکر تثلیث، یا تجسم خداوند، یا آسمانی بودن کتاب مقدس، و یا خلود روح بودند به اعدام محکوم میشدند. بین سالهای ۱۶۴۲ و ۱۶۵۰ چندین نفر یسوعی اعدام شدند؛ و در ۱۰ ژانویه ۱۶۴۵، لاد، اسقف اعظم کانتربری، در هفتاد و دو سالگی از زندان به قتلگاه برده شد. اعضای پارلمنت احساس میکردند که باید تا پای جان مبارزه کنند و زمان ملاحظه کاری سپری شده است. ولی کرامول مایل بود که رواداری مذهبی تا حدی برقرار شود، و در سال ۱۶۴۳ هنگی در کیمبریج تشکیل داد که به ((زرهپوش)) موسوم شد. این نام را شاهزاده روپرت به خود کرامول داده بود. کرامول از هر فرقه‌ای، جز کاتولیکها و موافقان حکومت اسقفها، مردانی را وارد آن هنگ کرد که ((از خدا میترسیدند و در هر کاری وجدان را در نظر داشتند)). هنگامی که افسری از فرقه پرسیتریزی در نظر داشت که سرهنگ دومی را از فرقه آناباتیستها از کار برکنار کند، کرامول اعتراض کرد و گفت: ((آقا، کشور در انتخاب خدمتگزاران خود توجهی به عقاید آنها ندارد؛ اگر این اشخاص بخواهند صادقانه به آن خدمت کنند، همین اندازه کافی است)). همچنین از پارلمنت تقاضا کرد که ((سعی کند راهی بیابد تا اشخاصی که احساسات مذهبی زود رنجی دارند و نمیتوانند در همه موارد تابع قانون کلیسایی باشند، طبق کتاب مقدس، مورد زجر و تعقیب قرار نگیرند)). پارلمنت این تقاضا را نپذیرفت، ولی او درباره هنگهای خود، و طی فرمانروایی خویش در انگلستان، تا اندازه‌ای سیاستی مبتنی بر اصل رواداری در پیش گرفت.

تکامل کرامول در مقام سرداری از شگفتیهای جنگ بود. وی در افتخارات پیروزی در نبرد وینسبی (۱۶۴۳ اکتبر) شریک لرد فریدیناند و فرفکس بود. در مارستن مور، فرفکس شکست خورد، ولی افسران کرامول پیروز شدند. سایر رهبران پارلمانی، یعنی ارل اسکس و ارل منچستر، یا شکست خوردند یا نتوانستند به پیروزیهای خود ادامه بدهند. کرامول، برای آنکه از دست این سرداران لقیدار نجات یابد، پیشنهاد کرد که قانونی تحت عنوان ((دستور از خودگذشتگی)) تصویب شود که در نتیجه آن همه اعضای پارلمنت از مقام فرماندهی خود چشم‌پوشند. این پیشنهاد مورد قبول قرار نگرفت، ولی بار دیگر تجدید شد.

و به صورت قانون در آمد. ارل اسکس و ارل منچستر از کار کناره گرفتند. سر تامس فرفکس، فرزند فردیناندو، به مقام فرماندهی کل ارتقا یافت و او نیز کرامول را با مقام سپهبدی به فرماندهی سواران گماشت.

پارلمنت فرمان داد که لشکر تازه‌های مرکب از ۲۲,۰۰۰ نفر تشکیل شود، و کرامول تعهد کرد سربازان را تعلیم دهد.

کرامول پیش از جنگ هیچ گونه تجربه نظامی نداشت، ولی نیروی شخصیت، ثبات رای، اراده، و مهارت وی در استفاده از احساسات مذهبی و سیاسی افراد باعث شد که وی بتواند هنگ‌های خود را به انضباط و وفاداری بینظیری عادت دهد. آیین پیرایشگری به شیوه اسپارتیها شباهت داشت، که هدف از آن ساختن سربازان شکستناپذیر بود. در لشکرگاه پیرایشگران صدایی جز موعظه و دعا شنیده نمیشد. سربازان پیرایشگر، دزدی و هتک ناموس نمیکردند، بلکه به منظور تخریب تصویرهای مذهبی و طرد کشیشان ((اسقفی)) یا ((پاپی)) به کلیساها حمله میبردند؛ هنگامی که با دشمن روبرو میشدند، از شادی یا خشم فریاد بر میآوردند؛ و هرگز شکست نخوردند. در نیربی (۱۴ ژوئن ۱۶۴۵)، هنگامی که ((سلطنت طلبان)) موفق شدند پیاده نظام سر تامس فرفکس را مجبور به فرار کنند، کرامول با سوار نظام جدید خویش آن شکست را به چنان پیروزی کاملی مبدل ساخت که پادشاه همه پیاده نظام، توپخانه، نیمی از سوار نظام، و نسخه‌هایی از نامه‌های خود را از دست داد. این نامه‌ها را منتشر کردند تا نشان دهند که وی قصد داشت سربازان بیشتری از ایرلند به انگلستان بیاورد و قوانین ضد کاتولیکی را نقض کند.

از آن تاریخ به بعد، وضع چارلز به سرعت وخیمتر شد. مارکی مانتروز، سردار دلیر او در اسکاتلند، پس از پیروزیهای بسیار، سرانجام در فیلیپ هو شکست خورد و به بر اروپا گریخت. در ۳۰ ژوئیه ۱۶۴۵، قوای پارلمنت باث را به تصرف در آورد؛ و در ۲۳ اوت روبرت بریستول را به فرفکس تسلیم کرد. پادشاه به عبث از هر طرف استمداد میکرد. سربازان او، که نومید شده بودند، به دشمن پیوستند. چارلز به طور جداگانه و با مذاکرات غیر شرافتمندانه میخواست که میان دشمنان خود تفرقه بیندازد، یعنی استقلالیان را از پارلمنت و پارلمنت را از اسکاتلندیها دور کند. ولی در این راه توفیق نیافت. وی زن آبتن خود را از طریق قلمرو دشمن فرستاده بود تا کشتی برای حرکت به فرانسه بیابد؛ و در این هنگام به شاهزاده چارلز دستور داد که به هر وسیله که ممکن است، از انگلستان بگریزد. خود او نیز با جامه مبدل و همراه دو تن از ملازمان به شمال گریخت و خود را به اسکاتلندیها تسلیم کرد (۵ مه ۱۶۴۶). نخستین جنگ داخلی در حقیقت به پایان رسید.

X- رادیکالها: ۱۶۴۶-۱۶۴۸

چارلز انتظار داشت که اسکاتلندیها با او هنوز مانند پادشاه خود رفتار کنند؛ آنها ترجیح دادند که وی را اسیر خود بدانند. و پیشنهاد کردند که به او در باز یافتن تاج و تختش کمک کنند، مشروط به آنکه وی اتحاد و پیمان رسمی و صورت پرستی مذهب پروتستان را بپذیرد و آن را در سراسر انگلستان اجباری کند؛ ولی او نپذیرفت. پارلمنت انگلستان نمایندگان نزد اسکاتلندیها در نیوکاسل فرستاد و اظهار داشت که حاضر است چارلز را به عنوان پادشاه بپذیرد، به شرط آنکه وی از اتحاد و پیمان رسمی و صورت پرستی مذهب پروتستان تابعیت کند، ((سلطنت طلبان)) عمده را به تبعیدگاه بفرستد، به پارلمنت اجازه دهد که بر همه قوای مسلح نظارت داشته باشد، و ماموران عالیرتبه را برگزیند؛ ولی او به این شرطها تن در نداد. سپس پارلمنت حاضر شد ۴۰۰,۰۰۰ لیره موجب عقب افتاده اسکاتلندیها و مخارج آنها را بپردازد، به شرط آنکه آنان به اسکاتلند بازگردند و پادشاه را به ماموران پارلمنت تسلیم کنند. پارلمنت اسکاتلند با این شرط موافقت کرد و آن مبلغ را نه به عنوان بهای پادشاه، بلکه به عنوان مخارج واقعی که در جنگ متحمل شده بودند پذیرفت. ولی چارلز احساس میکرد که او را با طلا معاوضه کرده‌اند. آنگاه او را به عنوان اسیر پارلمنت انگلستان به هومبی هاوس در نورثمتن شر فرستادند. (ژانویه ۱۶۴۷).

قوای انگلستان، که در این هنگام در سفرن والدن، در شصت و چهار کیلومتری لندن، اردو زده بود، پیروزیهای خود را به نظر آورد و خواستار پادشاهی متناسب با آنها شد. مخارج نگهداری این سی هزار سرباز پارلمنت را بر آن داشته بود که مالیاتها را به دو برابر مالیات دوره چارلز افزایش دهد؛ و با وجود این، موجب سربازان چهار تا ده ماه عقب افتاده بود. گذشته از این، پیرایشگران مستقل، که در پارلمنت شکست خورده بودند، در ارتش قدرت را به دست میگرفتند، و کرامول، رهبر آنان، به داشتن مقاصد جاهطلبانه‌ای متهم شد که با استقلال پارلمنت متناسب نبود. بدتر آنکه در هنگ او اشخاصی یافت میشدند که هرگونه علامت تشخص کلیسایی و دولتی را رد میکردند، و خواهان انتخابات عمومی و آزادی مذهبی بودند. چند تن از آنان نیز از اشتراکیون هرج و مرج طلب بودند؛ ویلیام والوین میگفت همه چیز باید مشترک باشد، در آن صورت ((احتیاجی به دولت نخواهد بود، زیرا دزد و جانی وجود نخواهد داشت.)) جان لیلبرن، که پس از هر توقیف و تنبیهی دلیرتر میشد، ((محبوبترین مرد انگلیسی)) بود. کرامول را نیز جزو طرفداران مساوات میخواندند؛ و او اگر چه نسبت به آنها ابراز همدلی میکرد، با عقایدشان مخالف بود، و چنین میپنداشت که دموکراسی در آن عصر منجر به هرج و مرج خواهد شد.

اعضای پارلمنت، که در این وقت از فرقه پرسبیتی بودند، از خطر مجاورت چنان لشکر انبوه، مزاحم، و مستقلاً به خشم آمدند و لایحهای تصویب کردند که به موجب آن، نیمی از آن لشکر میبایستی مرخص شود و نیم دیگر به عنوان خدمت در ایرلند به طور داوطلب اسم بنویسد. از آنجا که سربازان موجب عقب افتاده خود را میخواستند، پارلمنت حاضر شد که قسمتی از آن را نقد و بقیه را بعداً بپردازد. ولی سربازان حاضر نشدند که پیش از دریافت مواجب کامل خود متفرق شوند. پارلمنت با پادشاه وارد مذاکره شد و تقریباً پذیرفت که وی را به تاج و تخت خود برساند، به شرط آنکه تا سه سال شکل پرسبیتی مذهب پروتستان را قبول داشته باشد.

گروهی سواره نظام، که از این موضوع آگاه شده بودند، به هومبی هاوس حمله بردند، پادشاه را اسیر کردند، و او را به نیومارکت انتقال دادند. کرامول به نیومارکت شتافت و خود را در راس ((شورای ارتش)) قرار داد. در ۱۰ ژانویه، لشکریان او با فراغت خیال به لندن رو نهادند و در راه اعلامیه‌ای را که توسط آیرتن، داماد کرامول، تنظیم یافته بود به پارلمنت فرستادند. لشکریان در این اعلامیه از استبداد پارلمنت، که کمتر از استبداد پادشاه نبود، شکایت کرده و اصرار ورزیده بودند که پارلمنت تازهای با آرای بیشتری تشکیل شود. پارلمنت نمیدانست چه راهی در پیش گیرد، زیرا بازرگانان، صنعتگران، و عوام لندن از بیم اقدامات ارتش با هر شرطی حاضر به بازگشت پادشاه به تخت سلطنت بودند. در ۲۶ ژوئیه، جمعی از عوام به پارلمنت حمله بردند و پارلمنت را مجبور کردند که پادشاه را به لندن فرا خواند و قوای غیرنظامی را تحت فرمان سرداری پرسبیتی بگذارد. استقلالیان، که تعداد آنها شصت و هفت نفر بود، از پارلمنت کناره گرفتند و به ارتش پیوستند. در ۶ اوت لشکریان وارد لندن شدند، پادشاه را با خود آوردند، و شصت و هفت تن استقلالیان مذکور را به جای خود در پارلمنت بازگرداندند. از آن تاریخ تا زمانی که کرامول قدرت مطلق را به دست گرفت، ارتش بر پارلمنت مسلط بود. سربازان آشوبطلب یا بیانضباط نبودند و نظم را در داخل شهر و در صفوف خود حفظ کردند.

تقاضاهای ارتش اگر چه در آن زمان امکانپذیر نبود، نسلهای بعد از آنها انتقاد نکردند. در جزوهای تحت عنوان شرح واقعی قضیه ارتش، از آزادی تجارت، الغای انحصارات، و دادن اراضی خالصه به بینوایان سخن به میان آمده و تصریح شده بود که هیچ کس را نباید در دادگاه مجبور به ادای شهادت علیه خود کرد. ارتش در جزوه دیگری تحت عنوان موافقت مردم اعلام داشت که ((هر قدرتی اصلاً و اساساً در دست مردم است.)) تنها حکومت عادلانه به وسیله نمایندگانی خواهد بود که آزادانه با آرای عمومی انتخاب شوند؛ بنابراین، پادشاهان و اعیان باید تابع مجلس عوام باشند؛ کسی نباید از پرداخت مالیات معاف شود؛ و همگی باید از آزادی کامل بهره‌مند باشند. سرهنگ رینز بارو میگفت که ((همه متولدین انگلستان، حتی فقیرترین فرد این کشور))، باید در انتخاب کسانی که قوانین مملکت را میسازند و خود باید بر طبق آنها زندگی کنند حقی داشته باشند.

کرامول این بحث را، با دعوت از طرفداران آن به دعا خواندن، آرام کرد. مدافعان مساوات او را به ریاکاری متهم میکردند، و اظهار میداشتند که وی نهانی جهت بازگشت پادشاه مذاکره میکند، و خود او اعتراف میکرد که هنوز به سلطنت اعتقاد دارد. کرامول به دموکراتها میگفت که مقاومت در برابر پیشنهادهای آنان با ((نیروی بدنی)) امکان ندارد. و پس از مباحثات بسیار، رهبران آنها را متقاعد ساخت که به جایی حق رای عمومی، به تعداد رایدندگان بپذیرند. بعضی از سربازان حاضر به سازش نشدند و جزوه موافقت مردم را در کلاههای خود گذاشتند و دستور کرامول را در مورد برداشتن آنها نادیده گرفتند. وی سه تن از سر دسته های آنها را بازداشت، به وسیله دادگاه نظامی محاکمه، و به اعدام محکوم کرد. ولی به آنها دستور داد برای نجات جان خود طاس ببندازند؛ کسی که باخت اعدام شد، و انضباط برقرار گشت.

در این ضمن پادشاه از دست نظامیان گریخت، به سوی ساحل جزیره وایت رفت، و به قلعه کاریسبروک پناه برد (۱۴ نوامبر ۱۶۴۷). او از خبر شورشیان ((سلطنت طلبان)) در دهکده ها و نیروی دریایی علیه پارلمنت دلگرم شد. ماموران اسکاتلندی در لندن پنهانی پیشنهاد کردند که حاضرند لشکری برای بر تخت نشاندن مجدد او تشکیل دهند، به شرط آنکه فرقه پرسبیتی را برقرار و سایر مذاهب را منسوخ کند. چارلز این ((تعهد)) را پذیرفت، ولی آن را به سه سال محدود کرد. ماموران اسکاتلندی به منظور تهیه قوا از لندن بیرون آمدند.

پارلمنت اسکاتلند نقشه آنها را در مورد حمله به انگلستان تصویب کرد و اعلامیهایی انتشار داد (مه ۱۶۴۸) که ضمن آن همه انگلیسیها را به پیروی از آیین پرسبیتی خواند، و به آنها توصیه کرد که مذهبی جز آن نپذیرند و لشکر استقلالیان را متفرق کنند. پارلمنت انگلستان دریافت که در صورت اجرای این پیشنهادها، مقامش متزلزل و انگلستان تابع اسکاتلند خواهد شد. این بود که بشتاب با کرامول صلح کرد و او را بر آن داشت که رهبری ارتش را علیه اسکاتلندیها بپذیرد. اعضای پارلمنت بدون تردید خوشحال بودند که او را از خود دور کنند و جانش را به خطر ببندازند. کرامول، پس از سه روز خواهش از لشکریان، سرانجام آنها را متقاعد ساخت که به دنبال او به جنگ بروند. سربازان به اکراه پذیرفتند، ولی بعضی از آنها سوگند خوردند که اگر دوباره انگلستان را نجات دهند، وظیفه آنها چنین خواهد بود که ((چارلز، آن مرد خونآشام را)) به جرم خونی که ریخته است، محاکمه کنند.

XI- پایان: ۱۶۴۸-۱۶۴۹

کوششهای کرامول باعث کوتاهی جنگ داخلی دوم شد. در ایامی که فرفکس سرگرم فرو نشاندن شورشیان ((سلطنت طلبان)) در کنت بود، کرامول به سوی غرب رفت و یکی از قلعه های ((سلطنت طلبان)) را در ویلز به تصرف در آورد. اسکاتلندیها در ۸ ژوئیه از رودخانه توید گذشتند و با سرعت وحشتناوری تا شصت و چهار کیلومتری لیورپول پیش آمدند. در پرستن (لنکشر)، نه هزار سرباز کرامول با اسکاتلندیها و کولیر (طرفداران پادشاه)، که از حیث عده دو برابر آنها بودند، مقابل شدند و آنها را شکست دادند (۱۷ اوت). پارلمنت، در زمانی که توسط کرامول و لشکریان او نجات مییافت، برای حمایت خود باب مذاکره را برای بازگرداندن پادشاه گشود، و اصرار داشت که قبلاً تعهدنامه را امضا کند. ولی چارلز نپذیرفت. لشکر در بازگشت حاضر شد که او را به سلطنت بازگرداند، به شرط آن که امتیازات سلطنتی محدود شود. وی را دوباره اسیر، و در قلعه هرست مقابل جزیره وایت زندانی کرد. پارلمنت از این عمل انتقاد کرد و حاضر شد که آخرین شرطهای پادشاه را به عنوان اساس آشتی بپذیرد. رهبران ارتش که میدانستند در صورت برقراری مجدد چارلز اعدام خواهند شد، اعلام داشتند که کسی حق ندارد وارد پارلمنت شود، مگر آن که خدمات خود را به نفع عموم ادامه داده باشد. در ۶ دسامبر سرهنگ تامس پراید با گروهی سرباز پارلمنت را احاطه کرد و ۱۴۰ عضو ((سلطنت طلب)) و پرسبیتی را از مجلس بیرون راند، و چهل تن از آنان را که مقاومت میکردند به زندان فرستاد. کرامول این عمل را تصویب کرد و به کسانی پیوست که خواهان محاکمه و اعدام فوری پادشاه بودند.

از پانصد نفری که در سال ۱۶۴۰ در مجلس عوام عضویت داشتند در این وقت فقط پنجاه و شش نفر باقی مانده بودند. این ((پارلمنت دنباله)) با اکثریت شش رای حکمی صادر کرد و جنگ هر پادشاهی را علیه پارلمنت خیانتآمیز نامید. مجلس اعیان این حکم را خارج از اختیارات مجلس عوام دانست و آن را رد کرد. بنابراین، مجلس عوام اعلام داشت که پس از خداوند، مردم واضع قوانین عادلانه‌اند، و مجلس عوام، به عنوان نماینده مردم، دارای قدرت عالی است و مصوبات آن بدون موافقت مجلس اعیان یا پادشاه دارای ارزش قانونی است.

در ۶ ژانویه، مجلس عوام ۱۳۵ نفر را مأمور محاکمه پادشاه کرد. یکی از آنها به نام سیدنی به کرامول گفت که آنان برای محاکمه پادشاه دارای اختیار قانونی نیستند. کرامول خشمگین شد و فریادزنان گفت: ((ما سر او را با تاجش قطع خواهیم کرد.)) رهبران ارتش برای آخرین بار کوشیدند که از کشته شدن پادشاه جلوگیری کنند، حتی حاضر شدند که اگر چارلز با فروش اراضی اسقفها موافقت کند و از حق ((وتو)) خود در مورد احکام پارلمنت چشم‌پوشد، وی را تبرئه کنند. چارلز در جواب گفت که نمیتواند این پیشنهاد را بپذیرد، زیرا سوگند خورده است که نسبت به کلیسای انگلستان وفادار بماند. در مورد شجاعت او تردیدی نبود.

محاکمه در ۱۹ ژانویه ۱۶۴۹ آغاز شد. شصت یا هفتاد نفر قاضی، که فیالمجلس منصوب شده بودند، در شاهنشین بلندی در یک گوشه تالار وستمنستر نشسته، جمعی سرباز در گوشه دیگر ایستاده بودند، و جمعیت در سرتاسر راهروها موج میزد. چارلز تنها در وسط نشسته بود. رئیس، به نام جان برادشا، ادعاینامه را خواند و از پادشاه خواست که پاسخ بدهد. چارلز اظهار داشت که دادگاه نمیتواند او را محاکمه کند، و این پارلمنت نماینده مردم انگلستان نیست. همچنین گفت که ((پارلمنت دنباله)) تحت اطاعت ارتش است و این حکومت بیش از دوران او ظلم و ستم کرده است. مردم از راهروها فریاد زدند: ((خداوند پادشاه را حفظ کند!)) کشیشان از این محاکمه انتقاد کردند؛ برادشا در کوچه‌ها بر جان خود ایمن نبود. شاهزاده چارلز ورقه‌های از هولاند فرستاد که فقط امضای او را در برداشت، و به قضات قول میداد که اگر جان پدرش را نجات دهند، میتوانند هر شرطی را که بخواهند در آن ورقه روی امضای او بنویسند. چهار تن از اعیان حاضر شدند که به جای چارلز کشته شوند، ولی پیشنهاد آنها پذیرفته نشد. پنجاه و نه تن از قضات به انضمام کرامول حکم اعدام را امضا کردند. در ۳۰ ژانویه، سر پادشاه در برابر جمعیتی عظیم و وحشتزده با یک ضربه تبر جلاد بر زمین افتاد. یکی از ناظران این واقعه میگوید: ((از هزاران نفری که حضور داشتند چنان ناله‌های برخاست که هرگز نظیر آن را نشنیده بودم و امیدوارم هرگز نشنوم.)) آیا این اعدام قانونی بود مسلماً نه. براساس قانون موجود پارلمنت به تدریج و گستاخانه حقوق پادشاه را، که در نتیجه سوابق صدساله مورد قبول واقع شده بود، به خود اختصاص داد. از لحاظ تعریف، انقلاب غیرقانونی است و تنها با نقض قوانین گذشته میتواند به ثمر برسد. چارلز در دفاع از اختیاراتی که از الیزابت و جیمز به وی رسیده بود حسن نیت داشت. هم او گناه کرد، و هم دربار او مرتکب گناه شدند. اشتباه مهلك او در عدم توجه به این نکته بود که توزیع جدید ثروت به منظور ثبات اجتماعی مستلزم توزیع جدید قدرت سیاسی بود. آیا این اعدام عادلانه بود آری، تا جایی که جنگ عادلانه است. هنگامی که قوانین را در نتیجه جنگ کنار میگذارند، دشمن مغلوب میتواند تقاضای ترحم کند، ولی دشمن غالب، در صورت لزوم، میتواند برای جلوگیری از مقاومت جدید، یا برای ارباب دیگران یا برای حفاظت جان خود و اطرافیانش، شدیدترین مجازات را مجری بدارد. شاید اگر چارلز بر دشمنان غلبه کرده بود، کرامول، آیرتن، فرکس، و جمعی دیگر را، به احتمال قوی، با شکنجه‌هایی که در مورد خیانتکاران معمول بود، به دار می‌آویخت.

آیا این اعدام عاقلانه بود محتملاً نه. کرامول ظاهراً چنین میپنداشت که پادشاه اگر زنده بماند، ولو آنکه در جای بسیار امنی محبوس باشد، باعث شورش مکرر ((سلطنتطلبان)) خواهد شد، ولی پسر پادشاه نیز میتواند باعث چنین شورشهایی بشود. وی در فرانسه یا هولاند اقامت داشت، و هنوز مرتکب اشتباهات پدر نشده بود، و پس از چندی سرگذشت‌های شگفتانگیزی درباره او شایع شد. اعدام چارلز اول منجر به تغییر احساسات ملی شد و ظرف یازده سال سلسله استوارت را دوباره بر سر کار آورد. هنگامی که جیمز دوم، فرزند چارلز، نیز باعث نارضایتی‌هایی شد، کسانی که در انقلاب با شکوه سال ۱۶۸۸ شرکت داشتند و

آن را با ظرافتی اشرافی رهبری میکردند عمدًا به جیمز دوم اجازه دادند که به فرانسه بگریزد، و نتایج آن عمل، همیشگی بود.

ولی باید گفت که شورش قبلی بود که باعث تسهیل و تسریع انقلاب بعدی شد.

شورش بزرگ هم به طغیانهای پروتستانها در قرن شانزدهم در فرانسه شباهت داشت و هم، با وجود اختلافات بسیار، به انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹. در مورد اول، پیروان کالون، که مردمی ساده و سختگیر بودند و از طرف بازرگانان حمایت میشدند، علیه مراسم کلیسا و استبداد حکومت سر به شورش برداشتند؛ در مورد دوم، مجلس ملی، که نماینده پول و طبقه متوسط بود، علیه اشراف زمیندار، که تحت رهبری پادشاهی خوشنیت ولی اشتباهکار بودند، طغیان کردند. تا سال ۱۷۸۹، انگلیسیها دو شورش قبلی را از یاد برده بودند و با وحشت به انقلابی مینگریستند که نظیر انقلاب خودشان کشوری را به خاک و خون کشید و باعث اعدام پادشاهی شد، زیرا گذشته سعی کرده بود که متوقف بماند.

کتاب دوم ایتالیا در مبارزه بر سر قدرت ۱۵۵۶-۱۶۴۸ فصل نهم

ایتالیا مادر رضاعی

۱۵۵۸-۱۶۴۹

I- چکمه سحرانگیز

پس از نهضت دوگانه رنسانس و اصلاح دینی، ایتالیا تحت تسلط اسپانیا در آمد و گرفتار فقر و فاقه شد، با توسل به مذهب آرام گرفت، و از صلح برخوردار شد. طبق پیمان کاتوکامبرهزی (۱۵۵۹)، ایالت ساووا به امانوئل فیلیپر داده شد. جنووا، لوکا، ونیز، و سان مارینو به عنوان جمهوریهای مستقل باقی ماندند. مانتوا همچنان تابع دوکهای گونتساگا، و فرارا مطیع خانواده استه، و پارما فرمانبردار خانواده فارنزه بود. خانواده مدیچی بر توسکان تسلط داشت، ولی بنا در آن تحت نفوذ اسپانیاییها بود. اسپانیا، به وسیله نایب‌السلطنه‌های خود، میلان و همچنین ناپل را، که شامل سیسیل و سراسر ایتالیای جنوب ایالات پاپی بود، اداره میکرد. ایالات مذکور، که در عرض شبه جزیره ایتالیا از مدیترانه تا آدریاتیک ادامه داشتند، زیر نظر پاپها، که اطراف قلمرو آنها را اسپانیا به تصرف در آورده بود، اداره میشدند.

اسپانیا از لحاظ نظامی متجاوز نبود و در امور داخلی ایالتها، به جز ناپل و میلان، دخالت نمیکرد، ولی تنفر آن دولت از تجارت و بیم آن از فرهنگ آزاد زندگی در ایتالیا را به صورتی غمانگیز در آورده بود. افتادن تجارت مشرق و آمریکا به دست کشورهای مجاور اقیانوس اطلس، ثروتی را که مدتی در خدمت رنسانس بود به آنها انتقال داد و در این هنگام باعث شکفتگی فرهنگ اسپانیا، انگلستان، و هلند شد. گذشته از این، ایتالیا از تقلیل عایدات پاپ در نتیجه اصلاح دینی صدمه دید. کشاورزان صبور آن زحمت میکشیدند و دعا میخواندند.

راهبان بیشمار آن نیز دعا میخواندند، بازرگانان امتیازات صنفی و ثروت خود را از دست میدادند، اشراف دارایی خود را برای به دست آوردن عنوان و جلوه فروشیهای افراطی تلف میکردند.

با وجود این، ایتالیا در میان هرج و مرج سیاسی بزرگترین دانشمند عصر گالیله، فلسفه ماجراجویانه و دوراندیشانه برونو، بزرگترین مجسمه‌ساز یعنی برنینی، مهمترین آهنگسازان یعنی مونتوردي، و دلیرترین مبلغان مذهبی و یکی از بزرگترین شاعران یعنی تاسو را به وجود آورد. در بولونی، ناپل، و رم، مدارس نقاشی با مدارس هلند، که کشوری ثروتمند بود، رقابت میکردند. از لحاظ فرهنگی، ایتالیا هنوز در درجات عالی قرار داشت.

۱- در دامنه‌های آلب

اگر بار دیگر بتوانیم با خیال و قلم از باغ و تالاری که ایتالیا نام دارد به سرعت بگذریم، باز مطبوع خواهد بود.

تورن در زمان حکومت پرقدرت امانوئل فیلیپر، و در نتیجه تشویقی که مارگریت دو فرانس و ساووا از ادبیات و هنر میکردند، به صورت پایتخت معتبری در آمد. میلان با آنکه تابع بود، ولی هنوز عالی بود؛ اولین در سال ۱۶۴۳ آن را از زیباترین شهرهای اروپا شمرد و آن را دارای صد کلیسا، هفتاد و یک صومعه، چهل هزار سکنه، قصرهای عالی، و هنرمندان کم‌نظیر دانست... پس از آنکه کلیسای سان لورنتسو مادجوره دچار آتشسوزی شد، کارلو بورومئو، اسقف اعظم متدین میلان، مارتینو باسی را مامور کرد که داخل آن را به سبک مجلل روم شرقی و نظیر کلیسای سن ویتالیه در راونا بسازد. برادرزاده کارلو به نام کاردینال فدریگو بورومئو قصر آمبروزیان را ساخت (۱۶۰۹) و کتابخانه معتبری در آن احداث کرد. قصر بررا، که در سال ۱۶۱۵ جهت مدرسه یسوعیها اختصاص یافته بود، از سال ۱۷۷۶ به بعد مرکز آکادمی هنرهای زیبا، و از ۱۸۰۹ مرکز گالری معروف بررا بود، و اگر چه در جنگ جهانی دوم آسیب دید، اکنون کاملاً تعمیر شده است. در آنجا آثار پروکاتچینی و کرسپی، دو خانواده‌ای که در نقاشی میلانی تسلط داشتند، دیده میشود.

شهر آرام جنووا، از فراز تپه‌هایی که با قصرها آراسته شده بودند، هنوز در کمال غرور به کشتیهایی که در مدیترانه رفت و آمد میکردند مینگریست. این جمهوری تجارت پیشه متصرفات شرقی خود را در برابر ترکان عثمانی از دست داده، و قسمتی از تجارت آن با شرق به کشورهای مجاور اقیانوس اطلس انتقال یافته بود؛ ولی لنگرگاه بزرگ آن شهر را به صورت بندر مناسبی در آورده بود (و هنوز هم بندر عمده ایتالیا محسوب میشود). در اینجا بود که ثروتمندان و بازرگانان بزرگ زیباترین منازل را در ایتالیا ساختند. اولین عقیده داشت که ((کوچه جدید))، که نقشه آن را روبنس کشیده بود و مقابل قصرهای مرمین قرار داشت، بمراتب از سایر کوچه‌های اروپایی بهتر است. گالاتسو آلسی و شاگردانش طرحهای بسیاری از این خانه‌های اشرافی کشیدند که به سبب تالارهای اشیایی هنری، پله‌های باشکوه، دیوارهای چوبکاری شده یا دیوارهایی با نقوش فرسکو، و اثاث مجلل شهرت داشتند. بسیاری از میزها و تختخوابهای این منازل از نقره برجسته ساخته شده بودند؛ اشراف جنووا در تبدیل عرق جبین به طلا مهارت داشتند.

در سال ۱۵۸۷، جاکومو دلا پورتا کلیسای سانتیسیما آنونتیساتا را بر پا کرد که ستونها کنگرهدار، سکوی وعظ زیبا، و طاق مزین آن مایه افتخار جنووا شد. این کلیسا و سایر کلیساهای جنووا در جنگ جهانی دوم آسیب بسیار دیدند.

حتی در زمان وازاری، فلورانس به نام آتن ایتالیا معروف شده بود، زیرا این شهر در ادبیات و علوم و هنرهای مختلف شهرت داشت، و دانشجویان از هر سو بدانجا روی می‌آوردند. در آنجا همه چیز جز عفاف و پاکدامنی رونق داشت. در زمان دوک بزرگ فرانچسکو اول، خانواده معروف مدیچی در فسق و فجور و زناکاری افراط میکردند. کاردینال فردیناند دو مدیچی از مناصب کلیسایی چشم پوشید تا لقب مهندس فردیناند اول را به دست آورد. وی مدت بیست و دو سال (۱۵۸۷-۱۶۰۹) به عدالت در توسکان حکومت

کرد؛ در ترویج علم و ادب کوشید؛ با گشودن بندر لیوورنو بر روی همه بازرگانان و فرقه‌های مذهبی مختلف، تجارت توسکان را توسعه داد؛ و روحیه مردم را، در نتیجه سرمشقی که از زندگی خود به آنها داد، بالا برد. کوزیمو دوم و فردیناند دوم، که جانشینان او بودند، نام خود را با کمک کردن به گالیله بلند آوازه ساختند. بارتولومئو آماناتی آبنمای نپتون را در فلورانس از سنگ تراشید، و قصری در لوکا ساخت. جووانی دا بولونیا در ۱۵۸۳ تابلو ((غارث سابیوها)) را ساخت که در لودجا دی لانتسی قرار دارد، و مجسمه هانری چهارم را ساخت؛ کوزیمو دوم این مجسمه را به ماریا دمیدچی (مدیسی) تقدیم کرد و اوپون نوف را در پاریس با آن زینت بخشید. آلساندرو آلوری و فرزندش کریستوفانو در تابلوهایی که در فلورانس میکشیدند رنگهای بدیع به کار میبردند، و پیترو دا کورتونا در نقاشی روی گچ در سقفهای قصر پیتی مناظری در تمجید از دوک کوزیمو اول کشید و استادی خود را نشان داد.

پارما در این دوره دوک مشهوری به نام آلساندرو فارنزه داشت که، در نتیجه رهبری لشکریان اسپانیایی علیه هلندیها، هرگز فرصت نیافت بر تخت بنشیند. در عهد فرزندش را نوتچو، دانشگاه پارما در اروپا شهرت بسیار یافت، و آلتوتی در ۱۶۱۸ تماشاخانه فارنزه را ساخت که در آمفیئاتر نیمدایرهای آن هزاران نفر جا میگرفتند؛ در تاریخ جدید ایتالیا فقط تماشاخانه اولمپیکو، که به دست استادش پالادیو ساخته شده است، با آن برابری میکند.

مانتوا در این هنگام به پیشرفتی نایل آمد که روزهای بزرگ ایزابلا د/استه را به خاطر میآورد. صنعت پارچه بافی در این شهر بسیار ترقی کرد و پارچه‌های آن حتی در انگلستان و فرانسه، که رقیبان مانتوا بودند، خریدار بسیار داشت. خانواده گونتساگا، که در این شهر از سال ۱۳۲۸ به بعد فرمانروایی کرده بودند، هنوز مردان با کفایتی به بار میآوردند. دوک وینچنتسو اول به صورت یکی از شاهزادگان دوره رنسانس در آمد. وی مردی خوشاندام و خوشسیمما، طرفدار روبنس سعادتمند و تاسو بیچاره بود؛ آثار هنری قدیمی چینی، آلات موسیقی، فرشینه‌های فلاندری، لاله‌های هلندی، و زنان زیبا گردآوری میکرد. همچنین عاشق شعر و قمار، دلیر، و در سیاست جسور بود، ولی خود را با جنگ و زناکاری میفرسود، و آخر هم در پنجاهسالگی در ۱۶۱۲ در گذشت. سه فرزند او بنوبت فرمانروایی کردند. آخرین آنها به نام وینچنتسو دوم خلفی نداشت، و رقابت فرانسه و اتریش و اسپانیا بر سر تعیین جانشین او آن ایالت را به صورت صحنه نبرد مخربی در آورد (۱۶۲۸-۱۶۳۱) که تقریباً مانتوا را از صحنه تاریخ محو کرد.

ورونا در این دوره فرهنگی نداشت و به همان رنسانس اکتفا کرد. در وینچنتسا، نماهای کلاسیک اثر پالادیو نمونه‌های بدست کریستوفر رن دادند. سکاموتتسی تماشاخانه اولمپیکو، اثر پالادیو، را تکمیل کرد و طرح قصر تریسینو بارتون را کشید. سکاموتتسی قوه تشخیص و فراست خاصی برای پیرایه و تزیین داشت، و از آن در تزیین پالادیو استفاده کرد. از این رو وی را میتوان پل زندهای میان آثار کلاسیک و باروک دانست.

۲- ونیز

ملکه آدریاتیک، مانند رم باستان، انحطاط طولانی و مجالی داشت. ونیز تجارت خود را با هند به نفع پرتغال از دست داد و پس از چندی گرفتار رقابت هلندیها شد. همچنین از توسعه ترکیه عثمانی از طریق دریا آسیب دید؛ نیروی دریایی و دریاسالاران آن عوامل مهمی در پیروزی بر ترکان در جنگ لیپانتو (۱۵۷۱) بودند، ولی قبرس را چند ماه به آنها تسلیم کرد، و از آن به بعد تجارت و نیز با مشرق مدیترانه بسته به اجازه و شروط ترکان بود. ونیز برای تغییر آن وضع دلیرانه مبارزه کرد و، بر اثر برقراری رابطه در حلب با کاروانهایی که از آسیای مرکزی میآمدند، تا اندازهای خسارت تجارت خود را با شرق، که از طریق دریا انجام میگرفت، جبران کرد. کشتیهای آن شهر هنوز بر آدریاتیک تسلط داشتند و در منافع تجارت برده، که در این هنگام باعث شرمساری پرتغال و اسپانیا و انگلستان بود، شریک شدند. سرزمینهای وینچنتسا، ورونا، تریست، ترانت، آکویلیا، و پادوا، که وابسته به ونیز بودند، از حیث اقتصادی پیشرفت

کردند، ولی جمعیت آنها کاهش یافت. کارخانه‌های ونیز در ساختن شیشه، ابریشم، تور، و اشیای هنری تجملی مهارت داشتند. بانک ریالتو، که در سال ۱۵۸۷ پس از انحلال بانکهای متعدد خصوصی تشکیل یافت، قدرت دولت را در خدمت امور مالی به کار برد و باعث تشکیل موسسات مشابه در نورنبرگ، هامبورگ، و آمستردام شد. مسافران از مشاهده زیبایی عمارات، زنان، پاکیزگی کوچه‌ها، و ثبات دایم حکومت ونیز در شگفت میافتادند.

سیاست خارجی آن متکی بر حفظ تعادل قدرت میان فرانسه و اسپانیا بود، تا اگر وضعی بدان عارض شود، یکی از آن دو این جمهوری را از بین نبرد. از اینجا بود که ونیز برای تقویت فرانسه، که دچار جنگهای داخلی شده بود، سلطنت هانری چهارم را به رسمیت شناخت. در سال ۱۶۱۶، نایب‌السلطنه اسپانیا در ناپل، به نام دوک اوسونا، برای برانداختن سنای ونیز و الحاق آن جمهوری به اسپانیا، با سفیر این کشور در ونیز مشغول فلیپ سوم، طبق رسم دولتهای آن زمان، با این کار موافقت کرد، ولی به اوسونا دستور داد که طوری آن را انجام دهد تا کسی نداند که این عمل با اطلاع او صورت میگیرد، و باید چنین وانمود کند که بدون دستور دولت متبوع خود آن را انجام میدهد. ونیز، که بهترین جاسوسان اروپا را در خدمت داشت، آن توطئه را کشف و توطئه‌کنندگان محلی را دستگیر کرد، و یک روز صبح مردم اجساد آنها را بر سر دار در میدان سان مارکو دیدند که با چشمان بیروح به کیوتران خوشحال مینگریستند؛ از این رو مردم از مشاهده آنها درست عبرت گرفتند.

این حکومت آرام و موقر متنفذان، که به هر فرقه‌های آزادی مذهبی عطا میکرد و با آنها روابط تجاری برقرار میساخت، در برابر دستگاه پاپ وضع فوق‌العاده مستقلاً اتخاذ کرد، بدین معنی که بر روحانیان مالیات بست، آنها را تابع قانون مدنی ساخت، و دستور داد که بدون موافقتش زیارتگاه تازه یا صومعه‌ای نسازند و هیچ قطعه زمینی وقف کلیسا نکنند. گروهی از سیاستمداران، به رهبری لئوناردو دوناتو و نیکولو کونتارینی، مخصوصاً با ادعاهای پاپ در مورد امور دنیوی مخالفت میورزیدند. در سال ۱۶۰۵، کامیلو بورگزه با لقب پاولوس هفتم به مقام پاپی رسید. سال بعد دوناتو به عنوان دوج ونیز برگزیده شد. این دو نفر، ضمن آنکه دوناتو فرستاده ونیز در رم بود، با یکدیگر روابط دوستانه داشتند، در این هنگام در مبارزهای میان کلیسا و دولت با یکدیگر به دشمنی برخاستند و، بدین ترتیب، بعد از پنج قرن خاطره مبارزه میان گرگوریوس هفتم و امپراطور هانری چهارم را زنده کردند؛ پاپ پاولوس هنگامی که دریافت رهبر عقلانی حزب مخالفان کلیسا در ونیز راهبی به نام پائولو سارپی از فرقه سرویت است، دچار وحشتی عظیم شد.

به قول مولمنی، سارپی ((از بزرگترین عقلایی بود که ونیز در دامن خود پرورده بود.)) وی، که فرزند بازرگانی بود، در سیزدهسالگی وارد فرقه سرویت شد، و با شوق و ذوق به فرا گرفتن علم پرداخت، و در هجدهسالگی در بحثی عمومی در مانتوا از ۳۱۸ موضوع چنان بخوبی دفاع کرد که دوک آن ایالت وی را به عنوان حکیم الاهی در دربار خود به کار گماشت. در بیست و دو سالگی به جامه کشیشان در آمد و استاد فلسفه شد، و در بیست و هفت سالگی به عنوان نماینده فرقه خویش در جمهوری ونیز انتخاب گشت. وی رسالاتی علمی نیز نگاشت که هم اکنون در دست نیستند، و در تحقیقات و آزمایشهای فابریسیو دی آکوا پندنته و جامباتیستا پورتا شرکت کرد. شخص اخیر گفته است که بزرگتر یا هوشیارتر از او در زمینه دانش ندیده است. شاید این مطالعات غیر مذهبی بود که ایمان سارپی را متزلزل کرد. وی چند تن از پروتستانها را به دوستی برگزید. در برابر، اعضای دستگاه تفتیش افکار در ونیز تهمتهایی نیز به او زدند؛ و این دستگاهی بود که پس از چندی جوردانو برونو را دستگیر کرد. سنا سه بار سارپی را به مقام اسقفی منصوب نمود، ولی واتیکان هر سه بار او را پذیرفت؛ و خاطره این توهینها خصومت او را نسبت به رم تشدید کرد.

در سال ۱۶۰۵، سنا دو کشیش را دستگیر و به جرم جنایات عظیم محکوم کرد. پاپ پاولوس پنجم دستور داد که آن دو نفر را به مقامات کلیسایی بسپارد، و همچنین لغو قوانین تازه‌ای را که علیه کلیساها و صومعه‌ها و فرقه‌های مذهبی وضع شده بود خواستار شد، ولی اشراف و نیز در کمال ادب این تقاضا را

نپذیرفتند. پاپ به دوج ونیز و اشراف و سنای آن شهر دستور داد که ظرف بیست و هفت روز موافقت خود را با خواسته‌های او اعلام دارند.

آنان نیز سارپی را به عنوان مشاور برگزیدند. سارپی، با توسل بدین دلیل که قدرت پاپ فقط شامل امور روحانی است، به آنان توصیه کرد که مقاومت کنند، و سنا عقیده او را قبول کرد. در ماه مه ۱۶۰۶ پاپ دوناتو و اشراف ونیز را تکفیر نمود و همه خدمات مذهبی را در این سرزمین نهي کرد. دوج ونیز به کشیشان دستور داد که فرمان پاپ را نادیده بگیرند و به وظایف خود ادامه دهند. آنان نیز، به استثنای یسوعیها و تئاتینها و کاپوسنها، همگی از این دستور اطاعت کردند. یسوعیها، که طبق قوانین خود متعهد شده بودند از پاپها اطاعت کنند، متفقا ونیز را ترك گفتند؛ حال آنکه اشراف به آنها گفته بودند که در صورت انجام دادن این کار، دیگر اجازه بازگشت نخواهند یافت. در این ضمن سارپی در پاسخ کاردینال بلارمینو رسالاتی منتشر ساخت، اقتدارات پاپ را تقلیل داد، و تفوق شوراها را بر پاپها ثابت کرد.

پاولوس پنجم از اسپانیا و فرانسه استمداد کرد. ولی اسپانیا غالبا فرمانهای پاپ را نپذیرفته بود، و هانری چهارم پادشاه فرانسه نسبت به ونیز سپاسگزار بود. با این وصف، هانری کاردینال خردمندی به نام دو ژوایوز را به ونیز فرستاد، و این شخص، برای حفظ صورت ظاهر، راههایی یافت. کشیشان را به سفیر کبیر فرانسه سپردند، و او آنها را به رم فرستاد؛ سنا از لغو قوانین مورد اعتراض سر باز زد، ولی، به امید دریافت کمک از پاپ علیه ترکان عثمانی، وعده داد که ((آن جمهوری طبق دینداری معهود خویش زندگی کند.)) پاپ از انتقاد و ایرادگیری دست برداشت، و دو ژوایوز برای کسانی که تکفیر شده بودند طلب آمرزش کرد. یکی از تاریخ‌نویسان کاتولیک میگوید که چون ادعاهای پاولوس پنجم خیلی قرون وسطایی بودند، مورد قبول واقع نشدند. این آخرین بار بود که همه مردم يك سرزمین مورد تکفیر قرار گرفتند.

در ۵ اکتبر ۱۶۰۷ چند آدمکش به سارپی حمله کردند و او را زخم زدند، و تصور کردند که وی را به قتل رسانده‌اند، ولی او بهبود یافت. میگویند که لطیفهای نغز بدین مضمون گفته است: ((من سبک نیشدار دربار رم را میشناسم.)) ضاربان او به ایالات پاپ پناه بردند و مورد تحسین قرار گرفتند. از این تاریخ به بعد، سارپی در صومعه‌های زندگی آرامی را شروع کرد و هر روز مراسم قداس را به جای می‌آورد، ولی قلم او عاطل نبود. در سال ۱۶۱۹، با نام مستعار، و به وسیله شرکتی لندن، کتابی تحت عنوان تاریخ شورای ترانت به رشته تحریر در آورد که ادعای حجبی علیه آن شورا بود. وی در این کتاب اصلاح دین را طبق نظریه پروتستانها شرح داد و از شورا، به مناسبت تسلیم شدن به اوامر پاپها و جلوگیری از آشتی کاتولیکها و پروتستانها، انتقاد کرد. پروتستانها از این کتاب با شوق و ذوق فراوان سخن گفتند، و میلتن او را نویسنده بزرگی دانست که نقاب از بعضی چهره‌ها برگرفته است. یسوعیها مرد دانشمندی از فرقه خویش به نام سفورسا پالا ویچینو را مامور کردند که تاریخی بر ضد آن بنویسد (۱۶۵۶-۱۶۶۴). وی در این کتاب تعصبات و اشتباهات سارپی را گوشزد کرد، و حال آنکه خود او دست کمی از وی نداشت. این دو کتاب، با وجود ((خالی نبودن از غرض))، قدرتی در راه گردآوری و استفاده از منابع اصلی به شمار می‌روند. شرح مفصل سارپی دارای لطف خطرناکی است، زیرا مطالب آن با فصاحتی آتشین بیان شده است. وی، ضمن آنکه خواستار جدایی کامل دولت و کلیسا بود، نشان داد که بمراتب از معاصران خویش جلوتر است.

ونیز تحت فرمانروایی آن حکومت مغرور و در میان آن ترعه‌های آرام و معطر همچنان در تعقیب پول و زیبایی بود، و مسیح را با ساختن عمارات و مریم را با دعا و مناجات خشنود میکرد. هر هفته جشنی به خاطر قدیسی بر پا میشد. این تفریحات دسته‌جمعی را در تابلوهای گواردی میبینیم؛ و در تك چهره‌های او به لباسها و جواهرات فراوان و هوسانگیزی به سبک شرقیها برمی‌خوریم. تقریبا هر شامگاه آهنگهایی از قایقها برمیخاست. اگر قدم به درون یکی از این قایقهای سحرانگیز می‌گذاشتید و سخنی بر زبان نمی‌آوردید، قایقران بیدرنگ شما را به یکی از روسپیخانه‌ها میبرد. مونتینی، که دارای تعصباتی نبود، از مشاهده وفور

و آزادي روسپيها در شگفت بود. اين گونه زنان مالياتي به دولت ميپر داختند و در عوض اجازه ميگرفتند که هرگونه ميخواهند زندگي کنند و هر لباسي که مایلند بپوشند؛ و دولت نیز از آنها در برابر مشترياني که پول خود را نميپر داختند حمايت ميکرد.

کانال گراندۀ يا کانال بزرگ و شاخه‌هاي آن هر ساله با کليساهاي معظم و قصرهاي تازه يا پلهاي شكيل زيباتر ميشد. در سال ۱۶۳۱، سنای ونيز بالدا ساره لونگنا را مامور کرد که کليساي عالي سانتاماريا دلا سالوته را جهت سپاسگزاري از مريم، و به سبب نجات يافتن از طاعوني بزرگ، بر پا کند. بين سالهاي ۱۵۸۸ و ۱۵۹۲، آنتونيو دا پونته، به جاي پل چوبي کهنه، پل تازه‌اي به نام پونته دي ريالتو را بر روي کانال بزرگ ساخت و بر فراز آن طاقی مرمرين بر پا کرد که نود پا طول داشت، و در دو سوي آن دکانهايي ساخت. در حدود سال ۱۶۰۰، پل آه‌ها روي ترعه‌اي ميان قصر دوج و زندان سانمارکو ساخته شد. سکاموتتسي کليساي سان جورجو را، که پالاديو ساخته بود، و همچنين کتابخانه و کيا اثر سانسووينو را تکميل کرد. سکاموتتسي و لونگنا ساختمانهايي در جوار ميدان سانمارکو براي ادارات دولتي و نيز ساختند. در اين هنگام قصرهاي مشهوري در طول کانال بزرگ ساخته شد، مانند بالبي، کونتاريني دلي سکريني، و مونيگو که در سال ۱۸۱۸ محل اقامت بايرون بود. کساني که فقط نمای خارجي قصرهاي ونيز را ديده‌اند هرگز نميتوانند تحمل با سلیقه داخل آنها را مانند سقفهاي پرنقش و نگار يا فرسکو، ديوارهاي رنگاميزي شده يا پوشيده با فرشینه، صندليهاي روکش شده با اطلس، صندليها و ميزها و صندوقهاي کنده‌کاري شده، جعبه‌هاي کشودار و منبتکاري شده، و پله‌هاي عريض و باشکوه که قرن‌ها سالم مانده‌اند به نظر بياورند. در اين شهر، چند صد خانواده اشرافي، که با يکديگر رقابت ميکردند، از همه ثروت شاهزادگاني که کارشان تجارت بود و از کليه مزايای اشرافي ديرين بهره‌مند ميشدند. در اين دوره فقط نام يک بيکر تراش ونيزي آلساندرو ويتوريا به چشم ميخورد، ولي در نقاشي دو تن ظهور کردند که در درجه دوم از اهميت قرار داشتند؛ يکي از آنها پالما و کيو (فت' ۱۵۲۸) نام داشت که پرچم را به دست پالما جووانه (يا کوپو پالماي کهنه)، که از اخلاف برادر خود بود، سپرد. اين شخص در حدود صد سال بعد در گذشت. جووانه را نقاش مهمي نميدانند، زيرا سرسري و بشتاب نقاشي ميکرد، ولي بعضي از تصويرهاي او مانند پاپ آناکليتوس در کليساي کروچيفري تقريباً عالي است؛ و در بعضي از نوشته‌هاي مولنتي اين نقاش جوان در برابر چشم ما زنده ميشود:

پالما جوواني هدفی جز کار خود نداشت، و شديدترين تاثيرات قادر نبود که او را از آن باز دارد. وي در هنر خود براي مرگ دو فرزندش تسليت مي جست؛ يکي از آنها در ناپل در گذشته، و ديگري بر اثر فسق و فجور مرده بود؛ و ضمن آنکه زنش را به سوي گورستان ميبردند، وي براي رهايي از تالم و تاثير شروع به نقاشي کرد.

نقاش ديگري به نام برناردو ستروتنسي در شمال ايتاليا، يعني در جنوا، به دنيا آمد و در ونيز در گذشت (۱۶۴۴)، و تقريباً براي هر تالار نقاشي تابلويي به جاي گذاشت. وي مدتي جزو فرقه کاپوسنها بود؛ و اگر چه از اين فرقه بيرون آمد، هميشه او را ايل کاپوچينو ميناميدند. ستروتنسي پس از رنجهاي بسيار، سرانجام در ونيز به آرامش رسيد و از تعصب مردم رهايي يافت، و در آنجا بهترين اثر خود را به وجود آورد. در اين مورد يک نمونه يعني تصوير يک راهب دومينيکن کافي است. در آن تصوير راهبي ديده ميشود که کلاه بيلبه بلندي بر سر دارد، و پيشاني بزرگش پيداست، چشمانش غضبناک و حاکی از تصميم، بيني و دهانش نشانه شخصيت، و دستهاي ظريفش معرف اصل و نسب خوب اوست حتي تيسين به دشواري ميتوانست چنين تصويري بکشد. اين وارثان اشخاص بزرگ اگر در سرزمين ديگري بودند، بزرگ محسوب ميشدند.

۳- از يادوا تا بولوني

همه افتخار پادوا به دانشگاه آن بود. در این دوره هاروی در همین دانشگاه تحصیل میکرد، و گالیله در آن درس میداد.

در فرارا، آلفونسو دوم از خانواده استه، که از تاریخ ۱۲۰۸ به بعد فرمانروایی کرده بودند، همچنان با قدرت بر سر کار بود. تصویری چاپی، که از او در موزه بریتانیا موجود است، وی را دارای سری بزرگ، ریشی پر هیبت، و چشمانی حاکی از تصمیم و کیاست نشان میدهد. آلفونسو نسبت به کسانی که مورد خشم او قرار میگرفتند بیرحم، و نسبت به دیگران رحیم بود. گذشته از این، قهر و غیظ تاسو را تحمل میکرد، در جنگ بیم به خود راه نمیداد، و بر مردم مالیات بسیار میبست. وی، مانند نیاکان خود، به ادبیات و علم و هنر توجه داشت، و محصولات آن را به عظمت زیبایی و فرهنگدوستی دربار خود میافزود. مردم مجبور بودند که با قوت لایموت بسازند و از حاصل خود نیابتاً استفاده کنند.

آلفونسو با وجود آنهمه قدرت و داشتن سه زن نتوانست صاحب فرزندی شود؛ و طبق موافقتی در سال ۱۵۳۹، فرارا، که مدتی تیول پاپ بود در سال ۱۵۹۸ جزو ایالات پاپی شد؛ و بدین ترتیب تاریخ فرهنگی آن به پایان رسید.

بولونی، که از سال ۱۵۰۶ به بعد تحت فرمانروایی پاپ بود، بار دیگر ترقی کرد؛ این ترقی به سبب مکتب نقاشی بولونی بود که مدت دو قرن در ایتالیا حایز اهمیت بود و نفوذ آن به اسپانیا، فرانسه، فلاندر، و انگلستان سرایت کرد. لودوویکو کاراتچی، که فرزند قصاب متمولی بود، پس از تحصیل هنر در ونیز، فلورانس، پاریس، و مانتوا، به بولونی بازگشت. تئیتورتو به او اخطار کرده بود که وی نبوغ نقاشی ندارد. ولی لودوویکو احساس میکرد که سعی و کوشش میتواند جانشین نبوغ شود، و گذشته از این، نبوغ هم دارد. وی دو پسر عموی خود آگوستینو و آنیاله کاراتچی را، که یکی زرگر و دیگری خیاط بود، در نتیجه شور خود بر سر شوق آورد. این دو نفر برای مشاهده آثار تیسین و کوردجو به ونیز و پارما رفتند و پس از مراجعت، به لودوویکو پیوستند و ((آکادمی تاز هکاران)) را ((برای کسانی که بتازگی راه میافتادند)) تاسیس کردند. این سه نفر مقدمات، تاریخ، و فن هنر را درس میدادند، و همچنین دقت در کار استادان را توصیه میکردند. گذشته از این، پیروی از خصوصیات يك استاد را قبول نداشتند و به جای آن پیشنهاد میکردند که لطافت زنانه رافائل، گویایی ظریف کوردجو، قدرت مردانه میکلائو، طرز به کار بردن سایه روشن لئوناردو داوینچی، و رنگآمیزی گرم تیسین در يك سبك کلی به کار برده شود. وجود این مکتب، که از بهترین شیوه‌های استادان فن پیروی میکرد، باعث شد که بولونی با رم بر سر عنوان پایتخت هنری ایتالیا رقابت کند.

تصویرهایی که از کاراتچی باقی مانده بشمارند. بسیاری از آنها در آکادمی هنرهای زیبا در بولونی و معدودی هم در لوور است، ولی انسان در همه جا از آثار او میتواند ببیند. محصول خود لودوویکو ناچیز است، ولی بهترین آنها عبارتند از ((عید بشارت)) و ((شهادت قدیسه اورسولا)) این هر دو تابلو در آکادمی هنرهای زیبا در بولونی مضبوط است. آگوستینو تابلو عظیمی به نام ((تناول عشای ربانی قدیس هیرونیموس)) دارد، و با وجود این، طبق تقاضای عده زیادی، مناظر و قیچ نیز میکشید. آنیاله از لحاظ فنی با استعدادتر از آن دو نفر بود. دقت در خطوط و رنگها را، که پسرعموهایش از این حیث به پای او نمیرسیدند، از کوردجو به ارث برده بود. برای درك این موضوع، زیبایی شهوتانگیز ((باکانت)) را در گالری اوفیتسی، شکل کامل بدن زن را در ((پری و ساتیر)) در قصر پیتی، و شکل کامل بدن مرد را در ((نبوغ شهرت)) در درسدن مشاهده کنید. وی با کشیدن تابلو موسوم به ((مسیح و زن سامری)) یکی از شاهکارهای این دوره را به وجود آورد، شکلهایی که شایسته رافائلند و اساس کار پوسن را پی میریزند.

در ۱۶۰۰، آنیاله و آگوستینو دعوت کاردینال فارنزه را برای کشیدن تصاویری در تالار قصر او در رم پذیرفتند.

موضوع مناسب را برگزیدند و ((پیروزی باکوس)) را که به سبک روبنس پر از لطف و زیبایی زنانه بود، کشیدند. آگوستینو از آنجا به پارما رفت و فرسکو بزرگی در کازینو کشید. آنیاله به ناپل رفت، و موزه ملی این شهر هنوز تصاویر ((خاندان مقدس)) و ((ونوس و مارس)) او را حفظ کرده است. این سه عموزاده، که مدتی به وسیله هنر به یکدیگر پیوسته بودند، بر اثر مرگ از هم جدا شدند: آگوستینو در پارما (۱۶۰۲) و آنیاله در رم (۱۶۰۹) در گذشت، و لودوویکو، که هنوز نسبت به بولونی وفادار بود، در آمدن اول و در رفتن آخر بود (۱۶۱۹).

مکتب جدید چندین نفر از نقاشان مشهور این دوره را تربیت کرد. یکی از آنها به نام گویدو رنی بیش از سایر نقاشان در اروپا پیرو داشت. وی، پس از آنکه تحت توجهات کاراتچی تربیت یافت، شیفته و فریفته رم شد (۱۶۰۲)، مدت بیست سال در آنجا کار کرد، سپس به بولونی بازگشت، و در آنجا تصاویری کشید که تقدس شهوانی و لطف احساساتی آنها به منزله پلی میان تعصب مذهبی و فساد بود. ظاهراً خود گویدو مردی مذهبی بود و میگویند تا پایان عمر مجرد ماند.

تک چهره‌های که وی از خود کشیده و در موزه کاپیتولین مضبوط است او را به صورت جوانی به زیبایی دختر با موهای طلایی و سیمای لطیف و چشمان آبی نشان میدهد. شاهکار او فرسکو ((سپیده‌دم)) است که بر سقف قصر روسپیلیوزی در رم دیده میشود: و آن عبارت از آلهه سپیده دم است که در هوا میبرد، دنبال او اسبان چابکی در حرکتند که فوریوس [آپولون] ژولیده‌موی را در آرايه خود میکشند، در اطراف او زنانی رقصکنان با چهره‌ها و اندامهای زیبا دیده میشوند که به منزله ساعتند، و یکی از کروبیان که همراه اوست این وجد و شور مشرکانه را رنگی مسیحی میبخشد. گویدو تصویر ربالنوعهای دیگر را نیز کشید: ((هنگ ناموس هلن)) در لوور، ((سیبهای هسپریدس)) در ناپل، و تابلو شهوتانگیز ((ونوس و کوپیدون)) در درسدن. وی از ((تورات)) نیز مانند تابلو معروف ((شوشنا و مشایخ)) در اوفیتسی. ولی او بیشتر به کشیدن تصویر از موضوعات قدیمی، که مورد توجه مردم و کلیسا بود، قناعت میکرد، مانند داستان عیسی و مادرش، که به عقیده منتقدان پر از احساسات ((رقیق)) است. در مورد حواریون کارش جالب بود، چنانکه تصویر ((قدیس متی)) را در واتیکان، و صورت ((یعقوب حواری)) را به طرزی عالی در بررا کشید، و در ((شهادت پطرس حواری)) واقعینگی خشن کار او ادجو را تقلید کرد. سپس دوباره به احساسات توسل جست و تابلو معروفی تحت عنوان ((قدیس سباستیانوس)) کشید که در آن چگونگی تیر خوردن این قدیس را نشان میدهد. در همه این تصاویر ها میتوان فن هنرمند با تجربهای را مشاهده کرد: ولی هنگامی که این احساسات مقدس و شیرین را با ((ستانسته)) اثر رافائل، یا کارهای میکلائل بر سقف نمازخانه سیستین مقایسه میکنیم، تحت تاثیر رنگ آمیزی و همواری خطوط قرار نمیگیریم، و از ((فقدان روح)) در هنر رنی تعجب میکنیم. وی به طرزی قابل عفو نوشته است: ((دوست دارم به تصویری که میخواهم نقاشی کنم آن گونه زیبایی ببخشم که در بهشت وجود دارد.)) ولی هنگامی که ادعا کرد که میتواند حالت چشمها را به طرف آسمان به دویست وضع بکشد، خود را لو داد.

دومنیچینو نیز مانند گویدو سعی کرد که مشرکان و عابدان، هر دو، را خشنود سازد؛ و چون این دو گروه غالباً به يك صورت دیده میشوند، کار او سودمند بود. وی طبیعتی پیچیده‌تر از طبیعت گویدو داشت؛ محبوب، خجول، و عاشق موسیقی و زن خود بود. دومنیچینو نیز هنر خود را در بولونی فرا گرفت و سپس به دنبال گیا و زیبای رم افتاد. موفقیت او در آنجا باعث حسادت رقیبان محلی شد و آنها وی را به ((سرفت هنری)) متهم ساختند؛ او نیز به بولونی رفت، ولی گرگوریوس پانزدهم او را به عنوان مهندس و نقاش عمده به واتیکان فراخواند. وی با همان مهارت استادان دیرین دوره رنسانس ویلایی به نام لودوویزی در رم ساخت که اکنون از بین رفته است؛ همچنین قسمتی از ویلای آلدوبراندینی را در فراسکاتی برپا کرد. سپس به ناپل رفت، شروع به تهیه تعدادی فرسکو برای کلیسای جامع آن شهر کرد. و علی رغم اشکالاتی که در نتیجه رقابت نقاشان ناپل به وجود آمد، توانست کار خود را تا زمان مرگ تقریباً به پایان برساند. وی در این هنگام (۱۶۴۱) شصت سال داشت و هنر او در کمال قدرت بود. بزرگترین تصویری که کشیده است ((آخرین تناول عشای ربانی قدیس هیرونوموس)) نام دارد و در واتیکان است. با مشاهده این تصویر بود که پوسن دومنیچینو را، بعد از رافائل، بزرگترین نقاش دانست؛ ما به شوق و ذوق بیشتر

از داورى اهميت ميدهيم. راسكين چنين عقیده داشت كه دومنچينو به طور محسوسى از انجام دادن هر گونه كار خوب و بزرگ و درست در هر رشته يا روشى عاجز است؛ ما نه داورى را تمجيد ميكنيم نه فصاحت را.

آخرين نفر از سه شاگرد مشهور كاراتچي به طور رقتآمیزی گونرچينو (احول) ناميده ميشد، زيرا واقعه‌اي كه در كودكي براي او روي داد باعث چپي چشم او شد، ولي مادرش او را جواني فرانچسكو باربيري ميناميد.

وي پيش از تحصيل نزد كاراتچي، نقاش بود و تحت تاثير سبك مردانه كاراوادجو قرار داشت؛ از اين رو واسطه هنر بولوني و رم بود. او نيز مانند گويدو زن نگرفت، تقريبا به صورت راهبان زيست، و بهترين جنبه‌هاي اصلاحات كاتوليكي را با زندگي آرام و عفيف خود نشان داد. باربيري تصاوير زيبايي براي ما به يادگار نهاده كه از رم تا شيكاگو پراكنده است. وي ضعيفترين و محبوبترين پيرو مكتب بولوني به شمار ميرود.

فرضيه اساسي مكتب انتخابي، كه طبق آن هنرمند معروف وقتي به وجود ميآيد كه جنبه‌هاي عالي كار اخلاف خود را در هم بياميزد، مسلما اشتباه بود، زيرا غالبا نايغه كسي است كه شخصيت خود را نشان دهد و راه‌هاي تازه‌اي بيايد. اما حسن ((آكادمي تازه‌كاران)) در سنت و نظمي بود كه برقرار كرد، زيرا بدون آن امكان داشت نبوغ راه افراط بپيمايد و كارهاي عجيب انجام دهد. موفقيت اين موسسه تا اندازهاي مربوط به آمادگي آن در برآوردن نياز منديهاي كليسا بود. دستگاه اصلاح شده پاپ، و تشكيلات روزافزون يسوعيه‌ها، مستلزم نمايشهاي تازه‌اي از گذشت مسيح، و محتاج به انگيزه‌هاي تازه‌اي در جهت ايمان و مذهب بود. نقاشان مكتب بولوني همه احساسات پرستندگان را برمي انگيختند، و تصاويري كه آنها از حضرت مريم و كودك و مريم مجدليه كشيده‌اند در سراسر كشورهاي كاتوليک پراكنده‌اند. كيست كه منكر سپاسگزاري مردم از اين تصوير باشد يا ادعا كند كه كليسا در تهيه آنها حاذقترين روانشناس تاريخ نبوده

است ۴ - ناپل

مدتي بود كه پاپها فورلي، راونا، ريميني، و آنكونا را به تصرف در آورده بودند؛ اوربينو را در سال ۱۶۲۶ و پزارو را در سال ۱۶۳۱ متصرف شدند. مملكت پادشاهي ناپل، كه از ۱۵۰۴ توسط يك نايبالسلطنه اسپانيايي اداره ميشد، مشتمل بود بر (در امتداد جنوب، به طرف پاشنه چكمه) فودجا، باري، و برينديزي؛ (در امتداد كف پاي چكمه، به طرف نوک آن) تارانت، كروتونا، ردجوكالابريا؛ از سكولا تا خارویديس (در سيسيل) و (در امتداد ساحل باخترى، به طرف شمال) تاكاپوا. جمعيتي مركب از سه ميليون نفر افراد پر شور در هوای گرم و در فقر و فاقه در آن سرزمين وسيع زحمت ميكشيدند تا وسايل عظمت پايتخت آن را فراهم سازند. اولين، كه ناپل را در سال ۱۶۴۵ ديده، آن را چنين وصف کرده است:

اركان دولت، كه بينه‌ايست حريص و طماع بودند، به طرز شگفتانگيزي كيسه خود را از دسترنج مردم بدبخت پر ميكردند.... اين شهر، با ملاحظه وسعت آن، از ساير شهرهاي اروپا معظمتر است: كوچه‌هاي آن بسيار وسيع و از سنگفرش پوشيده‌اند، داراي مجاري زيرزميني براي عبور فاضلابند، و بنا بر اين، كوچه‌ها بسيار دلپسند و پاكي‌زهاند.... در اين شهر بيش از سه هزار كليسا و صومعه وجود دارد، و اين ساختمانها بهترين و زيباترين عمارات ايتاليا به شمار ميآيند. مردم با پوشيدن لباس اسپانياييها از وقار آنها تقليد ميكنند؛ از اسبسواري لذت ميبرند؛ كوچه‌ها از سواران خوش لباس سوار بر اسب، كالسكه، و تخت روان پرند. ... زنان به طور كلي خوش سيما، ولي بينه‌ايست شهوت پرستند.

به نظر ميرسيد كه مردم سرحال، پر از نشاط، و ديندارند؛ ولي در باطن آن ظاهر بشاش، و زير نظر متصديان دستگاه تفتيش افكار، بدعت و انقلاب نضج ميگرفت. تلزيو فيلسوف در آن عصر زندگي كرد و در گذشت (۱۵۸۸)؛ در نولا، نزديك ناپل، برونو به دنيا آمد (۱۵۴۸). در سال ۱۵۹۸، كامپانلا در

شورشی به منظور مستقل ساختن کالا بریا شرکت کرد. شورش مذکور به جایی نرسید و آن شاعر فیلسوف بیست و هفت سال در زندان گذرانید.

در سال ۱۶۴۷ یکی از آن شورشهای تماشایی، که گاه گاه باعث وقفه در بهر همداری از اراضی در ایتالیا میشدند، در ناپل به وقوع پیوست. توماسو آنیلو، که مردم او را ماسانیلو مینامیدند، ماهی فروش دور هگردي بود که زنش را به سبب وارد کردن غله قاچاق شدیداً جریمه کرده بودند. هنگامی که حاکم اسپانیایی ناپل، به منظور تقویت نیروی دریایی، مالیاتی بر میوه بست، میوه فروشان و کسانی که درخت میوه به عمل میآوردند از پرداخت مالیات امتناع کردند. در این وقت توماسو مردم را به شورش دعوت کرد؛ و ضمن آنکه به قصر ناپیالسلطنه میرفت تا حکم لغو آن مالیات را به دست آورد، صد هزار ایتالیایی به دنبال او افتادند. ناپیالسلطنه از وحشت تقاضای آنها را پذیرفت. توماسو، که بیست و چهار سال بیشتر نداشت، مدت ده روز بر ناپل حکمروایی کرد و هزار و پانصد نفر از مخالفان را در نتیجه سرمستی ناشی از استبداد به قتل رسانید، قیمت نان را پایین آورد، و دستور داد نانوائی را که از این حکم تخلف کرده بود زنده در تنور اندازند. اما دشمنان او تاریخ را تغییر دادند. میگویند که توماسو جامهای زربفت پوشید، خانه محقر خود را به صورت قصری که مرکز فرماندهی شد در آورد، و در قایقی مجلل در خلیج کوچک ناپل گردش کرد. در ۱۷ ژوئیه جمعی از آدمکشان که در خدمت اسپانیا بودند او را به قتل رساندند. پیروانش بدن قطعیه شده او را پیدا کردند و آن را با مراسمی باشکوه به خاک سپردند. شورش ناپل، که بدون رهبر مانده بود، خاموش شد.

در زمان حکمروایی اسقفهای اعظم و ناپیالسلطنه ها، هنر مذهبی دلتنگ کنندهای متداول بود. در سال ۱۶۰۸، کلیسا ۱۰۰۰، ۰۰۰ فلورن خرج کرد تا در کلیسای جامع سان جنارو برای دو شیشه کوچکی که محتوی خون منعقد شده قدیس یانوار یوس (حامی ناپل) بودند ضریحی بسازد. به مردم میگفتند که این خون باید دو بار در سال مایع و جاری شود تا ناپل ترقی کند و از کوه آتشفشان وزوو در امان بماند.

نقاشی در ناپل تا مدتی تحت نظارت سه هنرمند حسود، یعنی کورنتسیو، کاراتچولو، و ریبیرا بود که میگفتند نقاشی ناپلی باید توسط خود آنها یا دوستانشان انجام گیرد. این اشخاص آنیباله کاراتچی را به اندازهای تهدید کردند که وی به رم گریخت و چندی بعد، بر اثر سفری پرشور که در زیر آفتاب کرده بود، در این شهر در گذشت. هنگامی که گویدو رنی برای تزیین نمازخانه خزانه به ناپل آمد، خطاری دریافت داشت که باید ناپل را ترک گوید یا کشته شود؛ و او در حالی که کار خود را هنوز آغاز نکرده بود، پا به گریز نهاد. دو تن از همکاران او را، که حاضر به عزیمت نشدند، در کشتی نهادند و دیگر کسی از آنها خبری نشنید. دومنیچینو نیز به ناپل آمد و چهار فرسکو آن نمازخانه را تکمیل کرد گرچه بارها اثر او را خراب میکردند؛ و سپس، در نتیجه تهدیدات ریبیرا، از ناپل بیرون رفت. بعداً ناپیالسلطنه بدو وعده حمایت داد و او به ناپل بازگشت، ولی چندی بعد در آن شهر، احتمالاً در نتیجه مسموم شدن در گذشت.

ریبیرا، علیرغم جنایاتی که مرتکب شد، بزرگترین نقاش ایتالیایی در این دوره به شمار میآید؛ و چون در خاتیوا، در نزدیکی والانس، متولد شده بود، اسپانیاییها او را از خود میدانستند. وی مدتی شاگرد فرانثیسکو ریبالتا بود. ولی در اوایل جوانی راه رم را پیش گرفت. در این شهر مدتی در فقر و فاقه مشغول تقلید از فرسکوها بود و خرده نان جمع میکرد، تا آنکه یکی از کاردینالهای هنردوست، که تحت تأثیر رنسانس بود، او را به قصر برد و به او جا و غذا و رنگ و لباس داد. ریبیرا در نهایت کوشش مشغول تقلید از آثار رافائل و کاراتچی شد که به ترتیب در واتیکان و قصر فارنزه جای داشتند؛ سپس، چون در نتیجه استراحت چنین مینداشت که احساساتش سرد شده است، جهت مطالعه آثار کوردجو به پارما و مودنا رفت. در بازگشت به رم، با دومنیچینو نزاع کرد؛ به ناپل رفت، و در آنجا تحت نفوذ کاراوادجو در آمد، و سبک واقعیهانیه این شخص عقیده او را در مورد تقلید از طبیعت، که وی شاید از ریبالتا اقتباس کرده بود، محکمتر ساخت. یکی از ثروتمندانی که کارش خرید و فروش تابلو بود بدو علاقهمند شد و خواست دختر زیبایی خود را به او بدهد. ریبیرا بیچاره این پیشنهاد را شوخی تلقی کرد، ولی هنگامی که این پیشنهاد تکرار شد، وی به ازدواج تن در داد و سعادتمند شد.

در این هنگام ریبرا تابلو موسوم به پوست کندن قدیس بر تومل‌اویس را کشید که به اندازه‌های واقع‌نما بود که وقتی در معرض تماشا قرار گرفت، جمع‌کنندگانی که به مشاهده خون بیش از تماشای آثاری هنری علاقه‌مند بودند به دیدن آن رفتند. نایب‌السلطنه یعنی همان شخصی که علیه و نیز توطئه چیده بود خواستار دیدن نقاش و تابلو او شد؛ و چون آن را دید، مشعوف گشت و به ریبرا دستور داد که همه تزئینات قصر را زیر نظر بگیرد. این اسپانیایی سیریناپذیر همه رقیبان را از میدان به در برد، تا آنکه ماموریت کشیدن فرسکو‌هایی برای نمازخانه خزانه به دوست اوجووانی لانفرانکو سپرده شد. خود او محراب را ساخت، و آن عبارت بود از مجسمه قدیس یانوار یوس ((نسوز)) که، بی‌آنکه آسیبی ببیند، از بخاری پر آتشی بیرون می‌آمد.

از آن به بعد، ریبرا استاد بلامنازع هنر خویش در ناپل بود. به نظر میرسد که وی می‌تواند به میل خود از لحاظ ظرافت با رافائل و کوردجو رقابت کند، مثل گویدو رنی یا موریلو گرفتار احساسات نشود، و در نتیجه قدرت درک و عمق رنگ‌آمیزی خود، از کاراوادجو واقع‌بین‌تر باشد. در اینجا باید از تابلو‌های پیتا (ترحم) و ندبه در کلیسا و صومعه سانمارینو ذکر کنیم که ((همه تصاویر مشابه آن زمان در برابر این آثار، که تجسم با عظمتی از اندوه است، به مثابه نمایش‌های تئاتر محسوب می‌شود.)) یا اگر از اساطیر باستانی تصویر ارشمیدس را در پرادو در نظر بگیریم، این تصویر عیناً شبیه یکی از پیرمردان پیرچین و چروک سیسیلی است که نظیرش امروزه در سیراکوز یافت می‌شود. ریبرا قدم از دایره کتاب مقدس و تاریخ بیرون نهاد و به میان کوچه‌ها رفت و، با کشیدن تصاویر واقعی از زندگی مردم، تنوعی در هنر خویش پدید آورد؛ و در تابلو کودک پابرهنه، که در لوور مضبوط است، نمونه‌ای به دست ولاسکونز و موریلو داد.

عیوب ریبرا زود به چشم می‌خورد؛ از آن جمله است مبالغه در تجسم ظلم، علاقه به چین و چروک و رگه، و عطش خون. بایرون گفته است:

سیانیولتو قلم موی خود را با خون همه مقدسان رنگ می‌زد.

رنگ‌های تیره، و توجه او به جنبه‌های غمانگیز، باعث وحشت و افسردگی ما می‌شود، ولی در ناپل، که تحت تأثیر افکار اسپانیایی قرار گرفته بود، سبک غمانگیز او باسانی مورد قبول واقع می‌شد. کلیساها و صومعه‌های تازه برای استخدام او با یکدیگر رقابت می‌کردند. از میان مشتریان حریص او میتوان فیلیپ چهارم و نایب‌السلطنه‌های ناپل را نام برد. نقاشیها و آثار سیاه قلم ریبرا بیش از آثار ولاسکونز (که دوبار در سال برای دیدن او به ایتالیا میرفت) در اسپانیا پراکنده بودند. خانه او یکی از زیباترین منازل ناپل بود، و دو دختر او نمونه‌های کاملی از زیبارویان گندمگون بودند! یکی از آنها فریب دون خوان دیگری را خورد که فرزند نامشروع فیلیپ چهارم بود. آن شخص او را به سیسیل برد و چون از او خسته شد، وی را در صومعه زنان تارک دنیا در پالرمو رها کرد. ریبرا از تأثر و خجالت تقریباً از پا در آمد، و برای تسلی خاطر به کشیدن تصویرهایی از مریم عذرا، که سیمای ماریا روزای گمشده‌اش را در نظرش می‌آورد، مشغول شد. ولی چهار سال بعد از واقعه غمانگیزی که برای دخترش پیش آمد، خود او در گذشت (۱۶۵۲).

II- رم و یایها

پایتخت ایالات پاپی و مرکز دنیای کاتولیک در این هنگام شهری بود که در درجه دوم اهمیت قرار داشت، در سال ۱۵۵۸ دارای چهل و پنج هزار نفر جمعیت بود، که در زمان پاپ سیکستوس پنجم (۱۵۹۰) به صد هزار نفر رسید.

مونتینی، که در سال ۱۵۸۰ به رم وارد شد، آن را وسیع‌تر از پاریس دانست، ولی خانه‌های آن را یک سوم منازل پاریس یافت. پیش از سیکستوس پنجم. جانیها و روسپیها قسمت مهمی از جمعیت رم را تشکیل

میدادند، و بسیاری از اشراف خدمتکاران ثابتی از ارادل و اوباش داشتند. فقر و فاقه عمومیت داشت. ولی شدید نبود؛ و بر اثر خیرات پاپها، مراسم کلیسایی، و نذرها تخفیف مییافت. خانواده‌های اشرافی اورسینی، کولونا، ساولی، گائتانی، و کیجی از لحاظ ثروت و قدرت تنزل کرده بودند، اما هنوز دست از ادعاهای غرور خود برنمیداشتند. خانواده‌های جدیدتر، مانند آلدوبراندینی، باربرینی، بورگوزه، فارنزه، و روسپیلیوزی از لحاظ ثروت و اهمیت بر سایرین مقدم بودند، زیرا معمولاً با پاپها رابطه داشتند. پاپها از خویشاوندان خود طرفداری میکردند: خانواده آلدو براندینی از انتخاب کلمنس هشتم، خانواده لودوویزی از انتخاب گرگوریوس پانزدهم، باربرینی از انتخاب اوربانوس هشتم، و بورگزه از انتخاب پاولوس پنجم استفاده بسیار کردند. برادرزاده پاولوس، به نام کاردینال شیپونه بورگزه، که از عایدات چندین کلیسا و مبلغ ۱۵۰,۰۰۰ شکودوس در سال استفاده میبرد، طرح ویلای بورگزه را کشید، کازینو بورگزه را ساخت (۱۶۱۵)، مجموعه‌های گرانبهای هنری آن را فراهم آورد، و با مجسمه مرمرینی که دستپوردهاش برنینی از وی ساخت تقریباً جاودانی شد. بسیاری از کاردینالها ثروت خود را در راه ادبیات و هنر صرف میکردند.

با آنکه آلمان، هلند، انگلستان، و کشورهای اسکاندیناوی در نتیجه اصلاح دینی (جنبش پروتستان) از حیطة قدرت کلیسای رم خارج شده بودند، روی کار آمدن چند پاپ مقتدر باعث تقویت آن شد. شورای ترانت تفوق پاپها را بر شوراها تصدیق کرد. فرقه جوان و نیرومند یسوعی سرسپرده و فدایی پاپها شده بود. در سال ۱۵۶۱ شخصی به نام میکله گیزلیری، که سابقاً کشیشی از فرقه دومینیکیان و عضو عالیرتبه دستگاه تفتیش افکار (انکیزسیون) بود، در شصت و دو سالگی با عنوان پیوس پنجم به مقام پاپی رسید. تقدس زندگی شخص او در نظر خودش کاملاً متناسب با سختگیری وی در تعقیب بدعتگذاری بود. وی حق کاتولیکهای بوهم را، که سابقاً میتوانستند شراب و نان را در مراسم عشاء ربانی دریافت دارند، از آنان سلب کرد؛ الیزابت ملکه انگلستان را تکفیر کرد؛ و کاتولیکهای آن کشور را از پذیرفتن دستورهای او باز داشت. همچنین به شارل نهم، پادشاه فرانسه، و کاترین دو مدیسی توصیه کرد که جنگ علیه پروتستانیهای فرانسه را تا سر حد نابودی کامل آنها ادامه دهند. گذشته از این، اقدامات شدید آلو را در هلند ستود. وی، با آنکه پیر و فرسوده بود، کشتیهایی فراهم ساخت و با آنها ترکان عثمانی را در لیانتو شکست داد. پاپ پیوس پنجم هرگز حکم مجازاتی را تخفیف نمیداد؛ و دستگاه تفتیش افکار را تشویق میکرد که قوانین و مجازاتهای خود را به مورد اجرا بگذارد.

وی در ایجاد اصلاحات کلیسایی نیز سختگیر بود و اسقفهایی را که از اقامت در محل کار خود سرباز میزدند معزول میکرد؛ راهبان و راهبه‌ها را مجبور میساخت که کاملاً جدا از مردم زندگی کنند؛ و هر عمل خلافی را در کلیسا کشف و عامل آن را مجازات میکرد. هنگامی که کارمندان زاید و اخراج شده دربار واتیکان نزد او شکایت کردند که از گرسنگی خواهند مرد، وی در پاسخ گفت که از گرسنگی بمیرند، بهتر است تا اینکه جانشان به عذاب ابدی گرفتار شود. انتصابات اشخاص با توجه به شایستگی آنها انجام میگرفت، و پاپ نظری به پیوستگی آنها با خانواده خود نداشت. خود او با دقت بسیار کار میکرد، ساعتها به عنوان قاضی در دادگاه مینشست، بیش از پنج ساعت نمیخوابید، و با زندگی ساده و عابدوار خویش درسی به کشیشان میداد. گذشته از این، غالباً روزه میگرفت و زیر ردای پاپی، جامه خشن پشمی مخصوص راهبان را میپوشید. وی بر اثر این سختگیریها فرسوده شد، به طوری که در شصت و هشت سالگی ده سال پیرتر به نظر میآمد و رنجور و ضعیف و دارای چشمان فرو رفته و موهای سفید شده بود؛ با آنکه به دشواری میتوانست راه برود، اصرار کرد که زیارت هفت کلیسای رم را پیاده انجام دهد. پس از يك ماه رنج و عذاب، در حالی که جامه قدیس دومینک را بر تن داشت، در گذشت. یکی از تاریخنویسان پروتستان نوشته است: ((جامعه کاتولیک به پیوس پنجم بیش از سایر پاپها مدیون است، زیرا با آنکه بدعتگذاران را بیرحمانه تعقیب میکرد، عقیده او در مورد لزوم اصلاح، و تصمیم خللناپذیرش در اجرای آن، باعث شد که کلیسا قسمت عمده احترامی را که از دست داده بود بازیابد.)) وی در سال ۱۷۱۲ جزو قدیسین به شمار آمد.

گرگوریوس سیزدهم به صورت آرامتری مشغول ادامه اصلاحات کلیسا شد. این شخص همان کسی بود که تقویم را اصلاح کرد و به مناسبت کشتار سن بارتلمی مراسم قداس بر پا داشت و از خداوند مهربان سپاسگزاری کرد. با وجود این، وی دارای محاسنی اخلاقی بود، راه اعتدال را در پیش می‌گرفت، و طبعی مهربان داشت. اگر چه پیش از کشیش شدن فرزندی نامشروع داشت، رومیهای شهوتپرست از این خطای کوچک او چشم پوشیدند. این پاپ خیرات و مبرات بسیار میکرد و در امور اداری خستگی‌ناپذیر بود.

عمل آورد مورد ستایش پروتستانها قرار گرفت. مونتینی، که در سال ۱۵۸۰ او را دیده بود، وی را ((بیرمردی خوش قامت، دارای چهره‌های با صلابت، و ریشی سفید و دراز)) یافت. همچنین نوشت: ((وی طبعی آرام دارد و در مسائل دنیوی خونسردی خود را حفظ میکند.)) با وجود این، اقدامات او مانند کمک کردن به مدارس یسوعیها، تعقیب پروتستانهای فرانسه، و خلع الیزابت مستلزم پول بود. از این لحاظ گرگوریوس برای به دست آوردن پول فرمان داد که نص قانون در مورد مالکان و اسناد مالکیت املاک در قلمرو پاپ به مورد اجرا گذاشته شود. بسیاری از املاکی که در نتیجه فقدان و ارث مستقیم میبایستی به پاپ واگذار شوند، یاتیولهای پاپ که در پرداخت بدهیهای خود سرپیچی کرده بودند، در این هنگام تحت تصرف گرگوریوس در آمدند. قربانیان واقعی یا آتی این جریان اطرافیان خود را مسلح کردند، حاضر به دادن اراضی خود نشدند، و به راهزنی پرداختند. مردانی از طبقه اشراف مانند آلفونسو پیکولومینی و روبرتو مالاتسنا سردستگی شورشیانی را به عهده گرفتند که شهرها را به تصرف در می‌آوردند و راه‌ها را بر مسافران میبستند. در این هنگام گردآوری مالیات امکان نداشت، جلو ورود پول به رم گرفته شد، و پس از چندی امور پاپ دچار هرج و مرج گشت. گرگوریوس ناچار دست از ضبط املاک مردم برداشت، با پیکولومینی صلح کرد، و در شکستی ننگ‌آور جان سپرد.

ضرورتها باعث ایجاد مردان میشوند، و یکی از این افراد فلیچه پرتتی نام داشت که به عنوان سیکستوس پنجم به مقام پاپی برگزیده شد (۱۵۸۵-۱۵۹۰)، و از بزرگترین پاپها به شمار می‌آید. وی در گروتاماره، نزدیک آنکونا، در کلبه محقری به دنیا آمد که سقف آن به اندازه‌های بد کاهگل شده بود که نور از آن به درون کلبه می‌افت. در روزگار بعد بشوخی میگفت که در خانواده‌های ((نورانی)) تولد یافته است. وی پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در صومعه‌های متعلق به فرقه فرانسیسیان در مونتالتو، در یولونی و فرارا به تحصیل پرداخت، و به دریافت درجه دکترا در الهیات نایل آمد؛ به سبب ایراد موعظه‌های فصیح و بلیغ و ابراز لیاقت در امور اداری به سرعت ترقی کرد؛ و علت اینکه در شصت و چهار سالگی به عنوان پاپ انتخاب شد آن بود که شورای کاردینالها او را مردی با اراده تشخیص داده، و وجود او را برای اعاده آرامش و اصلاح امور ایالات پاپی مفید دانسته بود.

خویشان طمعکارش دور او گرد آمدند و او نتوانست در برابر آنها مقاومت کند، بدین ترتیب طرفداری از خویشاوندان اشاعه یافت. ولی جایی که مربوط به اقوام او نبود، پاپ خود را متین و انعطاف‌ناپذیر نشان میداد.

حتی ظاهر او چندان جالب نبود، زیرا قامتی کوتاه و پهن، بدنی نیرومند، پیشانی بزرگ، ریشی سفید و عریض، بینی و گوشهایی بزرگ، ابروانی پرپشت و چشمانی نافذ داشت که میتوانست با آنها مخالفان را، بیآنکه سخنی بگوید، خاموش کند. بشره سرخگون او متناسب با خوی تند وی و سر بزرگش اراده تغییر



ساسوفراتو: پاپ سیکستوس پنجم. گالری ناپذیرش را نشان میداد. وی، با وجود سختگیریهایش، بذلوگو بود و هوش نافذی داشت. روزی چنین پیشگویی کرد که هانری چهارم دوک ماین را شکست خواهد داد، زیرا هانری کمتر از ماین در بستر میماند، و ماین بیشتر از او در سر میز غذا وقت صرف میکند. خود او کم میخوابید و زیاد کار میکرد.

وی نخست در صدد برآمد که راهزنان موفق را سرکوب کند، و برای این منظور قانون فراموش شدهای را، که به موجب آن حمل آلات قتاله ممنوع بود، دوباره برقرار ساخت. یک روز قبل از انتصاب او به مقام پاپی، چهار جوان را به جرم نقض این قانون دستگیر کردند. سیکستوس دستور داد که همه آنها را به دار آویزند. خویشان آنها از وی تقاضای عفو کردند و خواستند که اجرای حکم را به تعویق اندازند، ولی او در پاسخ گفت، ((تا زمانی که من زندهام، هر جنایتکاری باید بمیرد.)) چندی بعد، در میان جشن و سرور تاجگذاری او، آنها را بر چوبه داری که در نزدیکی پل سانت آنجلو برپا شده بود آویختند؛ و این خود به منزله نطق افتتاحی و بیانیهای درباره سیاست او راجع به جنایت بود.

سپس پاپ به اشراف دستور داد که مردان مسلح خود را متفرق کنند، و قول داد هر راهزنی که راهزن دیگر را زنده یا مرده به وی تسلیم کند بخشیده شود و به وی پاداش نیک داده شود؛ قرار شد که این پاداش از طرف خانواده یا محله راهزنی که دستگیر میشد پرداخت شود. هنگامی که یکی از راهزنان با این سیاست به مخالفت پرداخت، سیکستوس به خانواده او دستور داد که وی را بیابند، وگرنه خودشان اعدام خواهند شد. دوک اوربینو غذاهای مسمومی بر پشت قاطرهایی گذاشت و به قاطرچیها دستور داد که از کنار کمینگاه راهزنان بگذرند. این عده قاطرها را غارت کردند و غذاها را خوردند و مردند. پاپ از این عمل او بسیار خشنود شد.

به طبقات روحانیان یا به مقام اجتماعی اشخاص توجهی نمیشد. خطاکارانی که متعلق به ((خانواده‌های اول)) بودند بدون ترحم یا تأخیر اعدام میشدند. یکی از کشیشان که تمرّد کرده بود، با دیگران به دار آویخته شد. پس از مدتی، اطراف شهر پر از اجساد شد که بر اثر وزش باد تکان میخوردند، و ظرفان رّم حساب میکردند که شماره سرهای بریده‌های که به پل سانت آنجلو میخکوب شده، بیش از هندوانه‌های دکانها در بازار شده‌اند.

مردم از وحشیگری پاپ شکایت میکردند، ولی سفیرانش به او گفتند که ((به هر قسمتی از ایالات او که گذارشان افتاده است، به نواحی آرام و امن برخورد کنند.)) این پاپ مغرور سکه‌هایی ضرب کرد و روی آنها نوشت ((دست کسی به من نمیرسد.)) وی از شدت پرهیزگاری دستور داد که کشیش و کودکی را به جرم ارتکاب اعمال همجنس‌گرایانه در آتش اندازند؛ و زن جوانی را مجبور کرد که شاهد اعدام مادرش، که او را به فاحشگی واداشته بود، بشود. همچنین دستور داد که زناکاران را در صورت دستگیری اعدام کنند. افراد را به سبب جنایاتی که مدتی پیش مرتکب شده بودند تنبیه میکردند، چنانکه در اعلانی به شوخی نوشته بودند که سن پیر نیز به خود میلرزد، مبادا سیکستوس او را، به علت کندن گوش مالکوس ضمن توقیف مسیح، محکوم کند.

وی ضمن این تعقیب‌های جنون‌آمیز فرصت یافت که به امور دولتی و اصلاحات بپردازد. از این لحاظ از ضبط اموال مردم، که در زمان گرگوریوس سیزدهم آغاز شده بود، منصرف شد. همچنین دو خانواده قدیمی اورسینی و کولونا را، که دشمن یکدیگر بودند، با پیوند زناشویی میان آنها با هم آشتی داد. کاردینالها را از میان یازده ((جماعت)) جدید و چهار ((جماعت)) قدیمی برگزید، و امور دربار واتیکان را بین آنها تقسیم کرد. به روحانیان دستور داد که فرمانهای اصلاحاتی شورای ترانت را رعایت کنند، و از اسقفها خواست که گاه‌گاه به صومعه‌ها سر بزنند و به اصلاح امور آنها بپردازند. دانشگاه رم را به فعالیت واداشت و برای جا دادن کتابهای جدید، به دومینیکو فونتانا دستور داد که ساختمان مجلل تازه‌ای جهت کتابخانه واتیکان بسازد. وی شخصا در ترجمه کتاب مقدس به زبان لاتینی نظارت کرد؛ این ترجمه از لحاظ اهمیت مانند ترجمه‌های است که در زمان جیمز از کتاب مقدس به زبان انگلیسی انجام پذیرفت.

وی مانند اسلاف دوره رنسانس خویش احترامی برای بقایای هنر مشرکان قایل نبود. از این رو در تخریب سپتیسونیوم، اثر سوروس، بیشتر کوشید تا ستونهای آن را در ساختمان کلیسای سان پیترو به کار برد. همچنین پیشنهاد کرد که آرامگاه کایکیلامتلا را با خاک یکسان کنند، و تهدید کرد که اگر مجسمه‌های یوپیترو، آپولون، و مینروا را از کاپیتول بر ندارند، آن مکان را خراب خواهد کرد. ولی اجازه داد که مینروا بر جای خود بماند، با این فرق که نام آن را رم گذاشت، و به جای نیزه او صلیبی قرار داد. گذشته از این، از ستونهای تریانونوس و مارکوس آورلیوس دفع اجنه کرد، بدین معنی که بر فراز آنها مجسمه‌های پطرس حواری و بولس حواری را گذاشت و نام آن ستونها را نیز به همان ترتیب تغییر داد. سپس، برای آنکه نشان دهد که شرك و كفر تحت انقیاد عیسویت در آمده است، دومینیکو فونتانا را مامور کرد که ستون سنگی و هرمی شکلی را که کالیگولا از هلیوپولیس آورده و نرون آن را در سیرکوس ماکسیموس قرار داده بود به میدان سن پیترو انتقال دهد. این ستون از سنگ خارا بود، بیست و پنج متر ارتفاع داشت، و وزن آن بیش از چهل و شش تن بود. مهندسان استاد، مانند آنتونیو دا سانگالو و میکلانژ، گفته بودند که حرکت دادن آن از قدرت مهندسان دوره رنسانس خارج است. دومینیکو و برادرش جوانی در يك سال این کار را آنجا دادند (۱۵۸۵-۱۵۸۶). ماشینهای عظیم، این اثر تاریخی را پایین آوردند و آن را جا به جا کردند. هشتصد کارگر، به قوت شعاير دینی، و صد و چهل اسب، که چهل و چهار طناب ضخیم و بازو مانند را میکشیدند، آن را در محل تازه‌ای قرار دادند. دومینیکو پس از انجام یافتن این کار، به صورت قهرمان رم در آمد. سیکستوس به یادگار این عمل مدالهایی ضرب کرد و در این باره اعلامیه‌های رسمی جهت دولتهای خارجی فرستاد. به جای کره‌ای که در بالای آن ستون بود، صلیبی گذاشت که شامل قطعه‌ای از ((صلیب واقعی)) بود که عیسی بر روی آن جان داده بود.

سیکستوس چنین مینداشت که مسیحیت پس از دوره رنسانس دوباره قوت و قدرت خود را باز یافته است.

این پاپ خستگیناپذیر در دوره مختصر پنجساله خویش رم غیر مذهبی را صورتی تازه بخشید. آبراهه آلساندریا را، که ویران شده بود، تعمیر کرد و آنرا به اسم خود آبراهه فلیچه نامید، و بدین ترتیب مقداری از آن آب گوارا و خنک را به شهر آورد، و آن را در بیست و هفت آبناهی جدید جاری ساخت. همچنین، با خشک کردن باتلاقها، هوای شهر را سالم کرد. پیشرفت قابل ملاحظه‌ای صورت گرفت، و نه هزار و ششصد ایکر از اراضی احیا شد، ولی این اقدام پس از مرگش متوقف ماند. دومینکو فونتانا به دستور او خیابانهای تازه‌ای مطابق نقشه کلاسیک، که عبارت از خطوط مستقیم بود، احداث کرد. به طول خیابان سیستمین افزود و آن را خیابان فلیچه نام نهاد. کلیسای عالی سانتاماریا مادجوره مرکز چندین شارع عام گشت که از آن منشعب میشدند. رم اندک اندک به صورت کنونی در آمد. سیکستوس برای انجام دادن نقشه‌های خویش، و آن هم با خزانه خالی، بر مایحتاج زندگی مالیات بست، ارزش مسکوکات را پایین آورد، مناصب و مقامات را به اشخاص فروخت، و قول داد که هر کس به خزانه او هدایایی تقدیم کند، تا پایان عمر هر ساله مبلغی دریافت خواهد داشت. وی پولهای خود را به دقت و شایستگی خرج کرد، و در هنگام مرگ معادل بیش از ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار در خزانه باقی گذاشت.

بزرگترین نگرانی او در سیاست خارجی بود. وی هرگز از خیال باز آوردن انگلستان و آلمان به مذهب کاتولیک، و متحد ساختن کشورهای مسیحی علیه اسلام منصرف نشد. این پاپ سیاستمداری الیزابت را میستود، ولی به توطئه‌هایی که جهت خلع او صورت می‌گرفت کمک میکرد؛ و با آنکه قول داد که در مخارج کشتیهای اسپانیایی شرکت کند، به طفره رفتن فیلیپ بدگمان بود، و در کمال زیرکی اظهار داشت فقط در صورتی به او کمک خواهد کرد که سپاهیان اسپانیایی وارد خاک انگلستان شوند. فرانسه بزرگترین معمای او بود. پروتستانهای این کشور، که همکیشانانشان در ۱۵۷۲ قتلعام شده بودند، تحت رهبری هانری دو ناور که مردی دلیر بود، به سوی پاریس پیش می‌رفتند. فیلیپ به اتحادیه کاتولیکها کمک میکرد تا فرانسه به صورت کشوری کاتولیک بماند و متفق اسپانیا باشد. سیکستوس با این مسئله دشوار مواجه بود که آیا اجازه دهد فرانسه مذهب پروتستان را بپذیرد، یا به فیلیپ کمک کند تا فرانسه را به صورت مستعمره اسپانیا در آورد. ولی برای آنکه پاپ از تسلط عناصر غیر روحانی برکنار بماند، تعادل قوا میان فرانسه و اسپانیا لازم به نظر میرسید. در سال ۱۵۸۹ سیکستوس حاضر شد علیه هانری وارد جنگ شود. ولی هنگامی که هانری قول داد که مذهب کاتولیک را بپذیرد، سیکستوس از نقشه خود منصرف شد. فیلیپ تهدید کرد که اسپانیا را از تحت فرمان پاپ خارج خواهد کرد، و یکی از یسوعیهای اسپانیا پاپ را طرفدار بدعت معرفی کرد؛ ولی سیکستوس در تصمیم خود پافشاری کرد و سفیر هانری را به حضور پذیرفت. سرانجام معلوم شد که اعتقاد او به هانری موجه بوده است، زیرا فرانسه تابع کلیسای رم باقی ماند و به منزله وزنهای علیه اسپانیا به کار رفت.

این امر آخرین پیروزی او بود، و شاید بتوان گفت که دشواری آن وی را فرسوده کرد. نه کار دینالها، نه اشراف، و نه مردم از مرگ او متأسف نشدند (۱۵۹۰). کار دینالها از سختگیریهای او به جان آمده بودند؛ اشراف، بر خلاف عرف و عادت احترام‌آمیز خود، مجبور شده بودند از قانون اطاعت کنند؛ و مردم، که تا حد امکان مالیات پرداخته و بر اثر صلح نامعهودی تادیب شده بودند، میخواستند مجسمه سیکستوس را در کاپیتول به خاک اندازند. اما پس از تخفیف ضرباتی که وی وارد کرده بود، مردم توانستند علیرغم ستمگری و غرور و قدرطلبی او، اقداماتش را نیز در نظر بیاورند. تاریخ‌نویس با انصافی به نام لکی درباره وی گفته است که اگر او را بزرگترین فرد نتوان دانست، بزرگترین سیاستمداری میتوان شمرد که بر منصب پاپی نشسته است.

در میان اخلاف او در این دوره دو تن مخصوصاً حایز اهمیتند: یکی کلمنس هشتم است که سولی پروتستان درباره او چنین گفته است: ((در میان پاپهایی که در رم حکومت رانده‌اند، وی تنها کسی بود که از تعصب خالی بود و، طبق توصیه انجیل، بیش از دیگران مهربانی و ترحم را پیشه خود ساخته بود.)) اما این پاپ به بناتریچه چنچی ترحم نکرد (۱۵۹۹) و به دستگاه تقشیش افکار اجازه داد که جور دانو بر ونورا بسوزانند (۱۶۰۰).

پاپ دیگر اوربانوس هشتم نام داشت که در آغاز به اسپانیا و اتریش در جنگهای سی ساله کمک کرد؛ ولی هنگامی که این دو کشور کوشیدند که مانتوا را به تصرف در آورند، ترسید قلمرو خود وی محاصره شود. از این رو، قدرت دیپلماسی خود را معطوف به همکاری با ریشلیو کرد و لشکرهای پروتستان گوستاوس آدولفوس را برای تضعیف امپراطوری هابسبورگ به کار برد. این پاپ، که تحت تاثیر روحیه جنگجویی عصر خود قرار گرفته بود، مسائل روحانی را تابع قدرت دنیوی خویش کرد؛ اوربینو را به تصرف در آورد؛ و بر آن و بر ایالات دیگر نیز مالیاتی سنگین بست تا مخارج لشکرکشی علیه دوک پارما را تامین کند. این لشکرکشی به جایی نرسید، و پس از مرگش یکی از سفیران واتیکان چنین گزارش داد که ((ایالات پاپی به چنان فساد و فرسودگی دچار شده‌اند که امکان ندارد دوباره ترقی کنند یا بهبود یابند.)) این سفیر اشتباه میکرد. آثار بهبود در همه امور کلیسایی ظاهر شد، و در اقدامات پاپ بعدی نیز آشکار گشت. مردم ساده ایتالیا، که از دیرباز سختی و مشقت را با دینداری شدید و تخیلی تسکین میدادند، هنوز به امکان مقدس خویش روی می‌آوردند، دسته‌های مذهبی به راه می‌انداختند، به یکدیگر معجزات جدید خبر میدادند، و با ذوق و شوق آمیخته به رنج روی زانوهای خود از سکالاسانتا بالا میرفتند.

قدیسانی مانند فیلیپ نری، فرانسوای سالی، و ونسان دوپول نشان دادند که کلیسا میتواند مانند سابق علاقه به تقوا را در مردم برانگیزد و آنها را سرگرم سازد. قدیس آلویسیوس گونتساگا، که از یسو عیان بود، ضمن آنکه از قربانیان طاعون در رم پرستاری میکرد، در بیست و سه سالگی در گذشت (۱۵۹۱). دنیاپرستی و فساد در دربار پاپ در نتیجه حملات مصلحان پروتستان، نصایح قدیسان، و اقدامات اسقفیایی نظیر قدیس کارلو بورومو اهل میلان تخفیف یافت. نهضت اصلاحی، ولو بتدریج، از زمان يك پاپ تا پاپ دیگر قوت گرفت. فرقه‌های مذهبی دیرین احیا شدند و فرقه‌های تازه‌ای به وجود آمدند، مانند اوراتورینها (۱۵۶۴)، راهبان وابسته به قدیس آمبروسیوس (۱۵۷۸)، لازاریستها (۱۶۲۴)، خواهران موسسه خیریه (۱۶۳۳)، و نظیر آنها. در همه کشورهای کاتولیک سمینارهایی جهت تعلیم کشیشان برپا شد، مبلغان کاتولیک به هر سرزمین غیرمسیحی میرفتند، تن به خطر و سختی میدادند، به معالجه بیماران میپرداختند، و جوانان را تربیت میکردند. یسوعیهای شگفتانگیز و سرسخت در فرانسه مشغول توطئه‌های سیاسی شدند، در آلمان با پروتستانها جنگیدند، در انگلستان به خاطر عقیده خود جان دادند، و در پنج قاره مشغول تبلیغ دین مسیح به ((کفار)) شدند.

III- یسو عیها

۱- در اروپا

پس از مرگ دیگولینت (۱۵۶۵)، فرقه یسوعی قدیس فرانسوا بورژیا را، که اخلاق و زندگیش نمونهای از اخلاق و زندگی مردم آن عصر بود، به سرداری خود برگزید. وی، که در خانواده‌ای متمول دیده به جهان گشوده و نوه پاپ الکساندر ششم بود، بعداً به لقب دوک گاندیا و نایب‌السلطنه کاتالونیا ملقب شد، با پادشاهان طرح دوستی ریخت، در سال ۱۵۴۶ به فرقه جدید پیوست، همه ثروت شخصی خود را به آن بخشید، و در نتیجه تقدس بسیار خویش جزو قدیسین به شمار آمد. او را ردمرکوریان، که جانشین او شد، اثری از خود در تاریخ به جای نهاده است؛ ولی کلودیو آکواویوا آن فرقه را با چنان حکمت و مهارتی ضمن يك دوره چهلساله پر مشقت (۱۵۸۱-۱۶۱۵) رهبری کرد که اکنون بسیاری از یسو عیها او را، پس از ایگناتیوس لویولایی، بزرگترین سردار خود میدانند. حدود پنج هزار یسوعی وجود داشتند، ولی در زمان وفاتش این عده به سیزده هزار نفر رسیدند.

جمعی از دانشمندان یسوعی تحت ریاست او برنامه مدارس را تعیین کردند و این برنامه تا سال ۱۸۳۶ در مدارس یسو عیها در مورد روش تحصیلی آنها رعایت میشد. کودکانی که سن آنها یازده تا چهارده سال بود میتوانستند در این مدارس درس بخوانند. دوره تحصیلی آنها شش سال بود؛ سه سال آن را صرف آموختن

زبان و ادبیات یونانی و لاتینی میکردند، و بقیه را به فراگرفتن فلسفه به معنی واقعی آن میگذراندند، یعنی علوم طبیعی، منطق، علم مابعدالطبیعه، و علم اخلاق را میآموختند. از مجموعه قراین و امارات چنین برمیآید که همه موضوعات به طرز شایسته تدریس میشدند. فلسفه مدرسی مرسوم بود و هنوز روش مناسبی وجود نداشت که جای آن را بگیرد. زیستشناسی و تاریخ غیرمذهبی جدید غالباً مورد توجه نبود، و تقریباً در همه مدارس آن زمان تدریس نمیشد، و شاید این امر بدان علت بود که منظره وحشتناک مبارزه برای زیستن در میان جانوران، و وجود جنگهای تقریباً متمادی بین بشر، مغایر با سادگی مذهبی بود. روی هم رفته، برنامه مذکور ترکیب ماهرانه‌ای از اصول قرون وسطایی و رنسانس بود. یسوعیها با قابلیت انطباق شگفتانگیزی از تجدید درام استقبال کردند، نمایشنامه‌هایی ترجمه کردند و روی صحنه آوردند یا خود نمایشنامه‌هایی نوشتند، و در اداره کردن صحنه و ترتیب دادن منظره‌ها از عصر خود پیشتر بودند. گذشته از این، برای تلطیف ذهن و خرد، مباحثه را تشویق میکردند، ولی معلم و شاگرد را از آوردن افکار بدیع و تازه منع مینمودند. ظاهراً هدف آنان این بود که طبقاتی تحصیلاً کرده ولی محافظهکار به وجود بیاورند که قادر به هدایت عملی و مدبرانه باشد، اما ذهن افراد آن طبقه بر اثر شك و تردید در اصول دین مشوش نشده باشد و خود آنها ایمانی راسخ به مذهب کاتولیک داشته باشند.

تقریباً در همه موارد، مدارس یسوعی توسط مراجع غیر مذهبی و رهبران کلیسایی یا افراد متمول تأسیس میشدند، ولی یسوعیها بر آنها تسلط کامل داشتند. اگر چه چند مدرسه یسوعی مخصوص فرزندان توانگران تأسیس شدند، ولی بیشتر آنها، بدون اخذ شهریه، به روی شاگردان با استعداد از طبقات غنی و فقیر باز بودند.

آموزگاران آنها، که معمولاً عضو فرقه بودند، بهتر از آموزگاران پروتستان تربیت شده بودند، و مردمی پرهیزگار بودند، حقوق نمیگرفتند، و جامه کشیشی و قیافه آنها هیبتی آمیخته به احترام به آنان میداد، به طوری که میتوانستند بدون توسل به ارعاب یا تنبیه بدنی، انضباط را برقرار کنند. بسیاری از پروتستانها کودکان خود را به مدارس یسوعی میفرستادند، و بدین ترتیب امیدوار بودند که نه تنها آنها را با ادبیات کلاسیک آشنا کنند، بلکه به آنها تربیتی عالی از لحاظ اخلاقی بدهند. فرانسویس بیکن نوشته است: ((اما در مورد علم تعلیم و تربیت، مختصرترین قاعده این خواهد بود که با مدارس یسوعیها مشورت کنیم، زیرا چیزی بهتر از آنها به وجود نیامده است.)) در سال ۱۶۱۵، یسوعیها دارای سیصد و هفتاد و دو مدرسه بودند و در سال ۱۷۰۰، هفتصد و شصت و نه مدرسه و بیست و چهار دانشگاه داشتند که در سراسر جهان پراکنده بودند. در کشورهای کاتولیک، همه تعلیمات متوسطه تقریباً به دست آنها افتاد، و بدین ترتیب این فرقه در تربیت افکار عمومی نفوذی بسزا یافت.

از طرف دیگر، فرقه یسوعی خود را مورد توجه پادشاهان قرار داد. آکواویوا آنها را منع کرد که کشیش مخصوص پادشاهان بشوند، و آنها را از شرکت در سیاست باز داشت. با وجود این، حتی در زمان حیات آکواویوا، کشیشی به نام پدر کوتون دعوت هانری چهارم را پذیرفت و رهبر روحانی او شد. از این تاریخ به بعد، یسوعیها با عقیده ولتر، که هوشمندترین شاگردان آنها بود، موافق شدند که بهترین وسیله برای ایجاد ملت، تربیت پادشاه آن است. تا سال ۱۷۰۰، یسوعیها به عنوان کشیش مخصوص صدها تن از مشاهیر استخدام شده بودند. زنان آن روزگار مخصوصاً رفتار خوب آنها و اغماضشان را در امور دنیوی میپسندیدند؛ و این کشیشان زیرک، در نتیجه خدمت به زنان بزرگ، در نزد مردان بزرگ تقریب یافتند.

یسوعیها علناً میگفتند که مایلند با آحاد بشر معاشرت کنند، نه اینکه در صومعه‌ها از جهان مجزا بمانند؛ از این رو تعلیمات اخلاقی خود را متناسب با عادات اصلاحناپذیر بشر میساختند. به عقیده آنان، پیروی از اصول اخلاقی مسیحیت فقط برای راهبان و مقدسان امکان داشت و، با توجه به طبیعت بشری، در اصول اخلاقی میبایستی تغییراتی داد. این طرز تعدیل اصول اخلاقی توسط ارسطو علیه کمال جویی افلاطون انجام گرفته، و ریبها نیز از آن برای تطبیق قوانین کهنه عبرانی با محیطهای تازه زندگی استفاده کرده بودند. یسوعیها، اگر چه در اصول مذهب خویش و معمولاً در زندگی روزانه لذات جسمانی را خوار میشمردند، به واقعیت آن پی برده بودند و تا اندازه‌ای آن را از لحاظ اخلاقی جایز میدانستند، تا مبادا

گناهکاران سر به شورش بردارند و از اطاعت کلیسا خودداری کنند. دانشمندان یسوعی، و همچنین سایر دانشمندان علوم الهی، برای آنکه از کشمکش اصول مسیحیت و طبیعت بشر بکاهند، به روشی متوسل شدند که عبارت از به کار بردن اصول اخلاقی در موارد بخصوص بود. ولی اجازه بدهید این علم دقیق را، تا زمانی که به سرگذشت بزرگترین دشمن آن یعنی پاسکال میرسیم، ترک کنیم.

یسوعیها معمولا در مسائل مربوط به علوم الهی دارای عقاید آزادیخواهانه‌ای بودند. بعضی از آنان، مانند دو کشیش به نامهای لس و هامل در لوون (۱۵۸۵)، چنین میپنداشتند که لازم نیست باور کنیم که هر کلمه یا هر اصلی از کتاب مقدس به وسیله خداوند الهام شده است. تقریبا همه یسوعیها با این اصل مدرسی موافق بودند که قدرت حکومت‌های غیرمذهبی ناشی از مردم است؛ و عده نسبتا زیادی از آنها مانند ماریانا بوزنباوم به مردم حق میدادند که پادشاه ((بد)) را به وسیله نمایندگان قانونی خود خلع یا اعدام کنند؛ ولی ((بد)) در این مورد به مفهوم بدعتگذاری به کار میرفت، و شاید توجه یسوعیها به این اصل دموکراتیک ناشی از حس انقیاد آنها نسبت به پاپ بود، و میخواستند که از قدرت عالی و منحصر آسمانی او دفاع کنند. یسوعیها، بر خلاف لوتر، اعمال خوب را جهت نیل به نجات موثر میدانستند. همچنین از توجه زیاد به گناهکاری ذاتی انتقاد میکردند، و برای مقابله با اصل وحشتناور تقدیر، که بولس، آگوستینوس، لوتر، کالون، و یانسن بدان معتقد بودند، اظهار میداشتند که اراده افراد نیز در سرنوشت آنها تاثیر دارد. یکی از یسوعیهای پرتغال به نام لوئیس مولینا در محافل غیرمذهبی غوغایی برپا کرد، زیرا میگفت که بشر میتواند به وسیله اراده و اعمال خود سرنوشت جاودانی خویش را تعیین کند، و اراده آزاد بشر میتواند با لطف خداوندی همکاری کند و حتی بر آن غالب شود. دانشمندان علوم الهی از فرقه دومینیکان تقاضا کردند که مولینا به عنوان شخصی بدعتگذار محکوم شود.

یسوعیها به دفاع از او برخاستند، و این مناقشه به جایی رسید که کلمنس هشتم به هر دو طرف دستور داد که با یکدیگر صلح کنند. (۱۵۹۶).

اصول اخلاقی نسبتا انسانی یسوعیها و عقاید اساسی، اجتماعات محافظهکار، و قدرت روزافزون آنها باعث شد که کشیشان معمولی کاتولیک از آنها کناره بگیرند، و پروتستانها از آنها متنفر شوند. قدیس کارلو بورومو آنان را متهم ساخت که نسبت به گناهکاران منتقد به طرزی اقتضاحامیز اغماض میکنند. سارپی میگفت که اگر پطرس حواری دارای کشیش مخصوصی از فرقه یسوعی بود، ممکن بود که مسیح را انکار کند و گناهی هم مرتکب نشود. موتیوویتلسکی، که پس از آکوایوا رهبر یسوعیها شد، به افراد فرقه خویش تذکر داد که علاقه آنها به کسب ثروت باعث انتقاد شدید شده است. روحانیان انگلستان، که معتقد بودند پادشاهان آنها در نتیجه حقی الهی سلطنت میکنند، از نظریه یسوعیها در مورد فرمانروایی مردم و احیاناً اعدام پادشاه به وحشت افتادند. رابرت فیلمر از عقیده کاردینال بلارمینو انتقاد کرد که گفته بود: ((قدرت غیرروحانی یا کشوری در دست مردم است، مگر اینکه آن را به پادشاهی تفویض کنند.)) پروتستانهای آلمان با یسوعیها مبارزه میکردند و میگفتند که آنها ((مخلوق شیطانند و جهنم آنها را از دهان خود بیرون انداخته است))، و بعضی از ایشان اصرار داشتند که آنها را به عنوان جادوگر بسوزانند. در سال ۱۶۱۲ کتابی در لهستان تحت عنوان نصایح پنهانی انتشار یافت که میگفتند موضوع آن دستورهای محرمانه‌ای به یسوعیها در مورد فن کسب قدرت و تحصیل میراثاست. این کتاب، که تا پیش از سال ۱۷۰۰ بیست و دو بار به چاپ رسید، تقریبا تا زمان ما مورد قبول بود، ولی امروزه به طور کلی آن را هجویهای زیرکانه یا اثری جعلی و گستاخانه میشمارند.

۲- خیانت به کشور

در نظر ملت‌های کاتولیک، شایستگی یسوعیها به عنوان معلم، و شجاعت آنها به عنوان مبلغ مذهبی به مراتب بیش از نقایص آنها بود. سایر فرقه‌های مذهبی نیز در کار خطرناک و توأم با اخلاص آنان در اشاعه دین سهیم بودند، ولی بیبروایی، جرئت، و جانفشانی یسوعیها در هند، ژاپن، چین، امریکای شمالی و جنوبی

بینظیر بود. در هند، اکبر شاه امپراطور مغول، که پادشاهی روشنفکر بود، بعضی از یسوعیها را به دربار خود در فتچور سیکری فراخواند (۱۵۷۹) و با کنجکاو و دلسوزی به سخنان آنان گوش داد، ولی حاضر نشد حرمسرای خود را به هم بزند. یکی از اشراف ایتالیا به نام روبرتو دنوبیلی به عضویت فرقه یسوعی در آمد، به هند رفت (۱۶۰۵)، به تحقیق در عقاید و مراسم هندوها پرداخت، جامه برهنهها را پوشید، به شیوه آنها زندگی کرد، مطالبی به سانسکریت تالیف کرد، و جمعی را به آیین مسیح در آورد. یسوعیهای دیگر نیز به صورت جوکی در آمدند و در میان طبقات پایین به فعالیت پرداختند. مبلغان یسوعی از رشته کوههای هیمالایا گذشته، به تبت رفتند، و برای نخستینبار و تا مدتها برای آخرین بار اطلاعات موثقی درباره آن دنیای ناشناس در اختیار اروپاییان گذاشتند.

در سال ۱۵۴۹ یسوعیها وارد ژاپن شدند، و در سال ۱۵۸۰ ادعا کردند که صد هزار نفر را به آیین عیسوی در آوردهاند. در سال ۱۵۸۷ به آنان دستور داده شد که از جزایر ژاپن بیرون بروند؛ در سال ۱۵۹۷ این عده و همچنین راهبان فرقه فرانسیسیان مورد زجر و تعقیب شدید قرار گرفتند، و ضمن آن عده زیادی از کشیشان، راهبان، و هزاران تن از عیسویان ژاپنی مصلوب شدند و این خود فن جدیدی بود که کشندگان آنها مدعی بودند از انجیل آموختهاند. در حدود سال ۱۶۱۶ گروه تازه‌ای از یسوعیها وارد ژاپن شد و عده زیادی را به آیین مسیح در آورد. اما بازرگانان هلندی و انگلیسی، که تصور میکردند یسوعیها راه را برای تجارت پرتغالیها یا اسپانیاییها هموار میکنند، دولت ژاپن را بر آن داشتند که دوباره آنها را تعقیب کند. بدین ترتیب، سی و یک یسوعی را به قتل رساندند، به طوری که در سال ۱۶۴۵ مسیحیت از ژاپن رخت بر بسته بود.

ورود به چین کار خطرناکی بود، زیرا امپراطوران آن کشور تصمیم گرفته بودند که هر فرد عیسوی را که به چین قدم گذارد به قتل برسانند. دیدیم که قدیس فرانسواگز اوپه، که تصمیم داشت مردم چین را به آیین مسیح در آورد، در نزدیکی آن کشور در گذشت (۱۵۵۲). در سال ۱۵۵۷ بازرگانان پرتغالی بنگاهی در ماکائو در ساحل جنوب خاوری چین تاسیس کردند. در آنجا چند نفر یسوعی اوقات خود را وقف یادگیری آداب و لهجه‌های چینی کردند. سرانجام دو تن از آنها، یکی ماتئوریتیچی و دیگری میکله رودجیری وارد ایالت کوانتونگ شدند، در حالی که خود را با ساعتهای مچی و دیواری، کتاب، نقشه، ابزار، زبان، علم هیئت، و ریاضیات مجهز کرده بودند. نایب السلطنه ایالتی از دیدن این ابداعات شاد شد. ریتیچی و رودجیری نامهای چینی بر خود نهادند و لباسهای آنان را پوشیده بودند، و مردمانی پرکار بودند و با حجب و حیای رفتار میکردند که چینیها از پروردگان تمدن جوان و ناقص اروپا توقع داشتند. از این رو، به آنان اجازه داده شد که در چین بمانند. ریتیچی سپس به کانتون رفت و اشراف آنجا را با اطلاعات علمی و جغرافیایی خویش مسحور کرد. وی ساعتهای آفتابی ساخت. نقشه‌های مناسب و قابل اعتماد کشید، محاسبات نجومی دشوار به عمل آورد؛ و با نوشتن یک کاتشیسم، که در آن اصول عقاید مسیحیت را به وسیله نقل قولهایی از منابع کلاسیک شرقی تأیید کرده و توضیح داده بود، توانست دوستان تازه خود را به مسیحیت متمایل کند. وی در نتیجه اغماضی که مشاهده کرد، به حوالی پکن رفت (۱۶۰۱) و یک ساعت دیواری برای امپراطور کانگشی فرستاد. هنگامی که این ساعت از کار افتاد و هیچ دانشمند چینی نتوانست آن را تعمیر کند، ((فرزند آسمان)) شخصی را به سراغ هبه کننده آن فرستاد. ریتیچی پذیرفت و ساعت را تعمیر کرد، و آلات علمی دیگری را به امپراطور کنجکاو تقدیم داشت. پس از چندی ریتیچی و سایر یسوعیها توانستند به دربار سلسله مینگ راه یابند. امپراطور مهربان در راه تبدیل مذهب بسیاری از اشراف موانعی ایجاد نکرد. پس از مرگ ریتیچی (۱۶۱۰) یسوعی دیگری، به نام یوهان آدام شال فون بل، کار علمی و تبلیغی هیئت یسوعی را دنبال کرد. وی تقویم چینی را اصلاح نمود، توپهای بسیار خوبی برای ارتش چین ساخت، به صورت یکی از دوستان صمیمی و معزز امپراطور در آمد، جامه ابریشمین مخصوص اشراف را پوشید، در قصر زندگی کرد، به سیاست پرداخت، به زندان افتاد. و یک سال پس از خروج از آن در گذشت.

بقیه این داستان، که تا قرن هجدهم ادامه یافت، شاید باعث تفریح یک مورخ فیلسوف بشود. در چین، یسوعیها، که تا اندازه‌های سرگرم مسائل علمی بودند. از تعصب در علوم الهی دست برداشته بودند.

هنگامي که با آثار کلاسيک چين آشنا شدند، از حکمت جالبي که در آن کشف کردند به شگفت افتادند. احترامی که چينيها برای نياکان خود داشتند انگيزه قابل ملاحظه‌اي برای ثبات اخلاقي و اجتماعي محسوب ميشد؛ و در آيين کنفوسیوس چیزهايی بود که موجب پرستش اين شخص ميگشت. اما ساير مبلغان به دستگاه تفتيش افکار رم شکايت ميکردند (۱۶۴۵) که يسوعیها به اندازه کافي به صليب و اصل رستگاري بشر احترام نميگذارند، و اين امر ممکن است چينيها را، که قتل خدایي را به دست بشر باور ندارند، دچار وحشت کند. همچنين ميگفتند که يسوعیها مراسم قداس را، نه به زبان لاتيني، بلکه به چيني بر پا ميدارند؛ و به کسانی که تازه ايمان آورده‌اند اجازه ميدهند که قسمت اعظم مراسم مذهب بومي خود را نگاه دارند و به عنوان پزشک، جراح، بازرگان، صراف، و مشاور سرداران و امپراطوران ثروت هنگفتي به دست ميآورند. يسوعیها هم به نوبه خود از اقدامات دومينيکيان و فرانسيسيان وحشت ميکردند، زیرا اين فرقه‌ها به چينيها ميگفتند که مسيحيت تنها راه رستگاري از محکوميت جاوداني است، و اجدادي که آنها ميپرستند در آتش جهنم ميروزند. اينوکنتيوس دهم به يسوعیها فرمان داد که از تقديم گوشت و مشروب به ((سايه‌هاي)) اجداد خودداري کنند. در اين ضمن کشيشان يسوعي مطالبی درباره زندگي، مذهب، و افکار چينيها به اروپا ميفرستادند، که در قرن هجدهم از عوامل تزلزل ارکان مسيحيت شد.

مبلغان يسوعي در امريکاي جنوبي، با تاسيس مراکز پزشکي، ايجاد مدارس، و با کوششهاي خود به منظور کاستن از ظلم و ستم اسپانيايها، احترام و اطمينان بوميان را نسبت به خود جلب کردند. همچنين فرهنگها و دستور زبانهايي نوشتند، نواحي خطرناک داخلي را کشف کردند، و در پيشرفت جغرافيايي سهمي بسزا يافتند.

گذشته از اين، پوست درخت مخصوصي به نام گنگنه را به اروپا فرستادند که در معالجه مالاريا بسيار موثر افتاد، و در پاراگه جامعه‌هاي کمونيستي بنیان نهادند.

يسوعیها در ميان بامپاسها و جنگلهای مجاور رودخانه اوروگه، و بر فراز آبشارهاي خطرناکي که مایه دلسردي استعمارگران بودند، کوچشينيهايی از سرخپوستان تشکيل دادند و با اجازه فيليپ سوم، پادشاه اسپانيا، همه سفيدپوستان را، به استثنای يسوعیها و حاکم مستعمرات، از ورود به آنجا منع کردند. آنان مدعي بودند که ساکنان آن قسمت داراي طبعي کودکان و مهربانند، و مرکب از ((دويست هزار سرخپوستند که از هر لحاظ برای ملکوت خدا آماده‌اند.)) سپس زبان بوميها را فرا گرفتند، ولي به آنها اسپانيایي يا پرتغالي نياموختند و آنها را از آمزش با استعمارگران بازداشتند، برای آنکه آنان را به آيين مسيح درآورند، نظر آنها را با نيکي، انسانيت، و موسيقي به خود جلب کردند همچنين مدرسي برای تعليم موسيقي بنا نهادند و دسته‌هايی تربيت کردند که نواختن تمام آلات عمده موسيقي اروپايي را فرا گرفتند، و تقريباً هر نوع تصنيفي حتي منتخباتي از اپراهاي ايتاليایي را مينواختند. پس از مدتي، بوميان توانستند دسته‌جمعي آواز بخوانند، و تصريح شده است که در ميان هزاران صديقي که برميخاست يك نت غلط شنیده نميشد. دسته‌اي از نوازندگان، بوميان را ضمن رفت و آمد به محل کار مشايعت ميکردند و ضمن آنکه آنان در دكانها و دشتهای مشغول کار بودند، برای آنها آهنگهايی ميسروند. جشنواره‌هاي مسيحي را با آواز، رقص و مسابقات ورزشي برپا ميداشتند. کشيشان يسوعي نمايشنامه‌هاي خنده‌آوري نيز ميساختند و به بوميان طرز بازي کردن در آنها را مياموختند.

امور اقتصادي و دولتي کاملاً تحت نظارت يسوعیها بود. بوميان از خود استعداد عجيبی در تقليد از محصولات اروپايي نشان ميدادند، و حتي قادر به ساختن ساعتهاي پيچيده، توربهاي ظريف، و آلات موسيقي نيز بودند. کار اجباري بود، ولي به جوانان اجازه داده ميشد که پيشه خود را معين کنند و قسمتي از وقت خود را نيز به تفريح و آموختن بگذرانند. حد متوسط کار روزانه هشت ساعت بود. يسوعیها ساعات کار، عبادت، و بازي را تعيين ميکردند. قسمتي از زمينها در تصرف افراد بود، ولي قسمت عمده آن به جامعه تعلق داشت. محصول دسترنج جامعه به دولت داده ميشد. بخشي از آن برای بذري سالهاي کم محصول کنار گذاشته ميشد، و قسمت بيشتر آن ميان بيست هزار خانواده بر حسب نياز منديهاي آنها تقسيم ميگشت. شايد هم قسمت مختصري از آن صرف مخارج صد و پنجاه يسوعي ميشد که به عنوان مدير،

ناظر، پزشك، معلم، و كشيش خدمت ميكرند. طبق يك فرمان شاهي، كه بنا به تقاضاي يسوعيا صادر شده بود، اين عده حق نداشتند كه در منافع اقتصادي شريك شوند، و ميانيستي گاه گاه به رئيس ايالتي خود حساب پس بدهند.

امور قضايي در دست قاضي و پليس بومي بود. كيفر عبارت بود از شلاق زدن، حبس، يا تبعيد؛ ولي اعدام مرسوم نبود. هر كوچشيني از خود داراي بيمارستان و مدرسه و كليسا بود، و نيازمنديهاي پيران و يا معلولين را بر ميآورد. حكومت يسوعيا نوعي كمونيسم بود كه بنيان آن بر اساس مذاهب استوار شده بود: بوميان قوت خود را در يافت ميداشتند و همچنين از امنيت و آرامش يك زندگي فرهنگي محدود بهره مند ميشدند، ولي در عوض مسيحيت و انضباط را ميپذيرفتند.

ممکن است بپرسيم كه يسوعيا اين طرز حكومت قابل ملاحظه را از كجا كشف كردند شايد قسمتي از آن را از يوتوپيا (۱۵۱۶) اثر مور، قسمتي ديگر از انجيل، و قسمتي را نيز از قوانين خود فرقه، كه در درياي بيكران خردگرايي به منزله جزيره كمونيستي كوچكي بود اقتباس كردند. در هر صورت، اين روش مورد پسند بوميان واقع شد و بدون توسل به زور و به وسيله عقیده ديني مستقر گشت، و تا صد و سي سال (از حدود ۱۶۲۰ تا ۱۷۵۰) باقي ماند. هنگامي كه اين جامعه از خارج مورد حمله قرار گرفت، افراد آن با چنان شدتي از خود دفاع كردند كه باعث تعجب مهاجمان شد. حتي آن عده از فيلسوفان فرانسه كه شكاك بودند تحت تاثير قرار گرفتند.

در آلامبر نوشته است: ((حكومت يسوعيا نوعي حكومت سلطنتي]] در پاراگه تاسيس كردند كه فقط متكي به قدرت ايمان و روش معتدل حكومت آنان بود؛ و چون بر آن نواحي استيلا يافتند، مردمی را كه تحت تسلط خود داشتند خوشبخت ساختند. ((ولتر اين تجربه را يك پيروزي بشريت)) ناميد.

اين جامعه از آن لحاظ با شكست رو به رو شد كه نتوانست خود را از جوامع ديگر مجزا كند. بازرگانان اسپانيايي، يسوعيا را متهم به اشتغال به امور تجاري ميكرند؛ و كوچشيان اسپانيايي، به سبب محروم شدن از دسترسي به ناحيهاي كه از لحاظ منابع و نيروي انساني قابل استفاده بود، نسبت به آنان حسد ميورزيدند.

دسته هايي كه كارشان ر بودن بوميها به منظور برده ساختن آنان بود، پيوسته به محل اقامت يسوعيا حمله ميبردند. كشيشان و بوميها قسمتهايي را كه بيشتر در معرض حمله قرار داشت تخليه ميكرند. هنگامي كه مهاجمان به نواحي داخلي حمله بردند، يسوعيا از پادشاه اسپانيا اجازه گرفتند كه بوميها را با سلاحهاي اروپايي مجهز كنند، و از آن تاريخ به بعد، در برابر مهاجمان مقاومت كردند. خطري كه بيشتر از همه آن كوچشين را تهديد ميكرد مسير سياست و افكار اروپاييان بود. تحريكات سياسي مداوم يسوعيا در فرانسه، اسپانيا، و پرتغال در كنار نهضت آزاد فكري، و مخالفت با روحانيان تقريبا منجر به طرد فرقه يسوعي از همه كشورها در نيمه دوم قرن هجدهم شد. ماركس ديومبال، وزير مقتدر و فرمانرواي پرتغال، مخصوصا از دشمنان سرسخت يسوعيا بود. وي در سال ۱۷۵۰ عهدنامههاي تنظيم كرد كه، به موجب آن، مستعمره سانكرامنتو را در مصب رودخانه ريودولاپلاتا، در عوض سرزمينهاي متعلق به اسپانيا كه در شمال آن قرار داشت و شامل هفت كوچشين يسوعي و داراي هزاران نفر سرخيوست بود، به آن كشور وا ميگذاشت. در اين ضمن به غلط شايع شده بود كه در سرزمينهاي مورد بحث طلا وجود دارد و يسوعيا آن را احتكار ميكنند. اوليائي دولت پرتغال به كشيشان و بوميها دستور دادند كه آن هفت ناحيه را ظرف سي روز تخليه كنند. يسوعيا (به استثناي يكي از آنها) حاضر به اطاعت از اين دستور شدند، ولي سرخيويستان ترجيح دادند كه مقاومت كنند، و تا پنج سال حملات پرتغاليها را دفع كردند. در سال ۱۷۵۵ پرتغاليها چند عراده توپ با خود آوردند و صدها نفر از بوميان را به قتل رساندند. بقيه بوميها به جنگلها گريختند يا تسليم شدند. در اين هنگام از طرف روساي يسوعيا به آنها دستور داده شد كه به اسپانيا باز گردند؛ و تجربهاي كه موراتوري آن را ((خوشبختي مسيحيت)) ناميد به پايان رسيد.

از سرگذشت مبلغان یسوعی در آمریکای شمالی بهتر آگاهیم، و آن را فقط از این لحاظ ذکر میکنیم که اطلاعات ما درباره فعالیت‌های آنان تکمیل شود. این عده در سال ۱۵۷۲ وارد مکزیک شدند و در تغییر دین بومیها و ترغیب آنها به مسیحیت رنج بسیار کشیدند، ولی بار عمده این کار بر دوش فرانسیسیان و دومینیکیان بود. فرانسیسیان مراکز تبلیغاتی زیبا، و ساختمانهایی، از مکزیک تا شهری زیبا که به نام موسس فرقه آنها نامیده شده است، جهت بینوایان از خود به یادگار گذاشتند. بسیاری از یسوعیها ضمن کوششهای خود به منظور تغییر دین سرخپوستان متحمل عذاب بسیار شدند و به قتل رسیدند. ایساک ژوگ را ناقص عضو کردند، به بردگی گماشتند، و سپس او را کشتند؛ ژان دویر بوف، گبریل لالمان، آنتونی دانیل، و جمعی دیگر از یسوعیها را بین سالهای ۱۶۴۹ تا ۱۶۴۸ در آتش سوزاندند میان آب جوش انداختند. شاید با اصولی که این اشخاص میخواستند تلقین کنند موافق نباشیم، ولی با ملاحظه شقاوت و حرص کونشینیان مسیحی، که کارشان تجارت برده بود و شکایت میکردند که فعالیت‌های بشارت‌رسانانه این مبلغان مانع از خدمت هندیشمردگان به تمدن خواهد شد، باید انسانیت و اخلاص یسوعیها را با دیده احترام بنگریم و آن را، ولو ناچیز و غمانگیز باشد، به منزله مانعی در راه کونشینیان مذکور به شمار آوریم.

IV- شبها و روزهای ایتالیا

موننتی، که رم را در ۱۵۸۱ دیده بود، درباره اهالی آن گفته است: ((مردم رم ظاهراً کمتر از مردم شهرهای بزرگ فرانسه در امور مذهبی سختگیری میکنند، ولی بیشتر به تشریفات علاقه دارند.)) تشریفات ((هفته مقدس)) شامل حرکت دستهجمعی کسانی بود که خود را تازیانه میزدند، و از بدن آنها خون جاری میشد؛ همچنین تکفیر نامه‌هایی که از طرف پاپ صادر شده بود به اطلاع مردم میرسید، و دستمالی که ورونیکا با آن عرق پیشانی مسیح را پاک کرده بود نشان داده میشد. موننتی در خاطرات روزانه خویش نوشته است که ((در شب عید قیام مسیح در کلیسای سان جووانی سرهای بریده بولس حواری و پطرس حواری را که در آنجا گذاشته بودند دیدم. این سرها هنوز گوشت و ریش و رنگ چهره خود را حفظ کرده‌اند و مثل این است که زنده‌اند.)) دفع جن با تشریفات جالبی صورت میگرفت، و شاید از آن به عنوان معالجه روحی توده‌ها استفاده میشد. اولیای مذهب کاتولیک در ایتالیا عمداً عقاید روشنفکران را نادیده می‌گرفتند، و اصول اخلاقی مفید اما ناخوشایندی را در پوشش شعر، نمایش، نمادگرایی، ترکیه و امید به توده‌ها عرضه میداشتند.

موننتی تصدیق میکرد که اخلاق مردم به طور کلی بهتر شده است، ولی میگفت که در مورد روابط زن و مرد هنوز سختگیری نمیشود. تماشاخانه‌های ایتالیایی به اندازه‌های نمایش‌های شهوت‌انگیز روی صحنه می‌آوردند که سنای ونیز، که فاحشگی را نادیده می‌گرفت، همه بازیگران را از قلمرو خود طرد کرد (۱۵۷۷).

همچنانکه امروزه در کلیه کشورهای مسیحی مرسوم است، نوشته‌های وقیح در هر شهر مهمی به دست می‌آید.

پیوس هفتم، برخلاف میل جوانان شریف رمی، غلامبارگی را جنایتی بزرگ میدانست، و دستور داد که هشت نفر پرتغالی را، که انحرافات جنسی داشتند و رسماً با یکدیگر ازدواج کرده بودند، دستگیر کنند و در آتش اندازند. وی همچنین فرمان داد که روسپیها را از ایالات پاپی طرد کنند (۱۵۶۶)؛ و چون پیشه‌وران شکایت کردند و گفتند این فرمان ممکن است باعث خالی شدن شهر شود، پاپ به عده معدودی از روسپیها اجازه داد که در محلهای جداگانه باقی بمانند، و به زنانی که حاضر بودند به کار دیگری بپردازند کمکهای قابل ملاحظه‌ای کرد. سیکستوس پنجم، که راهزنان را از میان برد، ظاهراً نتوانست علیه روسپیها کاری انجام دهد، و این مطلب از فرمانهای مکرر او در سالهای ۱۵۸۶، ۱۵۸۸، و ۱۵۸۹ معلوم میشود.

از آنجا که عشق هنوز به منزله نوعی بلهوسی خارج از ازدواج به شمار می‌آمد و زناشویی نوعی پیوستگی سودها بود و طلاق از طرف کلیسا ممنوع شده بود، زنان و مردانی که ازدواج کرده بودند مرتکب زنا میشدند.

پیوس پنجم در صدد برآمد که این عمل را جنایتی بزرگ محسوب دارد. در ۲۵ اوت ۱۵۶۸ گزارشی بدین مضمون تهیه شده بود: ((انتظار می‌رود که مجازات اعدام در مورد زنا اجرا شود، به طوری که هرکس مجبور باشد که یا پرهیزگار شود یا شهر را ترک کند.)) پیوس، که از کار خود پشیمان شده بود، به تنبیه‌های ملایمتر قناعت کرد. زنی رمی را، که از خانواده اشراف بود، به حبس ابد محکوم کرد و دستور داد بانکدار معروفی را جلو چشم مردم تازیانه بزنند؛ ولی اکثر خطاکاران را از شهر بیرون راند.

در اواخر قرن شانزدهم، رسمی از اسپانیا و از طریق ناپل و میلان وارد شد، و آن این بود که هر مرد متاهلی از طبقه اشراف می‌توانست به یکی از دوستانش اجازه دهد که ندیم ملتزم رکاب زنش باشد. ظاهر این رسم در اسپانیا ضمن جنگ‌های مکرر و غیبت‌های طولانی شوهران شایع شده بود. ملازمان این گونه زنان از صبح تا شب در خدمت آنها بودند، ولی هنوز در ایتالیایی قرن هیجدهم نسبت به زنان ناشی از این عمل اغماض نمی‌شد.

علیرغم تهدیدات علمای دین، جنایت رواج داشت، اراذل و اوباش در خانه‌های اشراف، راهزنان در شاهراه‌ها، و دریازنان در مدیترانه هنوز وجود داشتند، و قتل‌های سیاسی و عاشقانه همچنان به وقوع می‌پیوست. پائولو جوردانو اورسینی، مانند اتللو، ایزابلا د مدیچی را در بسترش هلاک کرد، و پیرو مدیچی زنش را به تهمت زنا به قتل رساند. دیدیم که چگونه جان وبستر قصه وحشت‌انگیز ویتوریا آکورامبونی را در شیطان سفید تشریح، و شلی همین کار را با ماجرای بئاتریچه چنجی کرد. پدر این زن، که فرانچسکو چنجی نام داشت، نمونه بدکاری و ستمگری بود. در سال ۱۵۹۴ او را به جرم لواط محاکمه کردند، ولی با ۱۰۰،۰۰۰ شکودوش از مجازات نجات یافت. زن اولش پس از آنکه دوازده فرزند برای او آورد، درگذشت. وی با پسرانش دعوا کرد، از رم با بئاتریچه و زن دوم خود لوکرتسیا پترونی بیرون رفت، و در قلعه دورافتاده‌ای در راه ناپل اقامت گزید. سپس آنان را در اطاق‌های فوقانی قلعه زندانی کرد و بر آنها ستم بسیار روا داشت، ولی معلوم نیست که با دختر خود مرتکب عمل منافی عفت شده باشد. بئاتریچه موفق شد روابطی با اولیمپیو کالتوتی برقرار کند. نگهبان قلعه، کالتوتی، بر اثر تحریکات بئاتریچه و نامادری و برادرانش جاکومو و برناردو، با کمک قاتلی حرفه‌ای، فرانچسکو را در بسترش به قتل رساند (۱۵۹۸). توطئه‌گران پس از آنکه دستگیر شدند، در دادگاه اظهار داشتند که به طور غیرقابل تحمیلی تحریک شده بودند، و جمعی از مردم از کلمنس هشتم تقاضا کردند که جان آنها را ببخشد، ولی او نپذیرفت. بئاتریچه و لوکرتسیا را گردن زدند و جاکومو را با شکنجه کشتند. با وجود این، اخلاق مردم بهتر میشد، و در جامعه ایتالیایی زیبایی و لطف‌هایی بود که تنها فرانسه با آن رقابت می‌کرد. در طبقات بالای اجتماع، لباس عبارت از مجموع‌های تفننی از مخمل، اطلس، و ابریشم بود. مقارن همین دوره، زندهای اشراف شروع به آرایش صورت خود کردند، کلاه بر سر نهادند، و بافته ابریشمی سیاهی به نام مانتیلیا، که در اسپانیا معمول بود، بر دوش خود افکندند. کسانی که از لحاظ اجتماعی مقامی داشتند جوراب بلند بپوشیدند، ولی مردم عادی و بازرگانان، که با جامعه ویژه ترکان آشنا بودند، شلوار می‌پوشیدند. در کمدهای ایتالیایی، از این عادت به وسیله دل‌کشی به نام پانتالونه انتقاد می‌کردند، و این لفظ بعداً به صورت پانتالون و پنتز، که به معنی شلوار است، درآمد.

در ایتالیا نیز مانند کشورهای دیگر، زبانشان از لاتینی مشتق شده بود، تفریح و سرگرمی به حد وفور وجود داشت.

در رم، پیش از ایام روزه بزرگ، هر سال کارناوالی به راه می‌افتاد و کوچه‌ها، همان طور که اولین در سال ۱۶۴۵ دیده بود، ((پیر از روسپی و دلقک و همه‌گونه افراد پست)) بودند. در [تفرجگاه] کورسو مسابقاتی با اسب‌های بادپا، که از شمال آفریقا آورده بودند، انجام می‌گرفت. کسی بر این اسب‌ها سوار نمیشد، ولی آنها

را با مهمیزهایی که در کنارشان آویخته بودند به حرکت وا میداشتند. همچنین خر دوانی و مسابقاتی میان دلفکها، پیرمردان، کودکان، و مردانی بدون لباس انجام میگرفت. بر روی صحنه‌هایی که در هوای آزاد و قابل انتقال بود، نمایشهایی میدادند. هنر رقص، محاوره، و عشقبازی به خانه‌ها، باغها، و کوچه‌ها لطف خاصی میبخشید و هیچ ایتالیایی نبود که نتواند آواز بخواند.

V-پیدایش ایرا

مذهب، عشق، رقص، دربار، حتی کار در تولید موسیقی سهمی داشت. اولین مشاهده کرده بود که کشاورزان ایتالیایی چنان پر نشاط و معتاد به موسیقی هستند که تقریباً همه آنان گیتار مینوازند، و معمولاً با کمانچه‌هایی خود به دشت میروند. در دربار هر دوکایی دستهای سرودخوان با رهبر آن وجود داشت. در فرا را چهار زن خواننده، که ((کنسرت خانمها)) را تشکیل میدادند، تاسو را به اشکریزی و شاعری واداشتند. تصنیفهای عاشقانه‌ای، که پر از شکایات خوشاهنگ بود، در تمجید از زنان تا هنگام ازدواج آنها سروده میشد، و در این تصنیفها به اندازهای از زنان ستایش میکردند که نظیر آن فقط در سرودهایی که به منظور تجلیل از حضرت مریم میساختند یافت میشد. قطعات موسیقی که در اجرای مراسم قداس، نماز شامگاهان، موته‌ها، و همچنین سرودهای مذهبی نواخته میشدند ساحت کلیسا را پر میکردند. کودکان اخته شده از سال ۱۶۰۰ دسته‌های همسرایی تشکیل میدادند. یکی از پروتستانها که به ایتالیا رفته بود میگفت که آهنگهای کلیسای کاتولیک ((توسط خواجه‌ها و خوانندگان غیر عادی، و با همراهی تئوریو، هارپسیکورد، و ویول خوانده میشدند، به طوری که ما مجذوب آنها شدیم.)) راهبان و راهبه‌ها را برای همسرایی تربیت میکردند، و این عده میتوانستند حتی وحشیت‌ترین افراد را به مذهب کاتولیک در آورند. آندرنّا گابریلی، کلودیو مریلو، و برادرزاده آندرنّا، به نام جووانی گابریلی، به ترتیب هزاران نفر را به میدان سان مارکو میکشانند، برای آنها ارگ مینواختند، و آنها را با ارکسترها و خوانندگان خود سرگرم میداشتند. هنگامی که جیرولامو فرسکو بالدی در کلیسای سان پیترو به نواختن ارگ پرداخت، در حدود سیهزار نفر در داخل و خارج کلیسا گرد آمدند.

تصنیفات متنوع، دشوار، و پیچیده او در آثار سکارلاتی موثر افتادند و راه را برای تکامل آهنگهای یوهان سباستیان باخ هموار کردند.

آلات موسیقی مانند امروزه متنوع بود. در اواسط قرن شانزدهم، ویولن، که از تکامل چنگ به وجود آمده بود، جانشین ویول شد. نخستین ویولن سازان معروف یعنی گاسپارو داسالو و شاگردش جووانی مادجینی، در برشا کار میکردند.

ظاهراً آندرنّا آماتی این فن را از وی اقتباس کرد، در کرمونا به کار پرداخت، و در آنجا فرزندانش آن را به گوارنری و استرادیواری آموختند. این ابداع باعث مخالفت کسانی شد که آهنگهای ملایمتر و پول را بر ویولن ترجیح میدادند. تا یک قرن بعد، ویول و عود و ویولن با یکدیگر رقابت میکردند. ولی هنگامی که آماتی طریقه‌ای برای آرام کردن صدای زیر ویولن پیدا کرد، این آلت موسیقی جدید، در نتیجه پیشرفت آهنگهای سوپرانو (صداهاي زیر)، اهمیت کامل یافت.

تصنیفها بیشتر برای خواندن بودند و برای آلات موسیقی ساخته نمیشدند. در این دوره مردی به نام کارلو گزوالدو میزیست که فرمانروای ونوزا بود. این شخص، که به موسیقی علاقه بسیار داشت، مرتکب قتل نیز میشد. وی در حدود سال ۱۵۶۰ در ناپل دیده به جهان گشود، در نواختن عود استاد شد، با زنی از خانواده اشراف ازدواج کرد، سپس او را به اتفاق عاشقش، به اتهام زناکاری، به قتل رساند؛ به فرار گریخت، با دونا الئونورا د/سته ازدواج کرد، و پنج دفتر تصنیف منتشر ساخت. آهنگهای پر سرگذشت و تلحیهای او به سبک رنسانس و اشکال چند صدایی جدید بودند. در سال ۱۶۰۰، امیلیو د کوالیری نمایشی تمثیلی و نیمه درامی در اورا توری یا نمازخانه کلیسای قدیس فیلیپ نری در رم داد. در این نمایش فقط

عملیات رمزي با ارکستر و رقص و آهنگ دسته جمعي و تك خواني صورت ميگرفتند. اين نوع نمايش، كه ((اوراتوريو)) ناميده ميشود، هشت ماه پيش از اپراي ائوريديچه، اثر پري، به روي صحنه آمد و از بسياري جهات به آن شباهت داشت. يك نسل بعد، جاكومو كاريسمي چندين اوراتوريو و كانتات ساخت كه آهنگهاي نوحه مانند آن در تكامل رسياتيف اپرايي تاثير داشت.

قسمتهاي مختلف موسيقي در ايجاد اپرا سهمي داشتند. در بعضي از نمايشهاي مذهبي در قرون وسطي، موسيقي و آواز نيز معمول بود؛ در اين قسمت، در آهنگهايي كه در آلام حضرت عيسي مسيح ميساختند، كليسا مشوق اپرا بود. در دربارهاي اروپا در اواخر قرون وسطي نيز رسياتيفها همراه با موسيقي شنیده ميشدند. دانشمندان دوره رنسانس اظهار داشتند كه يونانيها قسمتهايي از تراژدي را با آواز ميخواندند يا ضمن آنها آهنگهايي مينواختند. در دربار مانتوا، در سال ۱۷۴۲، آنجلو پوليتسيانو موسيقي و درام را در نمايشنامههاي به نام فاوولادي اورفئو درهم آميخته بود، و از اين تاريخ به بعد، آن داستان غمانگيز در اپرا راه يافت. نقابازيها، كه در قرن شانزدهم در دربارها مرسوم بودند، راه ديگري به سوي اپرا گشودند. شايد هم باله، مناظر پرخرج، و لباسهاي مجللي كه در اپراهاي جديد ميپيچيم، از رقص و نمايشهاي باشكوه و لباسهاي فاخري كه در نقاب بازي دوره رنسانس ديده ميشدند، ناشي شده باشند.

در اواخر قرن شانزدهم، گروههاي از طرفداران موسيقي و ادبيات، كه در خانه جواني باردي در فلورانس جمع ميشدند، درصدد برآمدند كه با جدا كردن آواز از صداهاي متعدد و سنگين، و همچنين از كلمات نامسموع تصنيفها، درام همراه با موسيقي يونانيها را، احيا كنند و چيزي را كه به عقیده آنان به سبك تراژدي باستاني بود باز گردانند. يكي از اعضا به نام وينچنتسو گاليله، پدر منجم معروف، قسمتهايي از دوزخ اثر دانته را به صورت موسيقي نوحه مانند در آورد. دو تن ديگر از اعضا، يعني اوتاويو رينو چيني شاعر و يا كوپو پري آوازخوان، اشعار و نت نخستين اپراي جهان را تنظيم كردند، اين اپرا، كه به نام دافنه بود، در منزل ياكوپو كورسي در سال ۱۵۹۷ روي صحنه آمد، و به اندازههاي مورد پسند واقع شد كه از رينو چيني دعوت كردند كه براي جشن ازدواج هانري چهارم با مارياد منيچي در فلورانس (۶ اكتوبر ۱۶۰۰) اشعاري بسرايد؛ همچنين از پري و كاتچيني خواستند كه آهنگ آن را بسازند. اپراي ائوريديچه، كه در آنجا به روي صحنه آمد، قديميترين اپرايي است كه در دست داريم. پري پوزش خواست از اينكه در نتيجه عجله در كارش نقايصي وجود دارد، ولي اميدوار بود كه راه را براي اشخاص با استعداد باز کرده باشد تا بتوانند به دنبال او به افتخاري برسند كه نصيب او نشده بود.

اين افتخار نصيب يكي از بزرگترين شخصيتهاي تاريخ موسيقي، يعني كلوديو مونتوردي، شد كه در محل تولد خود در كرمونا در نواختن ويولن تبحر يافت. وي در بيست و دو سالگي (۱۵۸۹) از رامشگران مخصوص دوک مانتوا، و در سي و پنج سالگي سردينه سرودخوانان شد. منتقدان از پنج كتاب او، كه حاوي تصنيفهاي عاشقانهاند، به سبب صداهاي ناجور، ((مدولاسيونهاي شهوتانگيز))، گذشتن او از يك پرده به پرده ديگر به طرزي ((غير قانوني))، نقض قواعد كنترپوان، و جفت كردن صداها بسختي انتقاد ميكنند. جواني آرتوسي در كتابي تحت عنوان راجع به نقص موسيقي جديد مينويسد: اين آهنگسازان جديد اگر بتوانند برترين آهنگها را با پيوستن عناصر كاملا متعاير و مجموعه عظيمي از آهنگهاي نامطبوع بسازند، ظاهرا خوشحال ميشوند.)) مونتوردي سپس به ساختن نوع تازهاي كه در فلورانس شنیده بود پرداخت و در مانتوا نخستين اپراي خود به نام اورفئو را ساخت (۱۶۰۷) و ارکستري مركب از سيوشش آلت موسيقي ترتيب داد. موسيقي و جريان اين اپرا بمراتب بهتر از ائوريديچه، اثر پري، بود. جريان اپراي دوم مونتوردي به نام آريانا (۱۶۰۸) هيچنانگيز تر، و آهنگهاي آن دلپذيرتر بود، به طوري كه همه مردم ايتاليا به خواندن شكوه آردبانه، يعني بگذار بميرم، پرداختند.

همانطور كه شكسپير مرحله جديدي را در تئاتر آغاز كرد، مونتوردي نيز با افزايش ارکستر و تنظيم مجدد آن، با نشان دادن هر کدام از اشخاص اپرا با آهنگي مخصوص، با ساختن پيش درآمدهايي كه در ابتدای اپراهاي خود گذاشت، به سبب اصلاح رسياتيفها و آهنگها، و بر اثر ايجاد وحدتي پيچيده و نزديك ميان موسيقي و درام، باعث پيشرفت شايد اپرا شد. در سال ۱۶۱۲ مونتوردي با عنوان رهبر سرودخوانان

کلیسای سانمارکو به ونیز رفت. وی تصنیفهای بیشتری ساخت، ولی این هنر را، که در حال انحطاط بود، به صورت رجزخوانی و سخنوری در آورد، بطوری که منتقدان او را متهم کردند که موسیقی را تابع درام کرده است (چنانکه برنینی را نیز متهم کردند که موسیقی را تابع مجسمهسازی کرده است). بدون تردید، آثار مونتوردی تقریباً مانند همه آثار اپرایی از نظر موسیقی غیر عادیند. در سال ۱۶۳۷ ونیز نخستین تماشاخانه عمومی را ساخت. در اینجا بود که نمایش آدونه اثر مونتوردی از سال ۱۶۳۹ تا ۱۶۴۰ ادامه یافت، و گاهی نیز اثر دیگر او، یعنی آریانا، در تماشاخانه دیگری بر روی صحنه میآمد. وی هنگامی که آخرین اپرای خود موسوم به تاجگذاری پاپ را ساخت (۱۶۴۲)، مردم ایتالیا از اینکه مونتوردی در هفتاد و پنج سالگی (نظیر وردی که در هفتاد و چهار سالگی اتللو را ساخت) هنوز در کمال قدرت است خوشحال شدند. سال بعد، مونتوردی در گذشت، در حالی که در نتیجه انقلاب خویش جهان موسیقی را الهام بخشیده و آن را جوان کرده بود.

VI- ادبیات

هنگامی که میبینیم ایتالیا، حتی در این دوره به اصطلاح انحطاط در هر رشته نوابغی پرورده است، دچار شگفتی میشویم. این دوره از لحاظ وفور و شور ادبی به منزله عصری بارور در تاریخ ایتالیا بشمار میآید. تنها به سبب نداشتن وقت، نبودن جا، و فقدان اطلاعات است که نمیتوانیم حق مطلب را چنان که باید و شاید ادا کنیم.

استادی ایتالیاییها طبعاً پس از دوره رنسانس به انحطاط گرایید، زیرا کشف مجدد یونان و رم به طور دایم امکان نداشت. از این تاریخ به بعد حفظ ادبیات به عهده فرهنگستانهای ادبی سپرده شد که، به سبب تشکیلاتی که داشتند، مجبور به در پیش گرفتن راهی محافظهکارانه بودند. تقریباً در همه شهرهای ایتالیا نظیر این فرهنگستانها، که کارشان پرورش ادبیات و قبول اشعار یکدیگر بود، وجود داشت. فرهنگستان کروسکا، که در سال ۱۵۷۲ در فلورانس تشکیل یافت، پیش از آکادمی فرانسه، در حدود سال ۱۶۱۲ فرهنگیه تهیه کرد و در صدد برآمد که سبک و سلیقه ادبی را تحت قاعدهای منظم در آورد. در این عصر کار تاریخنویسان ایتالیا از همه بهتر بود. پیش از این، از اثر پرشور سارپی به نام تاریخ شورای ترانت سخن به میان آوردیم. کاردینال گویدو بنتیوولیو شرح بسیار جالب و دلسوزانه‌ای درباره شورش هلندیها نگاشت. وی ممکن بود بیش از این بنویسد، ولی اجل مهلتش نداد و در شورای کاردینالها، اندکی قبل از آنکه به نظر میرسد به عنوان پاپ انتخاب خواهد شد، در گذشت. به قول نیسیوس اریترایوس، خرناس یکی از کاردینالها در حجره مجاور باعث شد که بنتیوولیو مدت یازده شب متوالی نتواند بخوابد، و همین امر سبب مرگ او شد. کاردینال چزاره بارونیوس تاریخ مفصل کلیسا را در دوازده جلد نگاشت؛ و بعداً دانشمندان بیست و شش جلد دیگر بر آن افزودند. رانکه عقیده داشت که این اثر فاقد لطف است، ولی گیبین آن را مفید یافت، و کاردینال سعی قابل تمجیدی کرد که منصفانه قضاوت کند. وی نوشته است: ((کسی که با دقت غلطهای مرا تصحیح کند، من او را سخت دوست خواهم داشت.)) ایزاک کازوبون در صدد برآمد که این کار را انجام دهد، ولی پس از آنکه مقدمهای در هشتصد برگ بر آن نوشت، از قصد خود منصرف شد.

در اثنای انحطاط تناتر، نمایشنامه‌نویسی ترقی کرد. اگر چه نمایشنامه‌های قابل ذکر نوشته نشدند تعداد زیادی از این قبیل بر روی صحنه آمدند، و آن هم با چنان مناظر زیبا و هنرمندی شایانی که اینیگو جونز را به شگفتی واداشت. در سرتاسر قاره اروپا، مردم طالب بازیگران ایتالیایی بودند. هنگامی که در انگلستان بچه‌ها به جای زنها بازی میکردند، در ایتالیا زنها روی صحنه میآمدند. زنان بازیگر مورد احترام بودند. تاسو غزلی برای ایزابلا آندرنینی ساخت که نه تنها بازیگری زیبا، بلکه شاعرهای متوسط و همسری مهربان بود.

در این دوره دو نمایشنامه به چشم میخورد، و علت آن هم تا اندازه‌های این است که باعث ایجاد سبک جدیدی یعنی درام شبانی شدند. تاسو، با نوشتن آمینتا مشوق این سبک شد، و گوارینی نمونه‌های کلاسیک به نام چوپان باوفا از آن به دست داد. تاسو در این باره گفته است: ((اگر او آمینتا را نخوانده بود، نمیتوانست از آن بهتر بنویسد)). کاردینال بلارمینو از اثر گوارینی، به سبب شهوتانگیز بودنش، انتقاد کرد و گفت که این نمایشنامه بیش از بدعتهای لوتر و کالون به آیین مسیح زیان رسانده است؛ اما پس از کوشش فراوان به این نتیجه رسیدیم که منظره پیش‌مانه‌تری از این صحنه در آن نمایشنامه دیده نمیشود که کورسیکای زیبا ((دو سیب)) سینه خود را به سیلویوی بیالتفات تقدیم میکند، و این مرد شکارچی ((همه توجهش معطوف به شکار است، و اعتنایی به همه حوریان ندارد)). گذشته از موضوع سیلویو، این نمایشنامه، مانند تقریباً همه اشعار این عصر، لحنی شهوتانگیز دارد و به عشق حیات میبخشد. جریان نمایش در دشتی مانند آرکادیا صورت میگیرد، و آنهم در ((آن دوره طلایی که شیر تنها غذای مردم بود)) و بشر عیب و غصه‌های نداشت؛ و عشق از هر گونه انتقاد و زنجیری در امان بود. تا اندازه‌های بر اثر خواندن آمینتا و چوپان باوفا و دینای عاشق (اثر مونتمایور) و آرکادیا (اثر سیدنی) و چوپان وفادار (اثر فلچر)، نیمی از جمعیت اروپا که قادر به خواندن و نوشتن بودند به دشتها دعوت شدند! کرسچیمینی نام ششصد و شصت و یک شاعر ایتالیایی را ذکر کرده است که در قرن شانزدهم قافیه‌های پرطنین به تقلید از پترارک ساختند. کامپانلا و برونو بخشی از بهترین غزلیات این زمان را، به بهانه آنکه جرقه‌هایی از آتش فلسفه‌اند، به دور افکندند. الساندرو تاسونی غزلسرایان و همچنین شیفتگان پترارک، مارینی، و تاسو را در یکی از مشهورترین آثار ایتالیایی به نام سطل دزدیده شده به باد انتقاد گرفت. از آنجا که قربانی این اثر مرد مقتدری بود، کسی جرئت انتشار آن را نداشت؛ ولی مردم به اندازه‌های خواهان آن بودند که منشیها، در نتیجه استنساخ و فروش آن از قرار نسخهای معادل ۱۲۰ دلار کنونی، پول خوبی اندوختند؛ سرانجام آن را در فرانسه چاپ کردند و به طور قاچاق به ایتالیا آوردند. آنچه باعث شیفتگی ایتالیاییها میشد طعنه‌ها و ریشخندها نبود، بلکه اشعار خالصی بودند که خنده‌های آنان را قطع میکردند، بدین معنی که سرگذشت اندیمیون در نهایت ظرافت تقریباً در کنار قصه سناتورری که در مستراح نشسته و به آسمان پرواز میکرد گفته شده بود.

تنها دو شاعر ایتالیایی از حیث محبوبیت با تاسونی رقابت میکردند؛ یکی تاسو و دیگری مارینی. مارینی، که در ناپل به دنیا آمده و در رشته حقوق تحصیل کرده بود، از شاعری دست برداشت و تا مدتی از بیکاری لذت میبرد. مارکره مانسو که اشعار غنایی و شهوتانگیز مارینی را نادیده گرفته بود، اطاقي در قصر خویش به او داد، و این جوان میتواند در آنجا از دور و با حالت احترام‌آمیز رفتار تاسویی عبوس را، که در حال زوال بود، ببیند، روزی او را به سبب آنکه به دوستی در ربودن دختری کمک کرده بود، به زندان افکندند. وی پس از خروج از زندان به رم رفت و در آنجا کاردینال آلدوبراندینی، که مردی مهربان بود، او را منشی مخصوص خویش کرد. سپس کاردینال او را به تورن برد، و شارل امانوئل، دوک ساووا، او را به خدمت خود درآورد. مارینی تا مدتی سرگرم مزه مزه کردن شهد و شرنگ زندگی درباری بود. اما شاعری به نام مورتولا که رقیب او بود، روزی در راه وی کمین کرد و تیری به سوی او انداخت که بدو اصابت نکرد، ولی یکی از نوکران دوک را مجروح ساخت. مورتولا را به اعدام محکوم کردند.

مارینی او را بخشید، ولی مورتولا از این عمل سپاسگزاری نکرد، مارینی به سبب هجویاتی که درباره اشخاص ساخته بود به زندان افتاد، و در این هنگام ماری دومدیسسی از وی دعوت کرد که دربار فرانسه را با حضور خویش مزین کند.

(۱۶۱۵) ایتالیاییهایی که ملازم وی بودند او را به منزله صدای خود در فرانسه میدانستند. وی مورد ستایش بسیار بود و عواید فراوانی به دست آورد، و پیش از آنکه داستان آدونه‌اش چاپ شود، اشراف و زنانشان وجوه کلانی برای خرید نسخه‌های آن میپرداختند. یکی از این نسخه‌ها به دست کاردینال بنتیوولیو رسید و او از مارینی خواست که عبارات شهوتانگیز آن را حذف کند. معلوم نیست که مولف چه تغییراتی در آن وارد کرد. آدونه در سال ۱۶۲۳ در پاریس به طبع رسید و جزو کتب ممنوعه به شمار آمد، ولی مورد علاقه ایتالیاییها واقع شد. هنگامی که مارینی به ناپل بازگشت (۱۶۲۴)، راهزنان کالسکه او را

گلیاران کردند، اشراف در مشایعت وی به حرکت درآمدند، و زیبارویان از فراز بالکنها به سوی او شتافتند. سال بعد مارینی در هفتاد و دو سالگی و در دوره ثروت و شهرت درگذشت.

آدونه حتی در کشوری که شاعری تقریباً به اندازه آواز محبوبیت دارد اثری برجسته محسوب میشود. حجم آن باعث وحشت میشود، زیرا شامل هزار صفحه و هر صفحه چهل و پنج سطر است. سبک آن عبارت از ریزهکاریهایی است که مورد پسند لیلی در انگلستان، گوارا و گونگورا در اسپانیا، و بعضی از نویسندگان طرفدار سبک تصنعی در فرانسه در هتل رامبویه واقع شد. پیروی از مارینی یکی از بلاهای اروپا به شمار میآمد. این ایتالیایی زیرک علاقهای تقریباً شهنوائی به کلمات داشت، و آنها را به طور ضد و نقیض، در عبارات تفنی،

زیاده از احتیاج و حتی به صورت جناسهای آسان به کار میبرد. ولی مردم ایتالیا در قرن شانزدهم، که در سخن گفتن از خود حرارت بسیار نشان میدادند، از نیرنگ و شعبده بازی با کلمات ناراحت نمیشدند. البته در اثری حماسی که در تمجید از غریزه جنسی به همه شکلهای آن، یعنی عادی و حیوانی، ساخته شده بود و حتی روابط دو زن یا دو مرد یا ازدواج با محارم در آن مورد ستایش قرار گرفته بود، این گونه نیرنگبازی با کلمات اهمیت نداشت. در اینجا افسانه‌های عشقی یونان به طرزی بدیع گفته شده بودند؛ وولکانوس با آفرودیت بازی میکرد، و زئوس گانومدس را میفریفت.

یکی از موضوعات جاری کتاب ستایش از زیبایی مردانه است، و حس لامسه به عنوان شگفتانگیزترین منبع لذات شدید بشر مورد تمجید قرار گرفته است. آدونیس، قهرمان داستان، که دارای همه زیباییهای دخترانه است، محبوب زنان و مردان و جانوران است. ونوس با فنون دلپذیر خود با او عشق میورزد؛ رئیس دستهای از دزدان میکوشد او را به عنوان معشوقه خویش به دست آورد؛ سرانجام، این جوان دوستداشتنی زیبا و بیچاره، توسط گراز که دارای مقاصد عاشقانه بوده است، از ناحیه کمر به سختی مجروح میشود. آیا میتوان گفت که این تمایل شهنوائی به منزله نجات و فرار از افراط در مذهب یا رهایی از نفوذ اسپانیا بوده است

VII- تاسو

چند انگیزه مشوق تور کوآتو تاسو در شاعری شدند. وی در سورنتو یعنی جایی دیده به جهان گشود (۱۵۴۴) که دریا حماسه بود، آسمان غزل، و هر تپه قصیده. پدرش برناردو شاعر درباری و مردی حساس و پرشور بود و به سبب توطئه علیه نایب السلطنه، از قلمرو ناپل تبعید شد (۱۵۵۱)، از درباری به دربار دیگر رفت، و زن و فرزند فقیر خود را پشت سر نهاد. پورتسیا روسی، مادر تور کوآتو، از یک خانواده قدیمی توسکان بود که با فرهنگ و ادب آشنایی داشتند.

تور کوآتو مدت سه سال در یکی از مدارس یسوعی در ناپل تحصیل کرد، لاتینی و یونانی را به مقدار زیاد و با زحمت فراوان آموخت، و با زهد و تقوایی به بار آمد که به تناوب در مباحثات دینی ریشه بر اندام او میافتاد، و در خود احساس آرامشی توصیف ناپذیر میکرد. تور کوآتو در ده سالگی به پدرش در رم پیوست. مرگ مادر دو سال بعد او را سخت تحت تأثیر قرار داد و مدتی باعث پریشانی او شد. سپس همراه پدر به اوربینو و نیز رفت و در اینجا پدرش قصه آمادی دوگل را سرود، و با این اثر یک سرگذشت عاشقانه قرون وسطایی به قالب نظم درآمد (۱۵۶۰).

خود تور کوآتو شور شاعری در سر داشت؛ و اگرچه او را برای تحصیل حقوق به پادوا فرستادند، تأثیر سابقه پدر بیش از دستورهای او بود؛ تور کوآتو از فرا گرفتن حقوق چشم



آلساندرو آلوری: تورکواتو تاسو پوشید. به قافیهسازی پرداخت، و چون مدتی بود که تحت تاثیر ویرژیل قرار گرفته بود، تصمیم گرفت که سبک عالی و جدی مانند او را در مورد افسانه‌های شهسواران، که آریوستو آنها را به شیوه‌های خوش نوشته بود، به کار برد. بدین ترتیب، شعری عاشقانه موسوم به رینالدو، که دوازده بند داشت، برای پدر خود فرستاد و او را دچار شگفتی کرد. برناردو هم متأسف و هم خشنود شد، زیرا از یک طرف می‌توانست اوضاع شاعری را که جز نبوغ چیزی نداشت پیش چشم بیاورد، و از طرف دیگر خوشحال بود از اینکه میدید فرزندش در هجده سالگی می‌تواند با سرودن اشعار لطیف و تخیلی با بهترین شاعران عصر رقابت کند. در هر حال، وی این شعر کوچک حماسی را انتشار داد، (۱۵۶۲) از تمجیدی که مردم از آن کردند مشعوف شد، و بدین وسیله امکان یافت که از تحصیل در پادوا منصرف شود و در بولونی به تحصیل فلسفه و ادبیات بپردازد. ولی استعداد این جوان در آنجا باعث زحمت او شد، زیرا هجوهای نیشدار در ذم معلمان خود میسرود و نزدیک بود به جرم افترا محاکمه شود، از این رو، بشتاب به پادوا بازگشت.

برناردو کاردینال لویجی د/استه، برادر آلفونسو دوم، دوک فرارا، را بر آن داشت که تورکواتو را به عنوان منشی خود استخدام کند (۱۵۶۵)، شاعر، با خوشوقتی، به درباری ملحق شد که در آن عصر از لحاظ فرهنگ ایتالیایی شهرتی بسزا داشت. وی در آنجا محیطی یافت که پر از موسیقی، رقص، ادبیات، هنر، دسیسه، و عشق بود. دو تن از خواهران آن کاردینال مورد توجه تاسو واقع شدند. یکی از آنها، به نام لوکرتسیا، بلندبالا و زیبا بود و سی و یک سال داشت؛ و دیگری موسوم به لئونورا بود که بیست و نه سال داشت و دختری پرهیزگار و ناقص عضو بود و، به سبب مشاجراتش با آلفونسو، مورد توجه درباریان قرار گرفته بود. روایت کرده‌اند (همان گونه که درباره درام گوته و سوگواری تاسو اثر بایرون گفته میشود) که تاسو فریفته لئونورا شد. مسلم است که وی، طبق رسم آن زمان، اشعار شورانگیزی برای آن

دختر ساخته است، و هر دو دوشیزه او را به دوستی خویش، که هالهای از اصل و نسب آن را احاطه کرده بود، پذیرفتند؛ ولی یکی از آن دو خواهر یازده سال، و دیگری نه سال از وی بزرگتر بود، و ظاهراً هیچ يك از آنها به او توجهی نکرد. تاسو هرگز زن نگرفت؛ وی فقط با شاهزاده خانمها میتوانست عشق ببازد، و آنها فقط با ثروت اشخاص ازدواج میکردند. شاید او، که به استطاعت خود اطمینان نداشت و تنها به شاعری خود میبالید، از وظایف و محدودیتهای زندگی زناشویی بیم داشت.

در سال ۱۵۶۹ پدرش در تنگدستی درگذشت، و تاسو برای تدفین او مجبور شد پولی قرض کند. سال بعد، کاردینال د/استه این جوان را به پاریس برد. تورکواتو از دیدن مناسبات محبتآمیز شارل نهم با رهبران پروتستانهای فرانسه دچار شگفتی شد و از آن دولت، به سبب همکاری با بدعتگذاران، آشکارا انتقاد کرد.

کاردینال، که مایل بود همچنان مورد الطاف پادشاه قرار گیرد، منشی فتنهجوی خود را به ایتالیا بازگرداند و تاسو هرگز او را به خاطر این عمل نبخشد.

آلفونسو این شاعر را، با فراخواندن او به دربار خویش، دلداری داده، مستمری سالانه برای وی تعیین کرد، و تنها از او خواست که شعری حماسی را که درباره نخستین جنگ صلیبی میساخت به او اهدا کند. این سالها نسبتاً مسرتأمین بودند. تاسو در تابستان ۱۵۷۳ درام شبانی خود موسوم به آمینتا را در دربار بر روی صحنه آورد و از موفقیت آن دلگرم شد. اشراف فرارا و زنان آنها، که با استثمار کشاورزان میزیستند، از مشاهده لذات زندگی روستایی در روی صحنه لذت میبردند، و همه افراد عاشقپیشه درباری از دیدن تصویر عصری طلایی که در آن هر چیز لذتبخشی مشروع و خوب بود محظوظ شدند. به این قسمت از درام تاسو توجه کنید:

ای عصر طلایی دوستداشتنی! نه از آن لحاظ که در رودخانه‌ها شیر جاری بود یا جنگلها شبنم انگبینی میریختند.

بلکه تنها از این لحاظ که آن رنج بیهوده و نتیجه اختراع بشر و آن مظهر اشتباه و آن افسونگر معبود، یعنی شرافت که در نزد عوام وحشتزده به این نام موسوم شده است بر طبیعت ما هنوز حکمفرمایی نمیکرد.

و برای بر هم زدن آغل بشر مهربان نیامده بود.

همچنین قوانین دشوار آن افرادی را که با آزادی پرورش یافته بودند گرفتار نکرده بود.

مقصود من آن قانون طلایی، آن قانون گرانبها و لذتبخش است که مشحون از آزادی و در کمال شایستگی بود و با دست خود طبیعت نوشته شده بود که، ((آنچه مایه لذت است مجاز است)).

تاسو هنگامی که اثر حماسی رهایی اورشلیم را به پایان رسانید (۱۵۷۴)، روحیه جسور و غیرعادی خود را از دست داد. این اثر به منزله کوشش نهایی زندگی او بود، و اگر دچار شکست میشد یا اگر کلیسا آن را شهوتانگیز یا بدعتآمیز میدانست، وی هرگز دوباره خود را خوشبخت احساس نمیکرد. وی با ترس و لرز نسخه خطی این اثر را نزد سه منتقد فرستاد، و عقیده آنها را در مورد موضوع اصلی نمایشنامه، اشخاص، کلمات، و نتایج اخلاقی آن خواستار شد. این عده به اندازهای از آن انتقاد کردند که تاسو، به سبب آنکه نمیدانست چگونه همه را راضی کند، ناچار از انتشار آن چشم پوشید. مدت پنج سال این اثر در بوته فراموشی ماند و شاعر، که مطمئن بود شاهکاری نوشته است، از منتقدان خود و از زندگی انتظارات زیادی داشت. وی اعتراف میکرد که نمیتواند در شهری زندگی کند که اشراف آن صدر مجلس را به او نمیدهند، و یا لااقل او را با خود برابر نمیدانند. مسلماً تاسو شایستگی مقام اخیر را داشت، ولی میگفت که انتظار دارد دوستانش او را بپرستند، خدمتکاران به او خدمت کنند، مستخدمان او را بنوازند، استادان به وی احترام بگذارند شاعران در مدح او شعر بگویند، و همگی او را با اشاره به یکدیگر نشان دهند. در

فرار گروهی شروع به انتقاد از اشعار، رفتار، و ادعاهای او کردند؛ و وی به فکر یافتن جای مناسبتر در دربار مهربانتری افتاد.

ناراحتیهای جسمی و روحی از قبیل تب مالاریا، سردردهای مکرر، شوکهای ناشی از تبعید پدر و مرگ مادر و تنگدستی پدر در هنگام نزع باعث تزلزل اعصاب او شده بودند. گذشته از این، شک و تردید در مسائل دینی، مانند جهنم جاودانی و الوهیت مسیح، فکر او را با احساس گناه مشوش کرد و موجب شد که وی پیوسته به گناهان خود اعتراف کند و در مراسم تناول عشای ربانی شرکت جوید. تاسو اطمینان یافته بود که تحت تاثیر جادوی شیطان قرار گرفته است، و مناظر وحشتناکیزی از روز رستاخیز در خواب میدید، و خدا را در حالی که محکومان را به آتش جاودان میافکند مشاهده میکرد. وی چنین مینداشت که مورد تعقیب قرار گرفته است؛ به نوکران خود بدگمان بود، تصور میکرد که اسرار او را فاش کردهاند، عقیده داشت که کار او را به دستگاه تفتیش افکار گزارش دادهاند، و هر روز انتظار مسموم شدن را میکشید. وی میهمانی سختگیر بود.

آلفونسو نسبت به او با دلسوزی رفتار کرد. زیرا گذشته از این حرفها، تاسو بزرگترین شعر آن زمان را به او اهدا کرده، و قسمتی از بند هفدهم را در وصف خانواده او سروده بود. وی تاسو را از حضور در دربار معاف کرد و به ویلای دلپذیر بلریگو اردو فرستاد تا تغییری در او پدید آید و او را به آسایش برساند. اما هنگامی که شنید تاسو در نهانی با فرانچسکو د مدیچی دشمن و رقیب سرسخت او به منظور پذیرفتن مستمری در دربار فلورانس مکاتبه میکند. کاسه صبرش لبریز شد. در نوامبر ۱۵۷۵، تاسو از فرار بیرون آمد و اظهار داشت که در نظر دارد به رم برود تا در مراسم سال بخشش شرکت کند، ولی ضمن راه دوباره به فلورانس رفت. دوکای بزرگ از او خوشش نیامد و به یکی از دوستان چنین نوشت: ((نمیدانم او را دیوانه یا مضحک یا زیرک بخوانم))؛ و او را در دربار نگاه دارد. تاسو غمگین و پریشان به فرار بازگشت.

آنگاه از آلفونسو تقاضا کرد که او را به عنوان تاریخنویس بپذیرد، و دوکا نیز موافقت کرد. در ژانویه ۱۵۷۷، وی در برابر دستگاه تفتیش افکار در بولونی حاضر شد و اعتراف کرد که به طرزی معصیتآمیز به مذهب کاتولیک شک و تردید داشته است. دستگاه تفتیش افکار او را دلداری داد و آزاد ساخت. در ماه ژوئن آن سال، هنگامی که در خانه لوکرتسیا د/استه به سر میبرد، بر روی نوکری که در معرض سوظن او قرار گرفته بود چاقو کشید. آلفونسو دستور داد که شاعر را در یکی از اطاقهای قلعه زندانی کنند، ولی بزودی او را از آنجا بیرون آورد و به بلریگو اردو فرستاد. تاسو نوشته است که ((دوکا طوری با او رفتار کرد که گویی برادر اوست نه شهریار)). آنگاه شاعر تقاضا کرد که او را به صومعه سان فرانچسکو بفرستند. آلفونسو دستور انتقال او را صادر کرد و توصیه نمود که دست از بدبینی بردارد. تاسو پذیرفت، ولی در صومعه برآشفته و بعضی افراد را متهم ساخت که در شراب او دارو ریختهاند. راهبان تقاضا کردند که شر او را از سرشان بکنند. از این رو، وی را به قلعه دوکا بازگرداندند و تحت مراقبت نهادند. اما تاسو از بند گریخت و خود را به صورت دهقانی درآورد و، پیاده و تنها، از کوههای آپنن تا خانه خواهر خود، کوردلیا، در سورنتو رفت، این زن او را با لطف و مهربانی پذیرفت.

اگر تاسو درباره شعر بزرگی که هنوز منتشر نکرده و در فرار او به جا نهاده بود نگرانی به خود راه نداده بود، شاید میتوانست تا اندازهای عقل و سعادت خود را بازیابد؛ و شاید، به سبب اعتیاد طولانی به زندگی درباری، احتیاج به دلجوییهای داشت که به هنگام رنج و گرفتاری او را آرامش میبخشیدند. ناچار به رم رفت و از سفیر فرار تقاضا کرد که از او نزد آلفونسو شفاعت کند. دوکا پولی برای مخارج او فرستاد و به بازگشت او رضا داد، به شرط آنکه قول دهد آرام بماند و به مداوای پزشکان تن در دهد. هنگامی که تاسو به فرار رسید، آپارتمان جداگانهای خارج از قصر در اختیارش گذاشتند، نوکری برای وی تعیین کردند، و قرار شد غذای او را از سر میز دوکا بکشند، تاسو داروهای مسکن را از روی فرمانبرداری خورد و به نوشتن اشعار زیبا ادامه داد. ولی امیدوار بود که بتواند دوباره در دربار تقرب یابد، و حال آنکه

همه او را دیوانه میدانستند. نه دوکا و نه شاهزاده خانمها دیگر او را به حضور خود راه نمیدادند. بدترین توهینها این بود که آلفونسو دستور داد دستنوشته‌های شاعر را از او بگیرند، مبادا آنها را از میان ببرد.

در ژوئن ۱۵۷۸، تاسو دوباره از فرارا گریخت و این بار به مانتوا، ونیز، اوربینو، و تورن رفت. در اینجا شارل امانوئل او را در کمال احترام پذیرفت، و تمام وسایل آسایش را، که در فرارا از آن نصیب داشت، در اختیارش نهاد. ولی این شاعر بی‌آرام، پس از سه ماه، شاید به امید پس گرفتن دستنوشته‌های خود، از آلفونسو تقاضا کرد که او را دوباره به خدمت خود درآورد. آلفونسو پذیرفت، و در ماه فوریه ۱۵۷۹ تاسو دوباره در قصر کاردینال لویجی د'استه مقیم شد. اما آلفونسو که مشتاق داشتن وارث بود، برای بار سوم ازدواج کرد و توجهی به شاعران نداشت. از این رو تاسو را به جشنها دعوت نکردند. وی تا دو هفته این بیاعتنایی را تحمل کرد. سپس اقامتگاه کاردینال را ترک گفت، به قصر بنتیولیو گریخت، و از دست دوکا، زن او، و همه درباریان شکایت کرد. آنگاه به کاستلو رفت و اصرار کرد زن دوکا را ببیند و دستنوشته‌های خود را پس بگیرد. دوکا دستور داد که او را به تیمارستان سانت آنا، که در آن نزدیکیها بود، ببرند. وی در این محل بیش از هفت سال محبوس بود.

تاسو کاملاً دیوانه نبود و گاهی به حال عادی باز میگشت، و ضمن آن شعر میگفت و دوستان را میپذیرفت.

مونتتی ادعا میکرد که او را دیده است. چند تن از زنان درباری برای تسلاهی او به نزدش آمدند، و روزی لوکرتسیا او را به ویلاهی خود در بلودره برد. ولی آن زن از تنهایی او وحشت کرد و وی را به تیمارستان بازگردانید.

شاعر بیمار چنین مینداشت که صدای ارواح را میشنود، و ارواح آسمانی نیز جهت دزدیدن اشعار او به اطاقش هجوم میآوردند.

در این هنگام، سرانجام شعر حماسی او انتشار یافت. کسانی که نسخه اصلی آن را در دست داشتند، چون دریافتند که کتابزدان از روی آن استنساخ کرده‌اند، آن را به نزد ناشران فرستادند، (۱۵۸۰) منتقدان هنوز از آن عیبجویی میکردند، ولی ایتالیاییها به طور کلی آن را با شوق و ذوق بسیار پذیرفتند، و اولیای کلیسا موضوع و تقدس آن را ستودند. چاپهای متعددی از آن انتشار یافت، و در یک روز دو هزار نسخه از آن به فروش رفت.

خانه‌ها و دربارها از آهنگ شیرین آن پر شدند، و مردم با یکدیگر بحث میکردند که آیا تاسو را با آریوستو و پترارک برابر بدانند یا نه. ولتر، که نسبت به مسیحیت تعصبی نداشت، آن اثر را بر ایلید ترجیح داد. الیزابت ملکه انگلستان، که قسمتی از ترجمه آن را به زبان لاتینی خوانده بود، به دوک فرارا حسد برد که هومری برای جاودان ساختن نام خویش پیدا کرده است.

اگر حس تاریخی خود را برانگیزیم، میتوانیم درک کنیم که چرا عکسالعمل اروپا نسبت به این شرح مهیج جنگ صلیبی اول تا آن اندازه صمیمانه بود. این اثر به منزله حماسهای تلقی شد که مردم مدتها در انتظار آن بودند و به آن سخت احتیاج داشتند؛ زیرا هنگامی که تاسو شروع به ساختن آن کرد، کشورهای اروپایی مشغول تهیه ناوگانی بودند که در لیانتو با ترکان عثمانی روبرو شوند. این نبرد بزرگ زمانی روی داد که شاعر مشغول سرودن آن اثر بود؛ و اگر چه اروپاییها پیروز شدند، بهبود سریع وضع ترکها، اروپا، و مخصوصاً ایتالیا را تهدید میکرد، و در ایامی که آن اثر به اتمام میرسید، رم، پایتخت مسیحیت، در خطر بود.

در آن عصر، ترس از اسلام، به اندازه‌های که امروزه کشورهای اروپایی از احیای آسیا بیم دارند، شیوع داشت. در چنان محیطی بود که مرد و زن اشعار زیبایی در باره سرگذشت دلگرم‌کننده گودفروا دو بویون

میخواندند که در سال ۱۰۹۹ گروهی از مسیحیان رنجیده ولی پیروزمند را به فتح اورشلیم رهبری کرده بود.

از همین رو بود که تاسو در کمال غرور چنین آغاز سخن میکند: در تمجید از سلاحهای دینداران و از سرداری سخن میسریم که آرامگاه عظیم عیسی را آزاد ساختند! وی از ((موز)) شاعری میخواهد که شوقهایی آسمانی در سر او برانگیزد. و اثر خود را به ((آلفونسو بزرگمنش)) تقدیم میکند که او را از طوفانهای حوادث برکنار داشته و به بندرگاه دلنشینی رسانده است. تاسو در این اثر شرح میدهد که چگونه خداوند جبرئیل، فرشته مقرب خود، را میفرستد که گودفروا را از طفره زدن بازدارد و او را به فتح اورشلیم برانگیزد. هنگامی که مسیحیان به این شهر نزدیک میشوند، علاالدین، حاکم ترک، به سربازان دستور میدهد که مجسمه حضرت مریم را از کلیسا به مسجدی انتقال دهند. زیرا چنین میبندارد که دارنده آن پیروز خواهد شد. عیسویان این مجسمه را دوباره به دست میآورند و پنهان میکنند. علاالدین دستور میدهد تا همه عیسویانی را که در اورشلیم باقی ماندهاند از دم شمشیر بگذرانند. سوفرونیاء، که دوشیزهای زیباست، حاضر میشود که خود را فدای قوم خویش کند، و به دروغ به علاالدین میگوید که خودش مجسمه را در دیده و نابود کرده است. حاکم فرمان میدهد که او را بسوزانند. اولیندو، عاشق دلسوخته او، درصدد برمیآید که آن جرم را به گردن بگیرد و به جای او کشته شود؛ و اگر چه هر دو به مرگ محکوم شوند، زنی قهرمان و مسلمان به نام کلوریندا آنها را نجات میدهد. پلوتون، خدای عالم سفلا، شورایی از پیروان خود به منظور یافتن راهی جهت شکست دادن مسیحیانی که شهر را محاصره کردهاند تشکیل میدهد. این عده آرמידا را، که دختر زیبایی دمشقی و دارای قدرتی محسوس کننده است، به عنوان وسیله خود برمیگزینند. رینالدو و سایر شهسواران به باغ سحرآمیز او برده میشوند و رینالدو در آغوش او جای میگیرد. تانکرد، که شهسوار مسیحی کامل عیار و مرد مودب و دلیری است. شایسته شجاعت کلوریندا میشود و با وجود موانع مذهبی، به او دل میبازد. در یکی از زیباترین بندهای این شعر (بند دوازدهم)، کلوریندا از او خواهش میکند که وی را به آیین مسیح درآورد. گودفروا عدهای سرباز برای یافتن رینالدو و شهسواران مفقود اعزام میدارد؛ این عده قصر آرמידا را پیدا میکنند، از ((زیبارویان برهنه)) ای که در استخر مشغول شنا هستند روی برمیگردانند، و اسیران را از بند میرهانند. آرמידا، که از فرار رینالدو خشمگین شده است، خود را به عنوان جایزه به کسی عرضه میکند که رینالدو را به قتل برساند. تیسفیرنس این کار را به عهده میگیرد، ولی رینالدو تن او را با نیزهای سوراخ میکند. آرמידا درصدد خودکشی از این کار منصرف میکند. آرמידا حاضر به پذیرفتن آیین مسیح میشود و با این عبارت حضرت مریم ((اینک خدمتکار تو)) خود را به او تسلیم میکند. مسیحیان از دیوار بالا میروند و همه سربازان مسلمان را میکشند و خدا را سپاس میگویند. این قصه تا سوزانیدن یهودیها ادامه نمییابد.

آرپوستو به داستانهای عاشقانه شهسواران خندیده بود. تاسو ابهت و عظمت سابق را به آنها بازگردانید؛ و به عوامل کلاسیک، که عبارت از دخالت ربالنوعها بودند، سحر و شگفتیهای قرون وسطایی را نیز افزود.

((اصلاحات کاتولیکی)) تا مدتی جلو بذلهگوییهای شهوانی ایتالیاییها را گرفته بود، و نبودن مطایبه تاسو را به سویی جنون کشانید. جهان را نباید زیاد جدی تلقی کرد. اثر حماسی تاسو آکنده از ایمانی کامل و احساساتی تسکین نیافته است. وی این اثر را با چنان عقایدی آراست که گالیله آن را به موزه عجایب تشبیه کرد. او در حاشیه نسخهای که از آن داشت، انتقادهای خشمگینانهایی علیه آن نوشت. قسمتهایی از تاسو از دیگران تقلید کرده است آشکارا به چشم میخورند، مانند تقلید از هومر در مناظر جنگها؛ از ویرژیل در بازدید از جهنم؛ از آرپوستو در روابط عاشقانه؛ از ویرژیل، دانته و پترارک در عقاید و سطرهای کامل. موضوع جادوگریها بجگانه، و قضیه آمازونها مزخرف است. رهایی اورشلیم شاید عظمت ایلید را نداشته باشد، و مثل اودیسه جالب و نظیر اننید عالی نباشد. ولی مثل هر اثر حماسی دیگر جلب توجه میکند، سبک آن پر از عبارات خوشهنگ است، اشخاصی که در آنند زنده به نظر میآیند، و وقایع ضمنی آن ماهرانه به موضوع اصلی پیوستهاند. بسیاری از مناظر و وقایع آن باعث ایجاد نقاشیهای معروف شدهاند.

شعر و حالت آن به سپینسر در سرودن ملکه پریان کمک کرده است. بندهای آن، که با آهنگ خوانده میشوند، به قایقرانان فرسوده و خسته و نیز آرامش میبخشند.

تاسو در اوقاتی که عقل خود را باز مییافت، از موفقیتی که نصیب شعرش شده بود لذت نمیببرد و کمتر از آن استفاده میکرد. از ناشران پیشیزی هم به دست او نرسید. چنانکه در مورد بسیاری از نویسندگان پیش میآید، تأثیر یک گرم انتقاد بیش از یک کیلو ستایش بود. وی از خواندن سخنان درست منتقدان تکان میخورد اینان میگفتند که قافیه‌هایش غالباً سبک، و مناظر عاشقانه‌اش شهوات‌انگیزند، مسلمانانی را که در اثر خویش ذکر کرده زیاد ستوده است، و زنان قهرمان او بیشتر اوقات به مردان شباهت دارند، ولی بقیه ایتالیاییها او را به عنوان تجلی ویرزیل میدانستند، و اشخاصی تقاضا کردند که با این شاعر رنجور بهتر رفتار شود. اما کسانی که به دیدار او میرفتند، میدیدند که وی به موازبتی دقیق نیازمند است، و آلفونسو در این قضیه چنان با ملاحظه رفتار میکند که نظیر آن را از مردی چون او، که غالباً رنجیده و سرگرم امور دولتی است، میتوان انتظار داشت.

وضع شاعر بهتر شد. در ژوئیه ۱۵۸۶ وینچنتسو گونتساگا، ولیعهد ایالت مانتوا، با این قول که از او حفاظت کند، وی را آزاد ساخت. تاسو مدت یک ماه در مانتوا زیست؛ سپس عازم برگامو، مودنا، بولونی، لورتو، و رم شد و اشعار و مدایح خود را به هر کس که خریدارشان بود فروخت. در رم از او بخوبی پذیرایی شد، ولی دوباره به سینا، فلورانس، و مجدداً به مانتوا، و دوباره به ناپل رفت. در اینجا مارکزه مانسو با او دوست شد، تاسو دوباره به رم رفت و کاردینال چینتسیو و کاردینال آلدوبراندینی او را در اطاقهای خود در واتیکان جا دادند (۱۵۹۴). تاسو میل داشت که به فرار برود و باقی عمر خود را در آنجا بگذراند، ولی آلفونسو حاضر به پذیرفتن او نشد. پاپ کلمنس هشتم مقرری سالانهای جهت او معین کرد و در صدد برآمد که وی را به عنوان ملکاالشعرا بشناسد اما در آوریل ۱۵۹۵ شاعر فرسوده و سالخورده و علیل را در پنجاه و یک سالگی به صومعه سان اونوفریو در رم بردند تا بهتر تحت مراقبت قرار گیرد. وی در آنجا یک بار دیگر دچار هیجان شد، و در حالی که زمزمه کنان میگفت ((خداوند، خود را به تو میسپارم)) درگذشت (۲۵ آوریل).

تاجی از برگ غار، که وی هرگز آن را بر سر نهاده بود، بر روی تابوتش گذاشتند. جنازه او را تا کلیسای سان پیترو بردند و بازگرداندند، در حالی که درباریان، پاپ، اشراف، و دانشمندان رم او را تشییع میکردند. سپس او را در کلیسایی که محل صومعه‌ای بود به خاک سپردند و این عبارت را روی گورش نوشتند: ((تورکواتو تاسو در اینجا خفته است)).

حجرهای که محل اقامت او بود زیارتگاه شده است.

VIII - اشاعه سبک باروک: ۱۵۵۰-۱۶۴۸

هنر کلاسیک معبد پارتنون و افریز آرایشی آن، مجسمه‌های مورو و پولوکلیتوس، فوروم رم، انئید، نقاشیهای رافائل در واتیکان، تصاویر نمازخانه مدیچی اثر میکلائو همگی به منزله تبدیل هرج و مرج به نظم، کثرت به وحدت، حرکت به ثبات، احساس به فکر، ناچیز به مهم، پیچیده و مبهم به ساده و روشن بوده، و به مثابه شکل دادن به ماده محسوب شده‌اند. اما کمال هم وقتی که مدتی ادامه داشته باشد، لطف خود را از دست میدهد.

تغییر برای زندگی و احساس و فکر لازم است. یک چیز بدیع و مهیج در نتیجه بدعت خود ممکن است زیبا جلوه کند، ولی این امر تا زمانی ادامه خواهد یافت که چیز قدیمی با گذشت روزگار بازگردد و به منزله اثری تازه پذیرفته شود. به همین ترتیب بود که رنسانس باعث شد که هنر گوتیک، به عنوان هنری

بربري، از ایتالیا طرد شود، تا آنکه هنرمندان و حامیان هنر، که از دیدن تناسبات زیبا و قرینه درهم و برهم خسته شده بودند مثل دهانه‌های اثر در کلیسا

ستونهای کلاسیک، فرسبها، و سنتوریها میخندیدند، سبک گوتیک را با اشکال نامنظم و نازککاریهای استادانه باروک باز آوردند. در هنر کلاسیک سعی میشد که از موضوعات واقعی و غیرشخصی استفاده شود، و هنرمندان جویای کمال بودند. اما سبک باروک به هنرمند، حتی در مواردی که طبعش اقتضا میکرد، اجازه میداد که موضوعاتی را مجسم کند که مانند نقاشی به سبک هلندی تنها اشیا را به طور حقیقی نقاشی نکند، بلکه تاثیر یا احساسی را بوسیله اشکالی نسبتاً خیالی مجسم سازد. بدین ترتیب، شکلهای طویل ال گرکو نماینده مردان اسپانیایی نبودند، بلکه خاطرات و حالات او را نشان میدادند؛ تصویرهای ظریف حضرت مریم و کودک، که تنها به وسیله موریلیو و گویدو رنی کشیده شده‌اند، نمونه مادران رنجیده‌ای نبودند که آنها میشناختند، بلکه حاکی از تقوایی بودند که آنان میبایستی نشان دهند. گذشته از این، سرزمین ایتالیا، که تحت تاثیر نهضت اصلاح دینی قرار گرفته و احساسات مذهبی در نتیجه اقدامات قدیسه ترسا، قدیس ایگناتیوس لویولایی، قدیس فرانسوا گزاولیه، و قدیس کارلو بورومئو از نو به شدت تحریک شده بود این ایتالیایی بعد از لوتر دیگر نمیتوانست طبق اصول کلاسیک، در صلح آرام و پرافتخار به سر برد. این کشور ایمان خود را دوباره تاکید کرد، علامتها و رموز خود را جسورانه نشان داد، مکانهای مقدس خود را آراست، و نوعی گرمی رنگ و حساسیت، و یک تنوع تازه و آزادی نامحدود در ساختن و حرکت که خود را از تاثیر قاعده و قید خط مشی کلاسیک رها کرده بود وارد هنر کرد. هنر به صورت بیان احساسات از طریق زینت درآمد، نه درآوردن فکر به صورت شکل.

معماری دیگر عبارت از ریاضیات یونانی یا مهندسی رومی نبود؛ بلکه نوعی موسیقی و گاهی اپرا، مانند ساختمان اپرای پاریس، بود. طراحان و خانهسازان از سبک یکنواخت به سبک متنوع و هماهنگ روی کردند، تقارن ثابت و تغییرناپذیر سبک قبل را به هم زدند، و به میل و اراده خود به ستونها و فرسبها پیچ و خم دادند.

این عده از سطوحی ساده و توده‌های عظیم خسته شده بودند؛ از این رو قرنیزها را قطع کردند، آرایشهای سنتوری را به دو قسمت تقسیم نمودند، و در هر گوشه‌های مجسمه گذاشتند. خود مجسمهسازان از ساختن عضوهای کامل و قیافه‌های بیروح خسته شده بودند. همچنین نمیخواستند که مجسمه‌ها را از جلو نشان دهند. از این لحاظ به مجسمه‌ها حالات بیسابقه میدادند و بینندگان را بر آن میداشتند که به مناظر مختلف نگاه کنند. گذشته از این، تاثیرات نقاشی را نیز در مجسمه‌سازی وارد کردند و سایه روشن را در سنگ، حرکت را در بدن، و فکر و احساس را در صورت نمودار ساختند. نقاشان، خط کامل، نور روشن، و آرامش بیضرر را برای پروجینو، کوردجو، و رافائل



گویدو رنی: سانتا جوزپه، گالری گذاشتند، مثل روبنس جهان را غرق در رنگ کردند. مانند رامبران آن را با رازوری سایه‌دار کردند، شبیه رنی به نفس پرستی برانگیختند، یا نظیر ال گرکو آن را با رنج و جذبه آشفته ساختند. درودگران میز و صندلی را پر از زیور کردند، و فلزکاران فلز را به اشکال عجیب و طنزآمیز درآوردند. در سال ۱۵۶۸، هنگامی که یسوعیها وینیولا را مامور کردند که کلیسای آنها موسوم به ایل جزو (عیسی) را در رم طرح کند، و تصریح کردند که این کلیسا باید همه هنرها را به صورت ستونها، مجسمه‌ها، تصویرها، و فلزهای گرانبها دربر داشته باشد؛ برای نمودن هندسه نباشد، بلکه برای بخشیدن الهام و اشاعه ایمان به کار رود.

از آنجا که اروپا در امور هنری از ایتالیا تقلید میکرد، سبک جدید تزیینی، احساساتی و اکسپرسیونیستی نه تنها وارد اسپانیا و فلاندر و فرانسه کاتولیک شد، بلکه در آلمان پروتستان نیز تاثیر بخشید و در آنجا به اشکالی مسرتبخش درآمد. در ادبیات، تاثیر سبک باروک در عبارت‌پردازیهای مارینی، گونگورا، ولینی شیوه پرآب و تاب شکسپیر، در دکتر فاوست اثر مارلو، و در فاوست گوته نمایان شد. اپرا به منزله موسیقی است که تحت تاثیر سبک باروک قرار گرفته باشد. سبک جدید به طور کلی پیروز نشد. ولاسکونز، وقتی که به کمال رسید، هنرش کلاسیک یا رئالیست بود، و سروانتس، پس از یک زندگی رمانتیک، دون کیشوت را با سنگینی و متانت کلاسیک نوشت. کورنی، راسین، و پوسن از سرسپردگان سبک کلاسیک بودند. ولی آیا میتوان گفت که طرفداران این سبک همیشه کلاسیک بودند آیا هیچ چیز عجیبتر از لائوکئون، که در حال تقلاست، میتواند باشد تاریخ به همه کوششهایی که به منظور تغییر دادن مسیر آن به سوی انگاره‌های نظری یا خط مشیهای منطقی صورت گرفته است میخندد، نتیجه‌گیریهایی کلی ما را به هم میریزد، و همه قواعد ما را نقض میکند. تاریخ هم عجیب است.

در هنر ایتالیایی يك عامل نیرومند همیشه باقی ماند: کلیسا هنوز به صورت فعالترین و سازندهترین حامی بود.

البته حامیان و عوامل نفوذ دیگری نیز وجود داشتند. خانواده‌های دوکا و کاردینال‌های با فرهنگ قصرهای خصوصی میساختند. و در تزئینات آنها از بعضی موضوعات مشرکان استفاده میکردند. از این لحاظ بود که اودوآردو فارنزه، کاراتچی را بر آن داشت که پیروزی باکوس و فرمانروایی عشق را برای او بکشد.. اما ((شورای ترانت)) و ((اصلاحات کاتولیکی)) باعث سختگیری‌هایی در هنر شدند، مجسمه‌های عریان از صحنه هنر ایتالیایی ناپدید گشتند، و دیگر از موضوعات مذهبی به منزله محملی شهوانی استفاده نشد. فقط در نتیجه التماس‌های هنرمندان رمی بود که پاپ کلمنس هشتم از پوشاندن تصویر واپسین داورى اثر میکلانژ با نیم شلوار یهای تصویرهای مذهبی در مقابل حملات پروتستان‌های فرانسوی و پیرایشگران دفاع کرده بود، ولی تذکر داده بود که این تصاویر باید باعث عبادت شوند نه آنکه خون را به جوش آورند، از آنجا که پروتستانها پرستش مریم و استمداد از مقدسان را منع کرده بودند، نقاشان و مجسمه‌سازان ایتالیا، بعد از ((اصلاحات کاتولیکی)) گاهی با ناپختگی به نمایاندن رنج و آلام شهیدان پرداختند و بعد سرگذشت مریم را مصور ساختند. توجه کلیسا به رها ساختن هنر از نفوذ یونانیها و رومیها و علاقه آن به تلقیق اصول مذهب و زهد و تقوا با شکستهای سیاسی و اقتصادی ایتالیا در آمیخت و این عصر را به صورت آخرین مرحله رنسانس درآورد.

IX- هنرهای رم

رم هنوز به منزله پایتخت هنری جهان به شمار میرفت. عصر بزرگ نقاشی رم به پایان رسیده بود، و هیچ نقاش ایتالیایی نمیتوانست با روبنس یا رامبران رقابت کند. ولی معماری در رم پیشرفت میکرد، و برنینی تا يك نسل مشهورترین هنرمند اروپا بود. گرچه بولونیا در نقاشی سرآمد سایر ایالات شده بود. هنرمندان آن برای نیل به شهرت نهایی به رم میرفتند، و ازاری در ۱۵۷۲ برای کشیدن يك سلسله فرسکو در سالارچیا به واتیکان رفت. نقاشانی که هنوز عده‌های معدود به آنان علاقه‌مند بودند و احترام می‌گذاشتند در رم دیده میشدند. مانند تسادئو و فدریگو تسوتکارو، گیرولامو موتسیانو، فرانچسکو د سالویاتی، جوانی لافرانکو، مانفردی، دومینیکو فتی، و آندرنو ساکی.

بیشتر این نقاشان معمولاً از زمره سبک‌گرایان به شمار می‌آیند. یعنی هنرمندانی که از سبک این یا آن استاد اوایل رنسانس پیروی میکردند. این اعتقاد را میتوان به عنوان نخستین مرحله باروک تلقی کرد.

تسوتکارو پرچم خود را در میان چهار ملت برافراشت. در فلورانس نقاشی‌هایی را که وازاری در قبه کلیسا آغاز کرده بود به پایان رسانید، در واتیکان در کاپلاپائولینا نقاشی‌هایی کرد، در فلاندر يك سلسله تصاویر مضحك ساخت، در انگلستان تصویرهای مشهوری از ملکه الیزابت و ماری استوارت کشید، در اسپانیا در تزئین قصر اسکوریال سهیم شد؛ و در بازگشت به رم آکادمی قدیس لوقا را تاسیس کرد، و تشکیلات آن باعث شد که، در انگلستان، رنلذ به فکر تاسیس آکادمی شاهی هنر بیفتد. در آن عهد تسوتکارو بیش از سایر نقاشان ایتالیایی دعوت میشد، ولی نسل بعد پیتر و برتینی دا کورتونا را بر او ترجیح داد. پیتر و با همان مهارت مخصوص استادان دوره رنسانس قصرهای باربرینی و پامفیلی را در رم طرح کرد، و در قصر پیتی در فلورانس فرسکو‌هایی کشید که پر از اشکال عجیب و غریب به سبک باروک بود.

استاد حقیقی نقاشی رم در این عهد میکلانجلو مریگی دا کاراوادجو بود که روحیه‌ای نظیر چلینی داشت.

کاراوادجو فرزند مردی بنا از ایالات لومباردی بود و پس از آنکه تحصیلات خود را به زبان لاتینی انجام داد، به رم رفت، در چند نزاع شرکت کرد، دوستی را در دوئل کشت، محبوس شد، از زندان گریخت، به مالت و سیراکوز رفت، و در نتیجه آفتابزدگی در ساحل سیسیل در چهل و چهار سالگی درگذشت

(۱۶۰۹). وی در این ضمن نیمه انقلابی در وضع و فن نقاشی ایتالیایی برپا کرده بود. کاراوادجو تضادهای شدید میان سایه روشن را دوست میداشت، و نیرنگهایی مانند روشن کردن منظرهای از يك اطاق پنهانی به کار میبرد و شکلها را با نور میآراست و آنها را از زمینهای تیره بیرون میآورد؛ او حاکمیت ((تیره گرایان)) را در ایتالیا آغاز کرد، که گوئرچینو، ریبیرا، و سالواتور روزا از آن پیروی کردند. وی به حساسیتی که مبتنی بر تصور و خیال بود، و نقاشان بولونیا از آن تبعیت میکردند، توجهی نداشت و با واقعپردازی تقریباً حیوانی خود مردم آن عصر را تکان داد.

هنگامی که موضوعات مذهبی را به روی تابلو میآورد، حواریون و قدیسین را به صورت کارگران خشن باراندازها ترسیم میکرد. تابلو ورقبازهای او (که اکنون در مجموعه روتچیلد در پاریس است) باعث شهرت بینالمللی او شد.

تابلو ((نوازندگان)) او، که آوازخوانان و يك نوازنده عود زیبا را نشان میدهد، پیش از آنکه در يك دكان عتیقه فروشی در شمال انگلستان در حدود سال ۱۹۳۵ كشف شود، مدت سه قرن خاک میخورد. این تابلو به مبلغ ۱۰۰ لیره فروخته شد، و موزه متروپلیتن در نیویورک بعداً آن را به ۵۰,۰۰۰ دلار خرید (۱۹۵۲). کلیسا معمولاً تصویرهای مذهبی کاراوادجو را عامیانه و فاقد علو و بلندی میدانست؛ ولی امروزه آنها در نظر خبره‌ها ارج و قیمت فراوانی دارند.

روبنس به اندازهای تابلو حضرت مریم در باغ گل را دوست میداشت که مبلغ ۸۰۰,۰۰۱ گولدن از میان هنرمندان شهر آنورس برای خریداری و تقدیم آن به کلیسای سن پل گردآوری کرد.

تابلوهای شام در امانوس (لندن) به اندازه کارهای رامبران عمیق نیست، ولی تصویر نیرومندی از صورت کشاورزان است. مرگ مریم عذرا (لوور)، که باز منظرهای روستایی را نشان میدهد، یکی از تابلوهایی بود که مکتب ناتورالیستی را در ایتالیا، و رئالیسم را در اسپانیا و هلند به وجود آورد. کاراوادجو غالباً به ملودرام ناشی از علف و خشونت اهمیت میداد؛ ولی تاریخ، مانند سخنوران، ندرتاً بدون اغراق موضوعی را حایز اهمیت میکند. عصری که از موضوعات مربوط به احساسات خسته شده بود، از مشاهده این کارگران نیرومند بندری به خود لرزید و سپس آن را به منزله دخول نیروبخش مردان فراموش شده در هنر دانست. ریبیرا قلم تیره کاراوادجو را به دست گرفت و با او برابر شد. رامبران از شیوه سایه روشن کاراوادجو تقلید کرد و آن را به صوت بهتری درآورد، و حتی نقاشان قرن نوزدهم تحت تأثیر آن نفوذ شدید قرار گرفتند.

در این هنگام سبک باروک در معماری ظهور دیگری عرق جبین و پشیزهای مومنان راضی را در راه افتخار رم به کار بردند. پاپ پیوس چهارم مهتابی و سایر اطاقهای واتیکان را تکمیل کرد. گرگوریوس سیزدهم، ((کولجو رومانوم)) را ساخت، و شروع به ساختن قصر کویرینال کرد که در سال ۱۸۷۰ محل اقامت پادشاه شد. دومینیکو فونتانا، معمار محبوب سیکستوس پنجم، نقشه قصر تازه لاتران و همچنین نمازخانه کوچک سیستین را کشید که در کلیسای سانتاماریا مادجوره قرار دارد. گذشته از این، در میان نمازخانه کوچک، نقشه آرامگاه پاپ پیوس پنجم را کشید. در این ضمن کاردینالها و اشراف قصرهای تازه‌ای مانند بورگزه باربرینی، و ویلاهایی مانند بورگزه و مدیچی در رم برپا کردند. در این دوره تخریب عمارات قدیمی نیز ادامه یافت. پاولوس پنجم گرمابه‌های قسطنطین را، که از زمان نخستین امپراطور مسیحی تقریباً دست نخورده باقی مانده بودند، ویران کرد.

معماران خوب زیاد بودند، مانند جاکومو دلا پورتا، که در کمال استادی چندین ساختمان نیمه تمام استادش وینیولا را تکمیل کرد، نظیر نمای ایل جزو قبه سان پیترو، و به همان عظمت طرح نمازخانه کوچک کاپلاگر گوریانا را ریخت.

سپس قصر فارنزه را، که میکلائز ساختمان آن را شروع کرده بود، به پایان رسانید و دو آبنما از آبنماهای زیبایی را که به رم جوانی جاوید میبخشید ساخت. زیباترین این آبنماها فونتانا دله نارتارو است که آن را تادئولوندینی در برابر قصر ماتئی برپا کرد. مارتینولونگی مهین به اتفاق دلا پورتا از روی طرحهای میکلائز قصر کنسرواتوار را ساخت، و خود ساختمان قصر بورگزه را آغاز کرد که به دست فلامینو فونتسیو برای پاولوس پنجم تکمیل شد. دومینکو فونتانا، آبنماهای آکوا فلیچه و آبنماهای آکوا پاتولینا را ساخت. و در شمال ایوان کلیسای سان جووانی لاترانو بالکانه ستوندار بندیکسیون را درست کرد. برادرزادهاش کارلو مادرنا به عنوان معمار کلیسای سان پیترو جانشین او شد و نقشه اساسی آن را از صورت صلیب یونانی که میکلائز طرح کرده بود، به صورت صلیب لاتینی درآورد و نمایی آن زیارتگاه مقدس را طرح کرد، و از دیدن گرمابه‌های کاراکالا و دیوکلسین برای ساختن صحن عظیم آن کلیسا سود جست. شاگرد مادرنا، به نام فرانچسکو بورومینی، به طرزی عالی داخل کلیسای سان جووانی لاترانو را تعمیر کرد و ساختمان کلیسای سانت آنیزه را آغاز کرد که شاهکار اوست و به عنوان نماینده سبک باروک در رم با کلیسای ایل جزو رقابت میکند.

نقشه کلیسای ایل جزو به وسیله جاکومو دا وینیولا بنا بر تقاضای یسوعیها کشیده شد؛ آنها خواستار گونهای معماری بودند که مایه ترس آمیخته به احترام، تاثیر، و تهذیب نفس عبادتکنندگان شود. از این رو، معمار و دستیارانش فضای وسیع بدون جناحی را با ستونها، گچبریهای زیرسقف، سرستونها، و قرنیزها طراحی کردند، طرح محرابی جالب و قبه‌های پرنور را ریختند، تصویرها و مجسمه‌های زیبایی در آن ساختند، و آن را با مرمر و سیم و زر آراستند. در سال ۱۷۰۰ آندرنای پوتتسو، که خود یسوعی بود، آرامگاه و محراب عالی قدیس ایگناتیوس را ساخت. نظر یسوعیها نسبت به زندگی با نظر بعضی از کشیشان کاتولیک فرق داشت و مغایر با نظر پیرایشگران بود. بدین معنی که یسوعیها میخواستند که هنر از شهوت پرستهای دنیوی پاک و مبرا شود. ولی در تزئین زندگی و ایمان به کار رود. اما هیچ ((سبک یسوعی)) مشخصی وجود نداشت. کلیسای ایل جزو بنایی به سبک باروک محسوب میشد، و بسیاری از کلیساهای یسوعیها، مخصوصا در آلمان، به سبک باروک بودند، ولی در هر کدام از این کلیساها از شکلهای و حالات معمول محلی پیروی میشد.

آخرین کار بزرگ هنرمندان رم تکمیل کلیسای سان پیترو بود. میکلائز نمونه‌های از قبه به دست داده بود؛ و هنگامی که سیکستوس پنجم به مقام پاپی رسید، تنها پایه ستونها برجا نهاده شده بودند. این پایه‌ها دارای ۴۱ متر قطر بودند. فقط برونللسکی در فلورانس بود که نظیر چنان مساحت عظیمی را بدون دخالت پایه‌ها پوشانید.

معماران و مهندسان از انجام دادن کاری که بونناروتی پیشنهاد کرده بود شانه خالی میکردند، و متخصصان امور مالی از آن شکایت داشتند که این عمل مستلزم خرج ۱,۰۰۰,۰۰۰ دوکا (واحد پول) و صرف ده سال وقت است.

سیکستوس فرمان داد که آن کار را ادامه دهند، و امیدوار بود که بتواند مراسم قداس را، پیش از مرگ خود، در زیر قبه جدید انجام دهد. جاکومو دلا پورتا این وظیفه را به عهده گرفت و دومینکو فونتانا را به همکاری برگزید. از مارس ۱۵۸۹ تا ۲۱ مه ۱۵۹۰، به استثنای یکشنبه‌ها، هشتصد نفر شب و روز کار کردند، و سه ماه پیش از مرگ این پاپ دلیر، به مردم رم چنین اطلاع داده شد که پاپ سیکستوس پنجم بر روی کلیسای سان پیترو گنبدی برافراشت، ((به افتخار جاوید نایل آمد، و اسلافش را شرمساری نصیب شد)). بر اثر نمایی که مادرنا بین سالهای ۱۶۱۴ تا ۱۶۰۷ به سبک باروک ساخت، از جلوه این گنبد کاسته شد (مگر هنگامی که از دور بدان بنگریم)، خود کلیسا سرانجام در سال ۱۶۲۶، یعنی صد و هفتاد و چهار سال بعد از کشیده شدن نقشه آن، تقدیس شد. در سال ۱۶۳۳، برنینی سایبانی از مفرغ، که ارزش هنری زیادی نداشت، بر روی ((آرامگاه پطرس حواری)) و محراب بلند آن برافراشت. ولی این مجسمه‌ساز بزرگ، به تلاقی آن، راهی را که به این محل مقدس منتهی میشد، با یک سلسله ستون بیضی شکل و عظیم

محصور کرد (۱۶۵۱-۱۶۶۷)، و این خود باعث شد که کلیسای سان پیتر و به صورت عالیترین بنای روی زمین درآید. گنبد آن نیز به منزله دوره هنر جدید محسوب میشود.

X- برنینی

برنینی در زندگی پر موفقیت خود هنر قرن هفدهم را خلاصه کرد. وی از پدر فلورانس خویشت، که مجسمه‌ساز بود، هنر مجسمه‌سازی را فرا گرفت؛ و از مادر ناپلی خود احساسات گرم و ایمان شدید را به ارث برد. در سال ۱۶۰۵ پدرش برای کار کردن در کلیسای سانتاماریا مادجوره به رم فراخوانده شد. برنینی کوچک در آنجا در میان مجسمه‌هایی به سبک کلاسیک و در محیطی متأثر از زهد و تقوای یسوعیها بزرگ شد. لرزه میافتاد، ولی بیشتر تحت تأثیر ((تمرینهای روحی)) قدیس ایگناتیوس قرار میگرفت، و آن قدر این گونه تمرین کرد که وحشت و سرسپردگی کسی را که رنجهای جهنم و محبت عیسی را احساس کرده باشد در وجود خود حس نمود. همچنین هر روز به دعا‌های قداس گوش میداد و هفته‌ای دو روز در مراسم آن شرکت میکرد.

برنینی استعداد خود را در نقاشی نیز آزمود، و حتی در حدود صد تابلو کشید. تابلو قدیس اندرو و قدیس توماس، که در مجموعه باربرینی مضبوط است، بیش از همه مورد تمجید قرار گرفته است؛ ولی ممکن است تک چهره‌های را که وی از خود کشیده و در گالری اوفیتی قرار دارد بر سایر تابلوها ترجیح دهیم. برنینی در این تصویر به صورت جوان سیه‌چرده و خوشاندami به نظر میرسد که افکار تأثرآمیزی در سر می‌پروراند. وی در معماری از خود استعداد بیشتری نشان داد. قصر باربرینی را برای مافئو باربرینی ساخت؛ و هنگامی که حامی او با عنوان اوربانوس هشتم بر مسند پاپی نشست، برنینی، که در این وقت سی و یک سال بیشتر نداشت، با عنوان معمار کل کلیسای سان پیتر و به کار پرداخت. در اینجا، گذشته از ستونها و سایبان (که ذکر آن رفت)، برنینی در محراب کلیسا ((کاتدرایتري)) را ساخت. يك صندلی چوبی را که مومنان تصور میکردند پطرس حواری بر روی آن نشسته است محصور کرد، در اطراف آن چهار مجسمه نیرومند از آبای کلیسا گذاشت، و بر فراز این دستگاه عجیب و غریب مجسمه‌هایی از فرشته‌ها قرار داد مثل این بود که در مغز او ضرابخانه‌های برای درست کردن شاهکارها وجود دارد.

نزدیک آن، آرامگاه عظیمی برای اوربانوس محبوب خود برپا کرد. سپس بالکنها و بسیاری از مجسمه‌هایی را که ستونهای زیر قبه را نگاه میدارند طرح کرد. زیر قبه، تمثال بزرگی از قدیس لونگینوس گذاشت؛ و در محراب راست بنای پرزرق و برقی به یادبود کنتس ماتیلدا (اهل توسکان) برپا کرد. در خارج از کلیسا به طرز ساده‌تری ترکیب ((سکالا رجیا)) را تغییر داد که از ستونهای مجلل میگذرد و به قصر واتیکان منتهی میشود؛ و در شاهنشین این ((پله‌های شاهانه)) مجسمه‌های از قسطنطین سوار بر اسب گذاشته است که او را در حال مشاهده علامتهایی در آسمان نشان میدهد که به مسیحیت دعوتش میکنند. احساساتی که از دیدن این مجسمه به بیننده عارض میشود نمونه‌های از عصر سبک باروک به شمار میرود. با برنینی در اواخر عمر خود در نمازخانه کوچک ساکرامنت، در کلیسای سان پیتر و، محرابی ساخت که مرمرهای درختان، سایبان، معبد، قبه، و همچنین فرشتگان آن، که مسحور عبادتند، در نظر او هنوز عظمت راز قداس را چنان که باید و شاید مجسم نمیکند. تمام این آثار در کلیسای سان پیتر و خارج از آن در نظر هنرمندان کنونی به منزله افراطی در خور تماشاخانه‌ها و توسل موجهی به احساساتند. اما در نظر برنینی وسیله فیض بخشی برای يك ایمان وجدآمیز و قابل انتقال به شمار می‌آیند.

برنینی در همه جا مهندسی را با مجسمه‌سازی می‌آمیخت. وی در فکر هنری بود که

معماری، مجسمه‌سازی، و نقاشی را به صورت مجموعه مهیجی درآورد. در کلیسای سانتاماریا دلا ویتوریا سنگهایی از مرمر به رنگهای سبز، آبی، و قرمز گرد آورد؛ استعداد خود را در تزئین نمازخانه کوچک کورنارو آشکار ساخت؛ و ستونهای راه‌راه و ستونهای زیبای به سبک کورنتی در آن قرار داد. برنینی در

این نمازخانه یکی از جالبترین و مهیجترین مجسمه‌های خود را نصب کرد، و آن مجسمه قدیسه ترسا است که سست و بیحال در جذبه‌های فرو رفته و فرشته کوچکی خود را آماده میکند که قلب او را با تیر سوزانی بشکافد، و این به منزله وحدت این شخص مقدس با عیسی است.

برنینی دارای رقاباتی بود. مونتینی نخست تحت تأثیر مجسمه عدالتی قرار گرفت که جاکامودلا پورتا بر فراز آرامگاه پاولوس سوم در کلیسای سان پیترو ساخته است. توریجانو مجسمه واقعی و نیرومندی از نیمتنه سیکستوس پنجم ساخت که اکنون در موزه ویکتوریا و آلبرت مضبوط است. بورومینی مانند برنینی مجسمه‌سازی را با معماری درآمیخت. چنانکه این مطلب از مشاهده آرامگاه کاردینال ویلامارینو در کلیسای سانتی آپوستولی در ناپل معلوم میشود. الساندرو آلگاردی در ساختن سه تصویر برای آرامگاه لئو یازدهم در کلیسای سان پیترو با برنینی به رقابت پرداخت، و در ساختن نقشه‌های برجسته تحت عنوان ملاقات پاپ لئو اول با آتیلا از برنینی گوی سبقت ربود (این نقشه‌ها هم در کلیسای سان پیترو دیده میشوند). مجسمه نیمتنه‌ای که توسط آلگاردی از اینو کنتیوس دهم در قصر پامفیل تهیه شده جالبتر از اثر برنینی است و تقریباً مانند تصویر ولاسکوئز نیرومند است. ولی هیچ‌کس در این عصر از حیث ایجاد آثار هنری فراوان و نیروی تخیلی نمیتوانست با برنینی رقابت کند.

برنینی اهالی رم را با آبنماهای شگفتانگیز مشعوف کرد، مانند آبنمای دل تریتونه و آبنمای فونتانا دی فیومی، که در آن مجسمه‌سازان غیرمعروفی چهار شکل ساختند که نماینده دانوب و نیل و گنگ و پلاتاست. از نقشه‌هایی که برای ساختن این آبنما تقدیم اینو کنتیوس دهم شد، وی نقشه برنینی را برگزید و گفت: ((انسان نباید به این نقشه‌ها نگاه کند، مگر آنکه حاضر باشد آنها را بپذیرد)). سلیقه برنینی در ساختن آثار مجلل بر روی آرامگاه‌ها ممکن است باعث شده باشد که حامی او خیالات مطبوعی درباره مرگ در سر خود پرورانده باشد. اوربانوس هشتم سرانجام توانست آرامگاهی را که جهت او تعیین شده بود ببیند.

کاردینال شیپپونه بورگزه در دادن پول و ارجاع کار به برنینی با اوربانوس رقابت میکرد. برای او هتک ناموس پروسرپینا را ساخت که رویایی از عضلات مردانه و نمایی از طرح اندام زنانه است. همچنین داوود را نشان داد که مشغول رها کردن فلاخن خود به سوی جالوت، است و نیز آپولون و دافنه را ساخت که نقشی بیاندازه خیالی از جوانی مردان و زنان به شمار میرود. این مجسمه‌ها (که اکنون در گالری بورگزه قرار دارند) باعث شدند که برنینی را متهم کنند به اینکه وی از شیوه خاصی پیروی میکند و متمایل به زیاده‌روی‌هایی



برنینی: آرامگاه پاپ اوربانوس هشتم. است که در روی صحنه تماشاخانه معمول است. از خود کار دینال دو مجسمه باقی مانده است که مظهر خوشطینتی و خوش خوراکی است. طبعاً نیمتنه زیبایی کونستانسا بوئونارلی در موزه ملی در فلورانس جالبتر است، او زن همکار برنینی بود، ولی برنینی، به قول پسرش، چون سخت عاشق بدن آن زن بود، او را به صورت سنگ درآورد.

در آثار برنینی، بیش از آثار سایر هنرمندان، نقایص سبک باروک مشهود است. وی بیش از اندازه به احساسات توسل میجست، و جنبه نمایشی را از درام، قشنگی را از زیبایی، احساسات را از دلسوزی، و حجم را از عظمت تشخیص نمیداد. همچنین نشان دادن حالات شدید چهره را که معمولاً از مختصات نقاشی بود در مورد مجسمهسازی به کار میبرد. گذشته از این، در نتیجه توجه دقیق به جنبه‌های واقعی، گاهی از تاثیر روانی کار خود میکاست. وی بندرت میتوانست در چهره‌های آفریده‌های خویش آرامشی پدید آورد آرامشی که به مجسمه‌های آتن در دوره پریکلس ارزشی جاویدانی بخشیده است. ولی مجسمه‌ها چرا باید حاکی از آرامش باشند چرا حرکت و احساسات و شور زندگی نباید به مرمر و مفرغ جان ببخشند در مجسمه‌های سبک باروک این خود حسن است نه قبح که مجسمه‌ها را طوری ساخته باشند که گویی به سنگ احساس داده‌اند و آن را به سخن گفتن واداشته‌اند. برنینی دستور هوراس را به کار میبست، و چیزی را نشان میداد که احساس میکرد، مانند بافتهای صاف پوست بدن یک دختر، چابکی و سرزندگی جوانان، غمها و زحمات رهبران، و تقوا و جذبه مقدسان.

برنینی مدت پنجاه سال بزرگترین معمار عصر خود به شمار میرفت. در سال ۱۶۰۵، هنگامی که کولبر و لویی چهاردهم در صدد برآمدند که در نقشه لوور تغییراتی بدهند و آن را بزرگتر کنند، از برنینی دعوت کردند که به پاریس بیاید و این کار را به عهده بگیرد. برنینی نیز پذیرفت، لکن نقشه‌های کشید که اگر زیاد عاقلانه نبود، بسیار خوب بود و با سلیقه و کیسه فرانسویها تناسب نداشت. نمای جدیتر پرو بیشتر مورد

پسند افتاد، و برنینی مایوس و دلشکسته به رم بازگشت. در این سال (۱۶۶۷)، برنینی تصویر بسیار جالبی با گچ از صورت خود تهیه کرد که فعلاً در قصر وینزر مضبوط است. در این تصویر حلقه‌های موی سفید او بر روی سر بزرگش عقب نشسته و صورتش بر اثر کار پرچین شده است، چشمان آرام او حالتی ناخوشایند و ترس‌آور به خود گرفته‌اند، چنانکه گویی میبیند که راه‌های افتخار آدمی را به کجا رهنمون میشود. ولی برنینی هنوز شکست نخورده بود، وی مدت سیزده سال دیگر با تلاش و کوشش جدی ساختمان برپا کرد و مجسمه ساخت، در حالی که ((هوش او تیز، تصمیمش راسخ، و خشمش شدید بود)) هنگامی که چراغ عمر او خاموش شد (۲۸ نوامبر ۱۶۸۰)، وی بیش از دوره رنسانس ایتالیا عمر کرده بود.

میلتن که در سال ۱۶۳۸ از ایتالیا دیدن کرد، چنین گزارش داد که دانشمندان ایتالیایی احساس میکردند که عظمت کشورشان با آغاز تسلط اسپانیا، و ((اصلاحات کاتولیکی)) از بین رفته است. شاید انقیاد ایتالیا و وجود سانسور در آنجا به فکر و هنر در این کشور صدمه‌هایی زده بود، حال آنکه در اسپانیا سروانتس، کالدرن، و ولاسکونز، تحت دستگاه تفتیش افکار که بیشتر سختگیری میکرد، نشو و نما کردند. در واقع یک دریانورد پرتغالی بود که به دوره رنسانس ایتالیایی پایان داد، نه یک سردار اسپانیایی یا ناظر کتب ممنوعه. واسکودو گاما راهی آبی به سوی هند یافته بود که، اگر چه طولانی بود، مخرج آن از راه‌هایی که باعث ثروت و نیز و جنووا شد کمتر بود.

بازرگانان پرتغالی و هلندی جانشین تجار ایتالیایی شدند و منسوجات فلاندر و انگلستان بازار را از دست تجار فلورانس و بیرون آوردند؛ و نهضت پروتستان باعث تقلیل مقدار طلایی شد که سابقاً از آلمان و انگلستان به سوی رم سرازیر میگشت.

ایتالیا ضمن این انحطاط نیز درخشندگی خود را حفظ کرد. درست است که هنر به پای دوره رافائل و میکلائژ نمیرسید، و افکار سیاسی آن عمق و بیپروایی ماکیاولی را نداشتند، اما از لئو دهم تا سیکستوس پنجم دولتمردی نه تنها دچار انحطاط نشد، بلکه ترقی کرد؛ علم از لئوناردو داوینچی تا گالیه پیشرفت کرد؛ فلسفه از پومپوناتسی تا برونو به ترقیاتی نایل آمد؛ درام موسیقی از پولیتیان تا مونتوردي بهتر شد، و فقط انحطاط قابل بحثی در شعر از آریوستو تا تاسو روی داد. در این ضمن، ایتالیا، مانند مادری رضاعی، هنر و موسیقی، علم و فلسفه، و شعر و نثر خود را از فراز کوه‌های آلپ به فرانسه و فلاندر، از راه دریای مانش به انگلستان، و از طریق دریا به اسپانیا میفرستاد.

فصل دهم

عظمت و انحطاط اسپانیا

۱۵۵۶-۱۶۶۵

I- زندگی در اسپانیا

کسانی که با آثار تاریخ‌نویسان انگلیسی خو گرفته‌اند به سهولت فراموش میکنند که، خواه قبل از عزیمت جهازات شکستناپذیر اسپانیا و خواه بعد از آن، اسپانیا بزرگترین، ثروتمندترین، و وسیعترین امپراتوری روی زمین بود، و از لحاظ ادبی خود را برتر از انگلستان عصر الیزابت میدانست، و از لحاظ هنری خود را مهمتر از ایتالیای معاصر خویش میشمرد. هنگامی که فیلیپ دوم بر تخت سلطنت نشست (۱۵۵۶)،

خانواده سلطنتی اسپانیا، بر اسپانیا، روسیون، فرانس کنته، سبته، اوران، هلند، دو کنشین میلان، پادشاهی ناپل، سیسیل، ساردنی، فیلیپین، هند غربی، قسمت اعظم امریکای جنوبی، قسمتی از امریکای شمالی، و سراسر امریکای مرکزی حکومت میراند، باید به این متصرفات، پرتغال و مستملکاتش را در آسیا، افریقا، و برزیل افزود. همچنین باید تحتالحمایگی ساووا، پارما، توسکان را ذکر کرد و اتحاد آن دولت را با امپراطوران مقدس روم، که تحت تسلط فردیناند اول عم فیلیپ بود، در نظر گرفت. اسپانیا دارای ارتشی مرکب از پنجاه هزار سرباز بود که، به سبب دلاوری و انضباط، شهرت بسیار داشتند و تحت رهبری بهترین سرداران عصر بودند. همچنین نیروی دریایی آن مرکب از صد و چهل کشتی بود و عواید سالانه آن ده برابر عواید انگلستان تخمین زده میشد. سیل طلا و نقره امریکا به سوی بندرهای اسپانیا جاری بود. دربار اسپانیا در این زمان مجللترین دربارها، و اشراف آن کشور مغرورترین اشراف جهان بودند. زبان اسپانیایی به وسیله میلیونها نفر خارج از اسپانیا تکلم میشد، و در بسیاری از کشورها طبقات تحصیلکرده زبان اسپانیایی را میآموختند، چنانکه در قرن هجدهم زبان فرانسه مورد توجه آنها بود. سبک معماری اسپانیایی شهرهای پنج قاره را زینت میبخشید.

در این زمان اسپانیا هشت میلیون نفر جمعیت داشت، کشاورزی آن در حال انحطاط بود، زیرا زمینها را به صورت چراگاه در میآوردند تا در آنها، به منظور تهیه پشم، گوسفند تربیت کنند. در حدود ۱۵۶۰، فقط پنجاه هزار کارگر نساجی در کارگاههای تولدو (طلیطله) کار

میکردند. تقاضاهای مستعمرات اسپانیا باعث پیشرفت صنایع آن کشور شد، و سویل (اشبیلیه) به صورت یکی از پرهیاهوترین بندرهای اروپا درآمد. مستعمرات نیز به نوبه خود محمولاتی از طلا و نقره به اسپانیا میفرستادند. وفور فلزهای گرانبها باعث افزایش سرسامآور قیمتها شد: در اندلس، در قرن شانزدهم، قیمتها پانصد درصد بالا رفت. دستمزدها نخست بزرگت به پای مخارج زندگی میرسید و سرانجام بکلی از آن عقب ماند. قسمت بیشتر صنایع در دست موریسکوها یعنی مورهایی بود که به صورت ظاهر مسیحیت را پذیرفته بودند. امور خانگی معمولاً زیر نظر غلامانی بود که ضمن حملات اسپانیاییها به افریقا یا در جنگهای اسپانیا با کفار اسیر شده بودند. مردم عادی اسپانیا از کار کردن عار داشتند و فیلسوفانه به مقدار کم قانع بودند. در کلبه‌های خفتن، خود را در آفتاب گرم کردن، گیتار نواختن، و از بیوفایی زیبارویان نالیدن در نظر آنان بهتر از عرق ریختن مانند اسیران یا موریسکوها بود. اخراج موریسکوها از اسپانیا در سال ۱۶۰۹، به انضمام بالا رفتن قیمتها، باعث انحطاط صنعت در این کشور شد.

اخراج کلیمپها در ۱۴۹۲ نقصی در امور بازرگانی و مالی اسپانیا به وجود آورده بود. اهالی جنوباً به صورت عاملان عمده تجارت خارجی اسپانیا درآمدند. از آنجا که دولت اسپانیا در دست اشرافی بود که در سیاست و جنگ بیش از امور اقتصادی مهارت داشتند، ثروت آن کشور متکی بر طلایی بود که از خارج وارد میشد. تا مدتی، ضمن آنکه مردم در فقر و فاقه میزیستند، دولت بتدریج ثروتمندتر شد. ولی قسمتی از آن ثروت صرف امور جنگی میشد، و قسمت دیگر به کیسه بازرگانان خارجی که تجارت اسپانیا را در دست داشتند سرازیر میشد، تا آنکه دولت نیز مثل مردم به فقر و تهیدستی گرفتار آمد. اسپانیا بارها (۱۵۵۷، ۱۵۷۵، ۱۵۹۶، ۱۶۰۷، ۱۶۲۷، ۱۶۴۷) از پرداخت قرضه‌های خود امتناع کرد، یا وامدهندگان را مجبور ساخت که آنها را به وام جدیدی تبدیل کنند. بر اثر این بحرانهای مالی بود که اسپانیا مجبور شد علیه هانری دوم در سال ۱۵۵۹، علیه هانری چهارم در ۱۵۹۸، و علیه هلند در ۱۶۰۹ وارد جنگ شود. در تاریخ باید بانکدار را جستجو کنیم، نه زن را.

در اسپانیا کشیشان را نیز باید مسئول وقایع بدانیم. مذهب در هیچ نقطه‌ای از جهان تا این اندازه بر مردم، و بنابر این بر امور دولتی تسلط نداشت. اسپانیا نه تنها نهضت اصلاح دینی را نپذیرفت، بلکه رنسانس را نیز، جز در لحظه کوتاهی که تحت تاثیر اراسم قرار گرفت، قبول نکرد، و ضمن تجدد، در حال قرون وسطایی ماند و از این وضع راضی بود. مردم فقیر از دیدن ثروت کلیسا به خود میبالیدند. همه افراد از پادشاه گرفته که کاتولیکتر از پاپ بود، تا راهزنانی که هرگز مدالهای مذهبی را از خود جدا نمیکردند و بدون سکیاولار دیده نمیشدند، پارسا و پرهیزگار بودند. در سال ۱۶۱۵ در حدود چهل هزار نفر اسپانیایی پشت سر هم راه رفتند و تقاضا کردند که پاپ کاتولیکها را بر آن دارد که اصل آبستنی معصومانه حضرت مریم را بپذیرند. کشیشان، راهبان، و پیروان مسلکهای مختلف در همه جا یافت میشدند، ولی به لادایز زندگی و عشق چنانکه در ایتالیا یا فرانسه مرسوم بود توجه نمیکردند. بلکه هالهای تیره رنگ به سبک ال گرکو بر همه کارها، به استثنای گلوبازی، میافکنند. در این زمان اسپانیا دارای ۹۰۸۸ صومعه، ۳۲،۰۰۰ پیرو مسلک دومینیکیان و فرانسیسیان و، عده روز افزونی یسوعی بود. کلیساها تاریک و پر از آثار مقدس وحشتانگیز، و هنر آنها واقعی و رعب‌آور بود. داستانهای مربوط به قدیسان و معجزات آنان نقل محافل بود. اشعار غنایی قدیس ژان دولاکروا، و نوشته‌های قدیسه ترزا، باعث محبوبیت رازوری شده بودند؛ خود کلیسا مجبور شد علیه ادعاهای طرفداران تسلیم و ترک نفس در مورد وصول به حق و اتحاد با او و مکاشفات وجدآور اعتراض کند. در سال ۱۶۴۰، دستگاه تفتیش افکار متوجه ((روشنفکران)) شد. این عده معتقد بودند که وحدت رازورانه آنان با خداوند باعث پاک شدن آنها حتی در جذبه‌های عاشقانه است. برای درک این موضوع که چرا اسپانیاییها با ذوق و شوق به سوخته شدن بدعتگذاران مینگریستند، و چرا به سبب مبارزه به خاطر ایمان در آلمان و هلند گرفتار ورشکستی و فرسودگی شدند، باید این عقیده غیورانه و نافذ اسپانیاییها را در نظر بگیریم. این دیوانگی جنبه‌های عالی داشت. ظاهراً چنین به نظر میرسد که اگر ملت ایمانی حقیقی نداشته باشد، زندگی او به صورت امری بیهوده و بیمعنی درخواهد آمد. دستگاه تفتیش افکار بدین ترتیب آگاهانه به سیاست خشونت‌آمیز خود ادامه میداد، و بعضی از بدعتگذاران را، که میگفتند زنا کردن گناه نیست یا ازدواج به اندازه مجرد راهبان مقدس است، با مجازاتهای جزئی از قبیل صد ضربه شلاق تنبیه میکرد. ولی مجازات مارانوها، یعنی یهودیهای مسیحی شده، که پنهانی به دین سابق خود باز

میگشتند، همیشه اعدام بود. هنگامی که فیلیپ دوم وارد اسپانیا شد (۱۵۵۹)، از او در والیادولید بدین ترتیب پذیرایی کردند که جلو چشم او، و در مقابل دویست هزار نفر تماشاگر، ده تن بدعتگذار را خفه کردند و دو نفر دیگر را زنده سوزاندند. یکی از محکومان از فیلیپ تقاضای عفو کرد، ولی او نپذیرفت و گفت: ((اگر فرزند من هم مثل تو بدبخت بود، خودم برای سوزاندن او هیزم حمل میکردم))؛ و با این جمله حس اعجاب مردم را برانگیخت. فیلیپ گاهگاه جلو دستگاه تفتیش افکار را، که میخواست به ضرر امور کشوری اقدام کند، میگرفت، ولی روی هم رفته این دستگاه را وسیلهای برای از اینک ممکن بود محکومان را به کار کردن در کشتی بگمارند اظهار خشنودی کرد. و در یک سال (۱۵۵۶) مبلغ ۲۰۰,۰۰۰ دوکای طلا، به عنوان سهم دولت از دو سوم پولهای که دستگاه تفتیش افکار جریمه و مصادره کرده بود، دریافت داشت.

دستگاه تفتیش افکار از اینک توانسته بود ایمان قرون وسطایی را حفظ کند و جلو اختلاف مذهبی را که باعث ایجاد آشوب در فرانسه شده بودند بگیرد، به خود میباید. اهمیتی که این دستگاه به ایمان مردم (و نه به رفتار آنها) میداد باعث شد که حفظ اخلاق مردم به دست روحانیان که شهرت اخلاقی خوبی نداشتند و کارمندان دولت که تسلط آنها بر مردم در نتیجه حبسها و جریمههای دستگاه تفتیش افکار کاهش یافته بود، صورت پذیرد.

عفاف و عصمت زنان نه تنها به وسیله مذهب و قانون، بلکه به وسیله شرافت حفظ میشد.

طبق این اصل، هر مردی موظف بود که عصمت هر یک از زنان خانواده خود را که مورد بیاحترامی قرار گرفته بود به وسیله شمشیر حفظ کند، یا از کسانی که باعث هتک ناموس آنها شده بودند انتقام بگیرد. دوئل غیرقانونی، ولی مورد پسند مردم بود. زنان غنی، مانند زنان مسلمانان، تقریباً در انزوا و عزلت به سر میبردند، دور از مردها غذا صرف میکردند، و بندرت همراه آنها در انظار ظاهر میشدند؛ و هنگامی که از خانه قدم بیرون مینهادند، در کالسکههای در بسته مینشستند. خواستگاران در میان کوچه برای دوشیزگان، که پشت پنجرههای مشبك بودند، نغمهسرای میکردند و بندرت اجازه دخول در منازل آنها را به دست میآوردند، مگر آنکه پدر و مادر هر دو طرف به توافقی رسیده باشند. با وجود این، ازدواجهای عاشقانه بسیار صورت میگرفت. در عصر فیلیپ دوم، سطح اخلاق، تا اندازهای که زیبایی زنان یا قوه تخیل مردان اجازه میداد، حفظ میشد؛ و پادشاه تا حدی جلو پولپرستی کارمندان را میگرفت؛ تا هزیمت جهازات شکستناپذیر، روحیه مردم بدین وسیله تقویت میشد که اسپانیا وارد جنگی مقدس علیه اسلام و هلند و انگلستان شده است. هنگامی که این عقیده متزلزل شد، نیروی بدنی و روحانی اسپانیا، از میان رفت.

در این ضمن زندگی اسپانیایی عظمت و زیبایی مخصوص به خود را داشت. صدقه دادن امری عمومی بود، و حسن سلوک در هر طبقه‌ای دیده میشد. نیمی از مردم عقیده داشتند که از طبقه اشرافند، سعی میکردند که مثل شهسواران مودب باشند، و مایل بودند که مانند اشراف لباس بپوشند. در زمان فیلیپ دوم، لباس نسبتاً ساده بود: مردها یقه چیندار داشتند و نوعی لباس چسبان، شلوار سیاه و تنگ، و چکمه سگکدار میپوشیدند.

((علیامخدرات)) (همه زنها علیامخدره بودند) خطوط اندام خود را با نیمتنه‌های ساده و صاف پنهان میکردند؛ همه چهره خود را، به استثنای چشمها (که مخصوصاً در زنان اسپانیایی فتنهانگیز است)، از مردان میپوشاندند؛ و پاهای خود را چنان محجوبانه از انظار پنهان میداشتند که اگر عاشقان میتوانستند لحظهای آنها را ببینند، یکی از شورانگیزترین آرزوهای خود را برآورده میدیدند. پس

از مرگ فیلیپ، سختگیری در امور اخلاقی کمتر شد؛ لباس زنان صورتی تفننی به خودگرفت؛ بادبزنهاي دستي در شوخیهای صامت به کار رفت؛ سرخاب بر روی صورتها، شانه‌ها، سینه‌ها، و دستها درخشیدن گرفت؛ و ساق پاهای اسرارآمیز در چنان دامنهای گشاد و بادکردهای پنهان شدند که صاحبان تماشاخانه‌ها مجبور بودند از زناني که اینگونه دامن‌ها را میپوشیدند پول دو صندلی را مطالبه کنند.

گاو بازي همچنان از تفریحات مردم پسند به شمار میرفت. پاپ پیوس پنجم، در سال ۱۵۶۷، فرمانی به منظور نهی آن صادر کرد، ولی فیلیپ دوم اعتراض کرد و گفت نتیجه این عمل ایجاد انقلاب در اسپانیاست، در نتیجه فرمان پاپ نادیده گرفته شد. دسته راه انداختن باعث سرگرمی مردم در آن روزهای خسته کننده میشد، و تشکیل کارناوال سرپوشی بر روی گناهان می گذاشت. نواختن آهنگ به منزله علاقهای بود که از لحاظ اهمیت پس از مذهب قرار داشت، ولی کاملاً وابسته به مذهب و عشق بود. یکی از آلات موسیقی به نام ویولا، که به گیتار شباهت داشت، در روابط عاشقانه تأثیری خوابآور میبخشید؛ و مادر یگالها تا مدتی مورد توجه مردم بودند، در موسیقی مذهبی، اسپانیا با ایتالیا رقابت میکرد.

توماس لویس د ویکتوریا، که به عنوان ولاسکونز موسیقی اسپانیا به شمار میرود، در آویلا، یعنی زادگاه قدیسه ترزا، تربیت شد و شاید تحت تأثیر این زن قرار گرفت. وی دارای صدا و حرفهای بود؛ احتمال دارد که در سال ۱۵۶۴ در سلاک کشیشان درآمد داشته باشد. اما محققا يك سال بعد بود که فیلیپ مقرر برای او تعیین کرد تا در اسپانیا به تحصیل موسیقی بپردازد. در سال ۱۵۷۱، این شخص در کولجیوم جرمانیکوم سردهسته همسرایان شد، و در سال ۱۵۷۲، در سی و دو سالگی، کتابی از موته‌ها منتشر کرد که شامل مرایی ارمیا در سقوط اورشلیم بود، پس از مراجعت به اسپانیا (۱۵۸۳)، کتابی شامل سرودهای مذهبی به فیلیپ دوم تقدیم داشت، و یکی از آنها به نام اوه، چه عظمتی از عالیت‌ترین سرودهایی است که در مراسم قداس خوانده میشوند. همچنین، برای تشییع جنازه ماری، خواهر فیلیپ و بیوه امپراطور ماکسیمیلیان دوم، آهنگ بسیار موثری ساخت که به عقیده یکی از موسیقیدانهای بزرگ از عالیت‌ترین تصنیفات به شمار میرود. توماس لویس د ویکتوریا آن را آخرین آهنگ خود میدانست، و پس از انتشار آن (۱۶۰۳)، بازمانده زندگی خویش را وقف امور مذهبی کرد. این شخص از مفاخر برجسته مشهورترین دوره سلطنت اسپانیا به شمار میرود.

II - فیلیپ دوم: ۱۵۵۸-۱۵۹۸

این پادشاه، که یکی از شگفتانگیزترین و نیرومندترین شخصیت‌های تاریخ به شمار میرود، مردی متعصب و با وجدان بود. وی اگر چه در خارج اسپانیا منفور بود، در داخل آن



تیسین: فیلیپ دوم. موزه پرادو، کشور محبوبیت بسیار داشت. محققانی که بخواهند درباره او بیطرفانه قضاوت کنند، با دشواری مواجه خواهند شد. دودمانش به منزله سرنوشت او محسوب میشود: پدرش شارل پنجم بود که مملکت و تعصب را برای او به ارث نهاد؛ مادر بزرگ پدری او خوانای دیوانه نام داشت که دختر دیوانه فردیناند کاتولیک بود؛ عرفان و جنون در خون فیلیپ، و اعتقاد به اصول مذهب و استبداد سهم موروئی او بود؛ مادرش، ایزابل پرتغال، دو فرزند دیگر داشت که هر دو در کودکی در نتیجه مرض صرع در گذشته بودند. خود این زن در سی و شش سالگی، زمانی که فیلیپ دوازده ساله بود، فوت شد. فیلیپ در والیادولید در سال ۱۵۲۷، درست هنگامی که سپاهیان پدرش رم را غارت میکردند و پاپ را به اسارت میبردند، دیده به جهان گشود. وی توسط کشیشان و زنانی بزرگ شد که او را با اصول پرهیزگاری بار آوردند و متقاعدش کردند که کلیسای کاتولیک به منزله پایه ضروری اخلاق و سلطنت است. پدرش در فلاندر پرورش یافته و مردی کارآزموده شده بود، در صورتی که فیلیپ قسمت بیشتر عمر خود را در اسپانیا گذرانده و، علیرغم پوست سفید و موی زرد و نرم، از حیث صورت، ایمان، روح، و جسم شبیه اسپانیاییها شده بود.

فیلیپ تقریباً از جوانی برخوردار نشد، زیرا در سیزدهسالگی به حکومت میلان و در شانزدهسالگی به نیابت سلطنت اسپانیا منصوب شد، مقام اخیر به هیچ وجه رسمی نبود شارل مشاورانی جهت او تعیین کرد، و اخلاق و رفتار آنها را به طرز موثر برای وی شرح داد و بدو توصیه کرد که مشاوران را علیه یکدیگر بشورانند، و از او خواست که همه قدرت حقیقی و همه تصمیمات نهایی را برای خود محفوظ بدارد؛ و فیلیپ نیز تا پایان عمر این نصیحت را به کار بست. وی در سال ۱۵۴۳ با دختر عموی خویش، شاهزاده خانم ماری پرتغال، ازدواج کرد؛ ولی او در سال ۱۴۴۵، اندکی پس از آنکه کودک ((تیرهبختی)) به دنیا آورد و او را دون کارلوس نام نهاد، درگذشت. فیلیپ در این وقت با ایزابل د/اوسوریو که هم شان

او نبود ازدواج کرد، و از او داراي چندین فرزند شد، ولي ضمن ازدواج شرط کرده بود که اگر از او داراي فرزندان شود، هیچ يك از آنها حق نخواهد داشت به سلطنت برسد. پدرش به او توصیه کرد که این زن را طلاق گوید، زیرا وظیفه شاهزادگان هابسبورگ این بود که، خواه با ازدواج و خواه با جنگ، متقیني در اطراف دشمن دیرینه خود، یعنی فرانسه، به دست آورند.

بنابر این، فیلیپ، برای آنکه هلند را از مداخلات انگلستان برکنار دارد، میبایستی چشم از زیباپرستی ببوشت و ماری تودور ملکه کاتولیک انگلستان را به زنی بگیرد و او را صاحب فرزندان کند که انگلستان را در زمره کشورهای کاتولیک نگاه دارند. از این لحاظ از دریای مانش گذشت و با ماری ساده‌دل، بیمار، و امیدوار، که یازده سال از او مسنتر بود، ازدواج کرد و همه مساعی خود را برای آستن کردن او به کار برد، ولي در این امر موفق نشد و از انگلستان بیرون آمد و به هلند رفت و زمام حکومت آنجا را به دست گرفت.

مسئولیت‌های او هر ساله بیشتر میشد. وي در سال ۱۵۵۴ به حکومت ناپل و سیسیل منصوب شده بود. در ۱۵۵۶ شارل از سلطنت استعفا کرد و تاج و تخت اسپانیا را به او سپرد. فیلیپ مدت چهار سال در بروکسل بر متصرفات پراکنده خود فرمانروایی کرد، و کوشید که وقار اسپانیایی خود را با خوش طبعی مردم فلاندر و امور مالی هلند وفق دهد. فیلیپ علاقه‌ای به جنگ نداشت، ولي سردارانش در نبرد سن کانتین پیروز شدند و فرانسویان را به امضای عهدنامه کاتو کامبریزی واداشتند (۱۵۵۲). فیلیپ، برای آنکه تا حدی با فرانسه روابط دوستانه برقرار کند، الیزابت دو فرانس، دختر هانری دوم فرانسه و کاترین دومدیس، را به زنی گرفت؛ و چون اوضاع را ثابت دید، از هلند بیرون آمد و در گان سوار کشتی شد تا بقیه عمر خود را در اسپانیا بگذراند.

فیلیپ پایتخت را از تولدو به مادرید انتقال داد (۱۵۶۰). پس از مدت کوتاهی، چون انزوا و عزلت را دوست میداشت و در میان جمعیت احساس ناراحتی میکرد، خوان باوتیستا و خوان داررا را مامور کرد که در چهل و سه کیلومتری شمال باختری مادرید ساختمانهایی شامل یک قصر سلطنتی، یک مرکز اداری، یک مدرسه، یک آموزشگاه روحانیان، یک صومعه، یک کلیسا، یک مقبره عالی بسازند؛ زیرا فیلیپ در این هنگام تا اندازهای که سیاست اجازه میداد مذهبی شده بود. در نبرد سن کانتین توپخانه او کلیسایی را که وقف قدیس لاورنتیوس شده بود ویران کرده بود. فیلیپ برای جبران این توهین و برای سپاسگزاری از غلبه بر دشمن، نذر کرده بود که زیارتگاهی را در اسپانیا وقف این قدیس کند. از این لحاظ همه آن ساختمانهایی وسیع را ((مقر سلطنتی قدیس لاورنتیوس)) نامید. اما با گذشت روزگار نام آن به اسکوریال تبدیل یافت، این نام از اسم شهری در آن حدود گرفته شده که از کلمه سکوری یا ((تقاله)) معادن آهن مشتق شده است. چون مشهور بود که قدیس لاورنتیوس را روی شبکه آهنین سوزانده‌اند، خوان باوتیستا نقشه زمین را طوری طرح کرد که به صورت شبکه باشد، و از هر طرف آن به طرف دیگر تالارهایی ساخت که فضایی داخلی قصر به صورت شانزده حیاط درآمد.

انسان هنگامی که با اتومبیل از مادرید به سوی این قصر حرکت میکند، به این فکر می‌افتد که در عصری که وسیله تندتری جز اسب برای نقل و انتقال نبود، فیلیپ چگونه میتوانست متصرفات عظیم خود را، از خلوتگاهی که در میان تپه‌های غمانگیز از نظر ناپدید بود، اداره کند. ولي مادرید دورتر از آن قصر بود. امروزه آن ساختمانهایی عظیم متروک شده‌اند و جز عده‌ای راهب در آنها دیده نمیشود؛ ولي در ابتدا، با نمایی که به سبک رنسانس و به طول ۲۲۴ متر بود و با آن برجها، مناره‌های مخروطی باریک، و با قبه عظیم کلیسای آن به منزله نشانه رعب‌آوری از قدرت اسپانیا به شمار میرفت و با زهد و هنر تزئین شده بود. در اینجا بود که پادشاه بر نیمی از کشورهای کاتولیک فرمان میراند، و مذهب و دولت به صورت مخلوط



شگفتانگیزی از سیاست و سنگ در آمده بودند. در اینجا بود که پادشاه میتوانست به دلخواه خود و نه در میان درباریان بلکه در میان کشیشان، راهبان، و اشیای مقدس زندگی کند و هر روز چند بار زنگهای قداس را بشنود. در اینجا بود که پانتئون اجساد پادشاهان و ملکه‌های اسپانیا را دربر گرفت، کتابخانه آن قصر یکی از غنیترین کتابخانه‌های جهان شد، و در تالار آن پس از چندی شاهکارهای رافائل، تیسین، تینتورتو، ورونز، ال گرکو، و ولاسکوز گرد آمد، در اینجا بود که پلگرنیو تیبالدی، کاردوتچی، و تسوتکارو از ایتالیا به خوان فرناندث ناوارته، لوئیس دمووالس، لوئیس د کاربایال، و سایر هنرمندان اسپانیایی پیوستند، و به کشیدن فرسکو روی دیوارها و قبه‌ها پرداختند، خود قصر سلطنتی به صورت سادهای باقی ماند، و کلیسا اگر چه به سبک سنگین ((دوریک)) بود، میزبان مخصوص مراسم عشای ربانی داشت که با عقیق، طلا، و سنگ سماق می‌درخشید و در پشت آن طاقچه پر زیوری دیده میشد. تالار مخصوص پذیرایی از اشراف، عظیم و مجلل بود، ولی طاق فیلیپ از همه اطاقها ساده‌تر بود و سادگی حجره تارکان دنیا را داشت. این قصر نشانه قدرت فیلیپ، و این طاق حاکی از اخلاق و طبیعت او بود.

فیلیپ بسیار میکوشید که مانند قدیسی زندگی کند، ولی نمیتوانست فراموش کند که پادشاه است. وی میدانست که بزرگترین فرمانروای روی زمین است و احساس میکرد که از لحاظ سیاسی وظیفه دارد که شان خود را رعایت کند؛ ولی به اندازه‌های ساده لباس میپوشید که بیگانگانی که برای ملاقاتش به اسکوریال می‌آمدند او را یکی از مستخدمان میدانستند و بدو اجازه میدادند که راهنمای آنها در قصر باشد! چانه برآمدهاش که علامت پیوستگی او به خانواده هابسبورگ بود میبایستی راز او را فاش کرده باشد، زیرا چانه افراد این خانواده در حکم نوعی عامل مبارزه با جهان به شمار میرفت. در سال ۱۵۵۹، پیش از آنکه روزگار و محنتهای آن باعث سختی و صلابت او شود، یکی از سفیران ونیزی گفته بود که وی ((همیشه چنان متانت و انسانیته از خود نشان میدهد که هیچ پادشاهی نمیتواند بر او سبقت بگیرد)). یکی از سفیران

انگلستان نیز گفته است که فیلیپ ((دارای مزاجی خوب، طبیعتی ملایم، و معتاد به آرامش است)). هیچ کس او را در ملا عام خندان ندید؛ دشمنان سرسخت او میگفتند که فیلیپ فقط يك بار در زندگی تبسم کرد، و آن در مورد کشتار سن بارتلمی بوده است. اما وی در خلوت از مطایبه و شوخی لذت میبرد و با صدای بلند میخندید.

فیلیپ با سلیقه و شوق و ذوق به گردآوری کتب میپرداخت، ولی هنر را بر ادبیات ترجیح میداد؛ او میتوانست آثار خوب تیسین را تشخیص دهد و از کار آل گرکو انتقاد کند. همچنین موسیقی را دوست داشت و وقتی که تنها بود، گیتار مینواخت. فیلیپ از تمام آداب اسپانیایی برخوردار بود، ولی، به دلیل کمرویی، رفتارش عاری از ظرافت، و در تشریفات خشن به نظر میرسید. تا زمانی که در نتیجه افراط در خوردن شیرینی دچار نفرس نشده بود، اندامی متناسب داشت. فیلیپ از کودکی در معرض بیماری بود، و اگر توانست هفتاد سال عمر کند، تنها به این علت بود که تصمیم داشت وظایف خود را به پایان برساند. وی امور دولتی را مقدس میدانست و مدت پنجاه سال هر روز به آن میپرداخت. واقعا چنین به نظر میرسید که فیلیپ اعتقاد داشت که خداوند او را از آن لحاظ برگزیده است که جلو موج پروتستانها را بگیرد، و لجاجت مخوف و شقاوت زننده او از همین جا ناشی میشد.

ولی ((طبعاً مایل به اقدامات شدید نبود)). فیلیپ خوبی (جز در مورد آگمون) و بدی را هرگز فراموش نمیکرد. گاهی کینهجو و بیشتر اوقات بخشنده بود، و صدقه دادن را وظیفه خود میدانست. وی در عصری فاسد، فسادناپذیر بود؛ هیچ رشوه یا هدیهایی قادر نبود که او را از تعقیب امور پرهیزگارانهاش باز دارد.

فیلیپ از لحاظ رفتار سیاسی به معاصران خود شباهت داشت. از جنگ متنفر بود، هرگز به جنگی اقدام نکرد.

تقریباً مدت يك نسل توهینهای انگلستان را تحمل کرد، و سپس به اعزام نیروی دریایی علیه آن کشور دست زد.

فیلیپ بیش از همه فرمانروایان زمان خود قادر بود که زهد ریایی نشان دهد. ظاهراً در توطئههای به منظور کشتن الیزابت شرکت کرد تا بتواند جلو اعدام ماری استوارت را بگیرد. حکومت او در اسپانیا مستبدانه ولی عادلانه بود.

فیلیپ ((توجهی خاص به اتباع خود داشت و، تا آنجا که میتوانست، میکوشید تا جلو بیعتدالتیهای اجتماعی را بگیرد)).

رفتار شخصی او بهتر از رفتار پادشاهان قرن شانزدهم بود، اگر قول دشمنان او را قبول داشته باشیم، در جوانی ((به طور زنندهای شهوتپرست بود))، و ((سرگرمی عمده او این بود که شبها به طور ناشناس بیرون بیاید تا بتواند در منازل فسق و فجور به هرگونه بیعفتی و هرزگی بپردازد)). سالها بعد ویلیام خاموش، که رهبری شورشیان هلندی را به عهده داشت، زاهد اسکوریال را متهم به کشتن فرزند و مسموم ساختن زن سوم خود کرد. ولی این مرد خشمگین نمیتواند مورخ خوبی باشد. اما تاریخنویس دلیر و بزرگی به نام ماریانا (که از یسوعیان اسپانیا بود) درباره او فتوای خصومتآمیز مشابهی داده است. این شخص، ضمن آنکه فیلیپ را دارای صفاتی مانند ((بخشنده، تصمیم، مراقبت و اعتدال در خوراک و آشامیدنی)) میداند، او را به ((شهوتپرستی، شقاوت، غرور، خیانت، و صفات بد دیگر)) متهم میکند. یکی از مورخان اخیر هلندی چنین نتیجه میگیرد: ((فیلیپ دوم را نمیتوان به هرزگی، اسراف، و شرارت متهم کرد. وی پس از بازگشت به اسپانیا، تا آنجا که میدانیم، زندگی اخلاقی سختی داشت)) و شوهری باوفا و پدری مهربان بود. هنگامی که زن سومش، به نام الیزابت از کنار بستر او دور میشد، و حال آنکه وزیرانش از او خواهش میکردند که خود را در معرض ابتلائی به این بیماری قرار ندهد. پس از مرگ الیزابت، فیلیپ ازدواج سیاسی دیگری کرد، و این بار یکی از شاهزاده خانمهای متعدد اتریش را که ((آن)) نام داشت

(۱۵۷۰) به همسری برگزید. آن در سال ۱۵۸۰ درگذشت، و از آن به بعد، فیلیپ توجه خود را معطوف به پرورش دختران خود کرد. نامه‌های او خطاب به آنها پر از مطایبه و عشق است. در سالهای آخر عمر، که نگرانیها و شکستها از هر سو او را در میان گرفته بودند، ایزابل کلارا نزدیکترین صاحب و تنها مایه تسلاي خاطر او شد. فیلیپ در وصیتنامه خویش او را روشنی چشم خود نامیده است. وی از پسران خود دل خوشی نداشت.

افسانه و ادبیات و ترحم باعث شده است که نخستین پسر فیلیپ بیش از خود او معروف شود. کارلوس مزاجی ضعیف داشت و در معرض تب نوبه، مالیخولیا، و خشم و غرور بود، ولی در بخشندگی اسراف میکرد و به وضع وحشیانه‌ای دلیر بود. روزی پدر بزرگ خود شارل پنجم را به شوخی ملامت کرد که چرا از موریس دو ساکس در نبرد اینسبروک گریخته است (۱۵۵۲)، و گفت: ((ولی من هرگز نمیگریختم!!)) اگر چه هنگام تهیه مقدمات عهدنامه کاتو کامبرژی مقرر شده بود که الیزابت دو فرانس به عقد ازدواج کارلوس درآید، ولی ضمن امضای آن عهدنامه، فیلیپ که بر اثر مرگ ماری تودور بدون همسر مانده بود، آن شاهزاده خانم را به زنی گرفت تا فرانسه را از دوستی با انگلستان بازدارد و توجه آن کشور را معطوف به اسپانیا کند. سال بعد (۱۵۶۰)، عروس به مادرید آمد، و کارلوس با مشاهده زیبایی محبوبانه او، شاید از حقی که پدرش به خود اختصاص داده بود، خشمگین شد، ولی دلیلی وجود ندارد که نشان دهد میان او و این ملکه چهارده ساله روابط عاشقانه‌ای وجود داشته است.

کارلوس، باوجود آنکه بیمار بود، رسماً به عنوان ولیعهد معرفی شد. در سال ۱۵۶۱ او را به دانشگاه آلاکالا فرستادند. وی در آنجا به هنگام تعقیب عاشقانه دختری از پله بر زمین افتاد، سرش شکست، و دچار سرسام شد. و سالیوس، پزشک معروف، مجمه او را سوراخ کرد و جانش را نجات داد. ولی مردم عقیده داشتند که بهبود او بر اثر استخوانهای راهبی مقدس از فرقه فرانسیسیان صورت گرفته است (که يك قرن پیش مرده بود)، و میگفتند که این استخوانها را از قبر بیرون آورده و در کنار شاهزاده نهاده‌اند. فیلیپ، ضمن نقاهت طولانی فرزند، در آلاکالا ماند و بیشتر اوقات خود را کنار بستر او گذراند. سپس کارلوس را به مادرید بردند، و او در آنجا به اندازه کافی نیرو گرفت و توانست در مبارزات خیابانی علیه مردان و زنان، به اشراف جوان ملحق شود. بیدادگریهای او باعث تقویت این سوظن شد که افتادن او ممکن است به طور علجانپذیری به مغزش صدمه زده باشد. فیلیپ از اینکه کارلوس نسبت به شورشیان هلند دلسوزی میکرد ناراحت بود. هنگامی که آلا به مقام فرماندهی در هلند منصوب شد، کارلوس اعتراض کرد و گفت که این مقام باید به او تفویض شده باشد، و آلا را از رفتن به آنجا منع کرد، و وقتی که دوک اصرار ورزید، با شمشیر آخته به او حمله برد. ظاهراً این شاهزاده تا مدتی در این فکر بود که به هلند بگریزد و خود را در راس شورشیان قرار دهد. فیلیپ چند تن از وزیران را با وجود اکراه آنها مامور کرد که مواظب رفتار او باشند. کارلوس نقشه‌هایی به منظور فرار طرح کرد، و کسانی را برای گردآوری پول به اطراف اعزام داشت و ۱۵۰,۰۰۰ دوکا فراهم آورد؛ بعد دستور داد که هشت اسب برای فرار او تهیه کنند (ژانویه ۱۵۶۸). وی قصد خود را با دون خوان اتریشی در میان نهاد، و او نیز پادشاه را از فکر فرزند آگاه ساخت. فیلیپ چون میترسید که پسرش در فرار از اسپانیا از طرف الیزابت ملکه انگلستان و ویلیام خاموش به عنوان رقیبی برای خلع او از سلطنت مورد استفاده واقع شود، دستور داد که فرزند را تحت مراقبت شدیدی قرار دهند، و چون کارلوس تهدید کرد که خود را خواهد کشت، فیلیپ او را از حمل اسلحه محروم ساخت و در قصر سلطنتی مادرید محبوس کرد.

تا اینجا رفتار فیلیپ قابل دفاع بود. ولی در این هنگام تعصب موجب تشدید این تراژدی شد. پادشاه که فرزند را بدعتگذار پنداشته بود، دستور داد که هیچ کتابی جز کتاب دعا و چند کتاب درسی مخصوص عبادت در اختیار او نگذارند. کارلوس به کتابها پشت پا زد و از رعایت هر گونه امر مذهبی چشم پوشید. کشیشی به او اخطار کرد که دستگاه تفتیش افکار ممکن است بخواهد که در مورد مسیحی بودن او تحقیق کند. کارلوس در صدد خودکشی برآمد، ولی او را از این کار بازداشتند. اما وی با امتناع از خوردن غذا تا سه روز، و بعد بلعیدن مقداری گوشت و نوشیدن آب یخ، مقصود خود را عملی کرد. در نتیجه به اسهال شدیدی مبتلا شد، مرگ را با آغوش باز پذیرفت. آخرین مراسم مذهبی را به جای آورد. پدر خود را

بخشید، و در حالی که بیست و سه سال بیش نداشت، درگذشت (۲۴ ژوئیه ۱۵۶۸). آنتونیو پرث، دشمن تبعیدی فیلیپ، وی را به مسموم کردن کارلوس متهم ساخت. بیشتر اروپاییان این اتهام را قبول داشتند، ولی، در نتیجه تحقیقاتی که به عمل آمد، بطلان این موضوع به ثبوت رسیده است. اما شدت و خشونت که در زندانی ساختن آن جوان به کار رفت یکی از نقاط تاریک پیشینه فیلیپ به شمار می‌آید.

رفتار او با برادر ناتنی خود، به نام دون خوان اتریشی، سایه دیگری بر تصویر وی می‌افکند. این جوان، که فرزند نامشروع شارل پنجم و باربارا بلومبرگ بود، ظاهراً فیلیپ را به اعجاب و امید داشته و حس حسادت او را تحریک می‌کرده است. با وجود این، فیلیپ او را به مقام شاهزادگی رسانید و مامورش کرد که علیه درباریان الجزایر لشکرکشی کند. خوان بخوبی از عهده این کار برآمد.

سپس فیلیپ او را فرمانده نیروی زمینی کرد و علیه موریسکوهای شورشی غرناطه به جنگ فرستاد. خوان این بار نیز بدون ترحم یا اتلاف وقت وظیفه خود را به پایان رسانید. آنگاه فیلیپ او را که در این هنگام جوانی بیست و چهار ساله بود، به عنوان دریاسالار نیروی دریایی در ((آخرین جنگ صلیبی)) علیه ترکان عثمانی فرستاد. خوان آنها را در لیانتو شکست داد و قهرمان مسیحیت شد. وی چنین احساس میکرد که شایستگی سلطنت را دارد؛ و وقتی که از طرف فیلیپ به عنوان فرمانروای هلند منصوب شد، دل‌آزده گشت.

این پادشاه ساکت، که در نتیجه غرور هرگز حاضر نمیشد رفتار خود را در معرض داور مردم بگذارد یا از آن دفاع کند، در واقعه غمانگیز دیگری مورد ملامت شدید واقع شد. فیلیپ شخص عادی ولی زیرک و با ذوقی به نام آنتونیو پرث را، که میگفتند فرزند نامشروع دوست صمیمی او، روی گومت (شاهزاده ابولی) بود، به عضویت شورای سلطنتی درآورده بود. هنگامی که گومت درگذشت (۱۵۷۳)، پرث محرم اسرار و شاید عاشق آن‌ا د مندوزا شد که شاهزاده خانم ابولی و زنی دسیسه‌گر بود. میگفتند که خود فیلیپ یازده سال قبل از آن با این زن زیبایی یک چشم رابطه داشته است، ولی شاید تاریخ به این قضیه جنبه‌های عاشقانه داده باشد. پرث در صدد برآمد که با او توطئه‌هایی بچیند تا هر دو در نتیجه دسترسی به اسرار دولتی فایده‌های ببرند. هنگامی که خوان د/اسکودو تهدید کرد که گفتگوهای مشکوک آن دو را افشا خواهد ساخت، پرث، فیلیپ را متقاعد ساخت که اسکودو توطئه‌های چیده است، و پادشاه به پرث اجازه داد که خوان را به قتل برساند. پرث مدت شش ماه این اجازه را نزد خود نگاه داشت و سپس آن را اجرا کرد و فیلیپ را غرق تعجب و پریشانی ساخت؛ سال بعد (۱۵۷۸) فیلیپ با خواندن نامه‌های پنهانی دون خوان اتریشی به بیگناهی اسکودو پی برد، پرث را دستگیر کرد، و شاهزاده خانم را در قصرش زندانی ساخت، پرث در نتیجه شکنجه به گناه خود اعتراف نمود و حاضر شد مبلغ ۱۲,۰۰۰,۰۰۰ ((ماراودی)) را به خزانه بازگرداند، اما با کمک زن خود به آراگون گریخت و در آنجا دستگاه تفتیش افکار، بنا به توصیه فیلیپ، وی را به اتهام بدعت‌گذاری تعقیب کرد.

پرث از آنجا به فرانسه گریخت، گرفتاری خود را معلول عشق دیرین پادشاه نسبت به شاهزاده خانم ابولی اعلام کرد، ضعف نظامی و مالی اسپانیا را به اطلاع دولتهای فرانسه و انگلستان رسانید، و اسکس را بر آن داشت که به کشتیها و سواحل اسپانیا حمله کند. پرث، پس از آنکه بارها بیهوده کوشید که مورد عفو فیلیپ سوم قرار گیرد و به او پناه برد. در سال ۱۶۱۱ در پاریس درگذشت.

فیلیپ حق داشت که نصیحت پدر را در مورد عدم اعتماد به همکاران بپذیرد. اشراف، مانند اعیان فرانسه، نسبت به قدرت پادشاه حسد میبردند و از توطئه علیه او ابا نداشتند.

فیلیپ نیز میان آنها تفرقه میانداخت. و درباره عقاید مختلف آنان گزارشهایی دریافت میداشت و سپس تصمیم خود را میگرفت؛ و چون به زیردستان خود اعتماد نداشت، شخصا جزئیات همه کارها از قبیل سیاست پاپ، امور عمومی، معایب محلی، پلها و راه‌ها، لایروبی رودخانه‌ها به منظور کشتیرانی در آنها، تاسیس کتابخانه‌ها، و اصلاح و تدوین قوانین اسپانیا را زیر نظر گرفت و دستور داد که وضع جغرافیایی،

تاریخی، و آماری آن کشور را بررسی کنند. در این باره پانزده جلد کتاب منتشر نشده موجود است. گذشته از این، چون بیش از آنچه در وسیع او بود کار تقبل میکرد، ناچار به مسامحه و تعلل گرایید، و از این رو میگفت که اگر حل بسیاری از مسائل را با تصمیم قاطع به تاخیر اندازند، از ضرورت و اهمیت آنها کاسته میشود. در بعضی موارد، مثلاً در مورد هلند، هنگامی که او مشغول مطالعه جوانب کار بود یا از بررسی آنها اجتناب میکرد، سیر حوادث به زیان او تمام شد. فیلیپ در ((حجره)) سلطنتی با دست خود تمام دستورهای لازم را برای نمایندگان خود در اقطار جهان مینوشت. به عقیده او، پادشاه میبایستی دارای قدرت استبدادی باشد. از این رو توجهی به مجامع ایالتی جز مجمع آراگون نداشت و فرمانها و حتی احکام اعدام را بدون محاکمه علنی صادر میکرد، و استبداد خود را بدین وسیله توجیه مینمود که تنها با این طریقه میتواند فقیران را از تعدی توانگران برکنار دارد.

فیلیپ ضمن استبداد خود، و در میان اروپایی که تقریباً به کلی فاسد بود، کارمندانی تربیت کرد و قضاتی پرورد که نسبتاً با کفایت و عادل بودند.

این پادشاه، اگر چه کلیسا را سازنده اخلاق و محافظ پادشاه میدانست، مانند هنری هشتم و الیزابت اول (فرمانروایان انگلستان) مذهب را در اسپانیا تابع دولت ساخت. فیلیپ به اندازه‌های به وحدت مذهبی به عنوان یکی از ارکان حکومت اهمیت میداد که میگفت: ((سلطنت نکنم بهتر است تا اینکه پادشاه بدعتگذاران باشم)). وی از آنجا که تصور میکرد موريسكوها ضمن پذیرفتن آیین کاتولیک هنوز مراسم اسلام را به جای می‌آوردند، دستوری صادر کرد (۱۵۶۷) و به موجب آن مراسم اسلامی، استفاده از زبان عربی، و داشتن کتابهای عربی، را ممنوع کرد. موريسكوها سر به شورش برداشتند (۱۵۶۸)، ناحیه وسیعی واقع در جنوب غرناطه را به تصرف درآوردند، عیسویان را به قتل رساندند، کشیشان را شکنجه دادند، و زنان و کودکان را در ازای دریافت باروت و توپ به اعراب شمال آفریقا فروختند.

پس از دو سال خونریزی رقابت‌آمیز، قوای دولتی شورش را سرکوب کردند. موريسكوها را از ایالت غرناطه بیرون راندند، آنها را در میان جوامع مسیحی در کاستیل پراکنده کردند، کودکان آنها را در خانه‌های مسیحیان گذاشتند، و آنها را مجبور کردند که به مدرسه بروند برای نخستین بار بود که در اروپا چنین وضعی پیش می‌آمد. فیلیپ، که مشغول جنگ با ترکان عثمانی بود، تصور میکرد که موريسكوهای والانس و کاتالونیا با دشمن رابطه دارند، ولی به اندازه‌های گرفتار بود که حل مرحله آخر این مشکل را به جانشین خود واگذاشت.

پدر او دفاع از مسیحیت را در مقابل اسلام به عنوان یکی از سیاستهای عمده سلسله هابسبورگ برای او به ارث نهاده بود. وی در سال ۱۵۷۰ با ونیز و پاپ در جهادی به منظور پایان دادن به تسلط ترکان عثمانی بر دریای مدیترانه شرکت کرد. ضمن آنکه فیلیپ نقشه میکشید و سه متفق مشغول گردآوری کشتی بودند، قبرس به تصرف دشمن درآمد. تا تابستان ۱۵۷۱، آنها ۲۰۸ کشتی، ۵۰,۰۰۰ ملوان و ۲۹,۰۰۰ سرباز فراهم آورده بودند.

سپس در سر هر کشتی صلیبی نهادند، برای پرچمها برکت طلبیدند، دستهجمعی سرود مذهبی خواندند، و دریاسالار جوان ندایی به منظور جهاد در داد و گفت: ((مسیح سردار شماست و شما به خاطر صلیب می‌جنگید)). در ۱۶ سپتامبر ۱۵۷۱ کشتیها بر دشمن غلبه کردند و به تسلط او بر دریای مدیترانه پایان دادند. از آنجا که اسپانیا بیش از دیگران کشتی و سرباز تهیه کرده بود، افتخار نبرد لپانتو نصیب دون خوان و پادشاه شد؛ فیلیپ به اوج عظمت خود نزدیک شد، ولی وقتی به آن رسید که پرتغال را به ارث برد (۱۵۸۰) و آن کشور را، که از لحاظ سواقالجیشی اهمیت داشت به متصرفات وسیع خود افزود.

تنها موضوعی که برای او باقی ماند مسئله هلند بود. وی شنیده بود که کولینی، رهبر پروتستانها، شارل دوم پادشاه فرانسه را تقریباً متقاعد ساخته است که فرانسه باید به شورشیان بپیوندد، و از این موضوع سخت برآشفته بود. هنگامی که خبر رسید شارل نهم پروتستانها را در کشتار سن بارتلمی قتل عام کرده

است، فیلیپ شاد شد و در تصمیم خود علیه هلندیها بیشتر پافشاری کرد. از این رو موجبات قتل ویلیام خاموش را فراهم ساخت، ولی کوشید که دوستی هانری دوناوار را با پول به دست آورد. اما هانری توجهی به او نکرد، و فیلیپ به خانواده گیز و اتحادیه کاتولیک پول داد و به فکر آن افتاد که دختر خود را ملکه فرانسه کند تا فرانسه و اسپانیا به کمک یکدیگر هلندیها را شکست دهند، ماری استوارت را بر تخت سلطنت انگلستان بنشانند، و در همه جا به حیات مذهب پروتستان خاتمه دهند. هنگامی که الیزابت برای هلندیها کمک فرستاد (۱۵۸۵) و ماری استوارت را به قتل رسانید (۱۵۸۷)، فیلیپ، پس از آنکه حمله کشتیهای انگلیسی را بر سفاین، سواحل، و ذخایر اسپانیا سالها با خونسردی و از راه سیاست تحمل کرد، در صدد جنگ برآمد و برای تجهیز کشتیها دولت خود را دچار ورشکستگی ساخت.

همه مردم اسپانیا با این عمل موافقت کردند، برای پیروزی او دعا خواندند، و احساس کردند که سرنوشت آن کشتیها تاریخ اروپا را تغییر خواهد داد.

فیلیپ این شکست ننگآمیز را با خونسردی ظاهری تحمل کرد و گفت که آن کشتیها را برای مبارزه با مردان و نه با بادهای فرستاده است. با آنکه وی ده سال دیگر زنده ماند و نبرد را ادامه داد، ولی آن واقعه روحیه او را خراب کرد؛ و یک قرن طول کشید تا اسپانیا به شکست خود اعتراف نمود. وی به دشواری میتوانست باور کند که خداوند او را، پس از سی سال مبارزه به خاطر مذهب، رها کرده باشد. باوجود این، ممکن است سرانجام به این حقیقت تلخ پی برده باشد که پس از آنکه ملت خود را بر اثر فشار مالیات فقیر کرد، در همه چیز، به استثنای تصرف تصادفی پرتغال و دفع موقتی حمله ترکان عثمانی (که تونس را دوباره تسخیر کرده بودند و بتدریج قدرت خود را باز مییافتند)، با ناکامی رو به رو شده است. هانری چهارم در فرانسه به سویی پیروزی پیش میرفت؛ هلندیها به طرزی آشتیناپذیر در حال عصیان بودند؛ پاپ حاضر نبود که پشتیبانی برای مخارج کشتیهای اسپانیا بپردازد؛ مذهب پروتستان در شمال اروپا، که رو به ترقی بود، پیشرفت میکرد؛ انگلستان بر دریاها و پس از مدت کوتاهی بر امریکا و مشرق تسلط مییافت؛ و آن زن شرور شگفتانگیز، یعنی الیزابت، هنوز بر تخت بید خورده خود نشسته و بیش از سایر فرمانروایان عصر خویش سلطنت کرده بود.

محرومیت و تنهایی و بیماری موجبات خواری این پادشاه را، که روزگاری مغرور و بیپروا بود، فراهم آورد. زن چهارم در ۱۵۸۰ در گذشته بود؛ از سه فرزندی که این زن به دنیا آورده بود، تنها یکی و آن هم جوانک میانه حالی باقی مانده بود که میبایستی وارث نخستین امپراطوری وسیعی شود که خورشید در آن هرگز غروب نکرده بود. مردم هنوز به فیلیپ، باوجود اشتباهات و شکستهایش، احترام میگذاشتند و اطمینان داشتند که به خاطر موضوعی مقدس زحمت کشیده و در صحنه سیاست بیوجدانتر از دشمنان خود نبوده است و، بی آنکه او را ملامت کنند، بدبختی خود را، که معلول سیاست اقتصادی، مالیاتی، و شکستهای او بود، تحمل میکردند. در پایان عمر، آخرین ارث پدرش، یعنی نقرس، اعضای او را در هم فشرد و باعث فلج وی شد. یک چشم او در نتیجه آب مروارید معیوب شد، و زخمهای زندهای بر روی پوستش پدید آمدند. در ماه ژوئن ۱۵۹۸، او را با تخت روان به اسکوریاال بردند و وی را در همان اطاق مورد پسندش گذاشتند، تا از پنجره آن بتواند محراب بلند کلیسا را ببیند.

مدت پنجاه و سه روز در حال پوسیدگی باقی ماند و این رنج را، به امید آنکه خداوند ایمان او را میآزماید، تحمل کرد و آن ایمان را تا پایان وحشتناک عمر خود حفظ نمود. در این مدت صلیبی را در آغوش میفشرد و میبوسید و دعا میخواند. آنگاه، به عنوان آخرین عمل خیر زندگی خویش، دستور داد که چند تن از زندانیان را رها کنند. سپس به دنبال پسر خود فرستاد و به او نصیحت کرد که همیشه رحیم و عادل باشد، و به او تذکر داد که پایان خوارکننده قدرت دنیوی را مشاهده کند. رنج و عذاب او در ۱۳ سپتامبر ۱۵۹۸ پایان پذیرفت.

فیلیپ مساعی خود را با هوش و فراستی، که در نتیجه تربیت مخصوصی محدود شده بود و برای امپراطوری او کفایت نمیکرد و متناسب با مسئولیتهای متعدد او نبود، به کار برد. معلوم نیست که ایمان او

غیر واقعی بوده باشد. فقط احساس میکنم که او مانند پیروان سایر مذاهب آن عصر متعصب و بیرحم بود و ایمانش، در حالی که باعث تیرگی و بدبختی ملت او شد، از شدت فقر و فاقه آنان کاست و غرور وی را افزایش داد. ولی او آن دیوی نبود که قلم دشمنان تصویر کرده بود. این پادشاه به عقیده خودش مانند هر یک از فرمانروایان آن قرن (به استثنای هانری چهارم) عادل و بخشنده بود. در زندگی زناشویی خویش عقیف بود و خانواده خود را دوست میداشت و مورد علاقه شدید آنها بود، و اگر آنان با او مخالفت میکردند، خونسردی خود را از دست نمیداد؛ در سختی دلیر بود و کارها را به دقت انجام میداد. فیلیپ دین میراث فراوان و بدبخت کننده خود را بخوبی ادا کرد.

III - فیلیپ سوم: ۱۵۹۸-۱۶۲۱

وارث او، فیلیپ سوم، فیلیپ سوم، با او کاملاً مغایرت داشت. پدرش با مشاهده تنبلی فرزند و عدم مال اندیشی او لب به شکایت گشوده و چنین گفته بود: ((خداوند، که اینهمه سرزمین به من عطا فرموده، پسری به من نداده است که بر آنها فرمانروایی کند)). فیلیپ سوم، که در این هنگام بیست سال بیشتر نداشت، از پدرش پارساتر بود، و شایع بود که حتی گناه کوچکی مرتکب نشده است. وی خجول و مطیع بود و اصلاً شایستگی فرماندهی را نداشت، و از این رو زمام حکومت را به دست فرانسیسکو گومت د ساند و وال ای روخاس، دوک لرما، رها کرد.

دوک لرما مردی خیرخواه بود، زیرا تقریباً همه خویشان خود را به مناصب پرسود رسانید. ولی از خود نیز غافل نبود و ضمن بیست سال حکومت در مقام صدر اعظمی چنان ثروتی اندوخت که مردم از روی خشم آن را بالغ بر ۴۴,۰۰۰,۰۰۰ دوکا دانستند. اما برای خزانه نیز وجوهی اندوخت و با آن دو دسته کشتی جنگی علیه انگلستان به راه انداخت (سالهای ۱۵۹۹ و ۱۶۰۱)، ولی هر دو در نتیجه باد نامساعد در هم شکستند. دوک لرما به اندازهای عقل سلیم داشت که از تمایلات صلح جویانه جیمز اول استقبال کرد، و میان انگلستان و اسپانیا، پس از نوزده سال جنگ، عهدنامه صلح به امضا رسید (۱۶۰۴). جنگ با هلند همچنان ادامه یافت و باعث خروج طلاهایی شد که از امریکا وارد میشد. دوک لرما نمیدانست که با عواید کشور فرسوده خود چگونه نیازمندیهای سرداران گرفتار و مخارج شخصی خود را تأمین کند؛ و چون میدانست که امتناع بیشتر در شناختن استقلال هلند سودی نخواهد داشت، با این کشور عهدنامه صلحی برای مدت دوازده سال منعقد کرد (۱۶۰۹).

اما اقدام بعدی او مانند جنگ مستلزم مخارج بود. دوک لرما اهل والانس بود که سی هزار خانواده موریسکو در آن میزیستند. وی، در نتیجه تعصب خویش، از این کشاورزان و صنعتگران، که بر اثر کوشش و صرفهجویی خود متمول شده بودند و در میان عیسویان فقیر ولی مغرور زندگی میکردند، تنفر داشت؛ و میدانست که این مسلمانان مسیحی شده هنوز خاطره تلخ زجر و تعقیب خود به وسیله فیلیپ دوم را از یاد نبردهاند، و با مسلمانان افریقا، ترکان عثمانی، و هانری چهارم، پادشاه فرانسه، که امیدوار بودند به موقع خود در اسپانیا شورشهایی برانگیزند، روابط خیانتآمیز دارند. موریسکوها وظایف خود را نسبت به کشور خویش به جا نمیآوردند، زیرا شراب نمیخوردند و زیاد گوشت نمیخوردند، و از این رو همه مالیاتی که بر این کالاها بسته شده بود تقریباً بر مسیحیان اسپانیا تحمیل میشد.

سروانتس اظهار نگرانی میکرد که مبدا موریسکوها، که بندرت مجرد میماندند، فرزندان بیشتری داشته باشند و بر ((مسیحیان قدیمی)) در اسپانیا مسلط شوند. خوان د ریبرا، اسقف اعظم والانس، یادداشتهایی به فیلیپ سوم تقدیم داشت (۱۶۰۲) و از وی تقاضا کرد که همه موریسکوهای هفت سال به بالا را اخراج کند. و اظهار داشت که مصایبی که دامنگیر اسپانیا شده است (به انضمام نابودی کشتیهای آن کشور در جنگ با انگلستان) به منزله مجازاتی است که خداوند به سبب اقامت ((کفار)) در اسپانیا معین فرموده است؛ و باید، این عیسویان ظاهری را یا طرد کرد، یا در کشتیها به کار گماشت، یا به امریکا فرستاد تا مانند غلامان در معادن به کار پردازند. اما برخلاف اخطارهای پاپ، و علیرغم اعتراضات مالکانی که از مالالاجاره

زارعان موریسکو استفاده میکردند، دوک لریما در سال ۱۶۰۹ فرمانی صادر کرد که به موجب آن همه موریسکوهایی والانس میبایستی ظرف سه روز سوار کشتیهایی که جهت آنها تعیین شده است بشوند و به آفریقا بروند، و ضمناً اموالی را انتخاب کنند که بتوانند بر پشت خود حمل کنند. مناظری که هنگام طرد یهودیها در ۱۱۷ سال قبل دیده شده بود، تکرار شد. خانواده‌های پریشان، خود را مجبور دیدند که دارایی خویش را با زبانی تمام بفروشند. سپس پیاده و با دشواری بسیار به بندرها رفتند. اموال عدهایی از آنها ضمن حرکت به غارت رفت و جمعی از آنان کشته شدند؛ و چون به آفریقا رسیدند، از اینکه سرزمینی اسلامی را میدیدند، شاد شدند.

ولی دو سوم آنها در نتیجه قحطی یا حملات مسیحیان از میان رفتند. در زمستان ۱۶۰۹/۱۶۱۰،

عده دیگری از موریسکوها از ایالات اسپانیا طرد شدند؛ روی هم رفته چهارصد هزار نفر از پرکارترین ساکنان اسپانیا از آن کشور بیرون رانده شدند و اموال آنها ضبط شد. به عقیده مردم، این عمل به منزله افتخار آمیزترین اقدام دولت بود، و اسپانیاییهای ساده‌دل تصور میکردند اکنون که خداوند بر اثر طرد کفار خشنود شده است، عصر بهتری آغاز خواهد شد. پولی که از ضبط اموال موریسکوها به دست آمد باعث رضای درباریان شد، دوک لریما ۲۵۰,۰۰۰ دوکا، پسرش ۱۰۰,۰۰۰ دوکا، و دختر و دامادش ۱۵۰,۰۰۰ دوکا به جیب زدند.

تا سال ۱۶۱۸ طمع و بیمبالاتی دوک لریما اسراف و تبذیر پادشاه و درباریان، رشوه‌خواری کارمندان، و هرج و مرج امور اقتصاد ناشی از طرد موریسکوها اسپانیا را به روزی انداخته بودند که حتی پادشاه بیکار لزوم تغییر را احساس کرد. وی بر اثر تصمیمی ناگهانی دوک لریما را معزول کرد، ولی فرزند او به نام دوک اوسدا را به صدارت گماشت، دوک لریما با نزاکت خود را کنار کشید و به منصب کاردینالی رسید و هفت سال دیگر در زهد و تقوا و ثروت زیست. در سال ۱۶۲۱، شورای کاستیل به پادشاه اخطار کرد که مملکت در نتیجه مالیاتهای سنگین به کلی ویران خواهد شد، و از وی استدعا کرد که در مخارج خود صرفه‌جویی کند. پادشاه نیز پذیرفت و سپس به مسافرتی رفت که با مخارج هنگفت به پایان رسید. وی در همان سال درگذشت و کشوری پنهان و ضعیف، حکومتی فاسد و بیکفایت، و جمعیتی فقیر و گدامنش و دزد صفت برای فرزند خود به ارث گذاشت. او وضعی به وجود آورده بود که اشراف اسپانیا نیز به سبب غرور خویش حاضر به پرداخت مالیات نبودند، و کلیسایی تشکیل داده بود که قوه فکر و اراده را از مردم سلب کرده بود و از خرافه‌پرستی آنان برای گردآوری ثروت استفاده میکرد.

IV - فیلیپ چهارم: ۱۶۲۱-۱۶۶۵

فرزند فیلیپ سوم در همه چیز، جز اسراف و تبذیر، با پدر اختلاف داشت. هیئت ظاهری او را از تصویرهای فراوانی که ولاسکوئز از او کشیده است میشناسیم؛ در موزه متروپلنتین نیویورک تصویری از او در نوزدهسالگی (۱۶۲۴) مضبوط است و او را جوانی خوش اندام و زردمو نشان میدهد که در آن سن و سال در حال فربه شدن است؛ در گالری ملی در لندن تصویری از بیست و هفت سالگی او وجود دارد که او را جوانی با نشاط و گستاخ نشان میدهد؛ همچنین در آنجا تصویری از او در پنجاهسالگی دیده میشود و پیداست که نیرومند و متفکر بوده است. در پرادو او را در پنج مرحله عظمت و پیری میبینیم؛ گذشته از این، تصویرهایی از او در فلورانس، تورن، وین، و سینسیناتی مضبوط است، و میتوان گفت که وی نیمی از عمر خود را در کارگاه ولاسکوئز گذرانده است. ولی آن تصویرها فقط جنبه‌های رسمی وی را



ولاسکوئز: فیلیپ چهارم اسپانیا. نشان می‌دهند، و او در حقیقت تا این اندازه موقر و مغرور نبود؛ و اگر در تصویرهایی که ولاسکوئز از کودکان این پادشاه کشیده است بیشتر دقت کنیم، شاید او را مهربانتر بدانیم؛ به احتمال قوی، او کودکان خود را مثل ما بیش از اندازه دوست می‌داشت. در واقع، فیلیپ چهارم مردی مهربان بود و هنرمندان، نویسندگان، و زنان را می‌نواخت. مثل پدرش آدمی نیمه مقدس نبود و از غذا و زن و نمایش و تابلو و دربار و شکار لذت می‌برد و می‌خواست، حتی در کشوری که رو به انحطاط میرفت، از زندگی حداکثر استفاده را ببرد. شاید هم، چون زندگی را تا آن اندازه دوست می‌داشت، شعر و درام و نقاشی و مجسمه‌سازی در زمان او بیش از دوره‌های قبل و بعد از سلطنت وی ترقی کردند. هنگامی که تفریحات او بیش از حد می‌شدند، به دعا می‌پرداخت و برای هموار کردن راه خود به سوی بهشت به اعمال خوب خویش تکیه می‌کرد. این پادشاه دارای سی و دو فرزند حرامزاده بود که از میان آنها فقط هشت نفر را به فرزندی قبول داشت. فیلیپ چهارم، به سبب آنکه وقت کافی برای حکومت نداشت، اختیارات و وظایف خود را به یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های سیاسی قرن هفدهم، یعنی کنت اولیواریس، سپرد.

دوره زندگی دون گاسپار د گوئتمان (کنده د اولیواریس) به طرزی شگفتانگیز شبیه زندگی ریشیلو بود، ولی مسیر دیگری داشت. این کنت بزرگ مدت بیست و یک سال (۱۶۲۱-۱۶۴۲)، بر سر تقوق بر اروپا، جنگ‌های خونینی با آن کاردینال زیرک کرد و هوش و فراست خود را علیه او به کار برد. ولاسکوئز، بدون ترس و عیبجویی، تصویر اولیواریس را در کمال قدرت او، با آن سبیل‌های سهمگینش که به شمشیری وحشتناک شباهت داشت، و با آن لباس‌ها و بندها و زنجیرها و کلیدهایی که حاکی از قدرت اویند، کشیده است. نقایص او عبارتند از غروری امپراطوری، سنگدلی، و عصبانیتی شدید؛ در نتیجه همگی از او روی برگرداندند، مگر کسانی که از علاقه و کوشش او در راه خدمت به اسپانیا، شرافت او در محیطی فاسد، بیاعتنایی او به لذات دنیوی (جز به خاطر سرگرمی پادشاه)، امساک در غذا، سادگی زندگی، و کمک

صمیمانه او به ادبیات و هنر خبر داشتند. اولیوارس بسیار میکوشید که معایب را برطرف کند، جلو رشو هوار ی را بگیرد، پولهای اختلاس شده دولت را به خزانه بازگرداند، از مخارج دستگاه سلطنتی بکاهد، اقتصاد و حجب و حیا را در لباس و تجهیزات معمول دارد، و حتی مانع از ظلم و شقاوت دستگاه تفتیش افکار شود. وی همه مسئولیتهای اداری، سیاسی، دیپلماتیک، و جنگی را به عهده گرفت. از سپیده دم تا زمانی که خستگی او را از پای انداخت کار میکرد. بدبختی او در این بود که ریشیلیو نیز با همان خلوص نیت بتدریج و زیرکانه و بیرحمانه اساس قدرت خانواده هاپسبورگ را در اتریش و اسپانیا متزلزل میکرد. برای مقابله با این خطر مهلك، اسپانیا احتیاج به نگاه داشتن قوا در کاتالونیا، پرتغال، فرانسه، ناپل، مانتوا، گردنه‌های والتین، و هلند داشت، و مجبور بود در جنگ سی ساله شرکت کند.

ولی نگاه داشتن قوا مستلزم پول بود، و تهیه پول بدون مالیات گبری امکان نداشت. از این لحاظ، مالیات بر کالا به چهارده درصد افزایش یافت و باعث وقفه در تجارت شد؛ گردآورندگان مالیات هم دو سوم مالیات را قبل از ارسال آن به خزانه اختلاس میکردند. بدین ترتیب، اولیوارس، با تصمیمی مینهنپرستانه، وضع اقتصادی اسپانیا را برای حفظ قدرت سیاسی آن خراب کرد.

در اینجا لازم نیست که به ذکر آن مبارزه خونین بپردازیم، زیرا درباره ارزیابی بشریت چیزی به اطلاعات ما نمیافزاید. این مبارزه به منزله نوعی زور آزمایی بود و ربطی به اصول نداشت و هر يك از دو طرف، به منظور پیروزی نظامی، مذهب را کنار گذاشت؛ چنانکه ریشلیو برای سربازان پروتستان در آلمان، که مشغول مبارزه با اتریشیهایی کاتولیک بودند، کمک میفرستاد، و اولیوارس هر ساله ۳۰۰،۰۰۰ دوکا به دوک رو آن میداد تا پروتستانهای فرانسه را که سر به شورش برداشته بودند تقویت کند. قدرت دریایی اسپانیا در نبرد داونز (۱۶۳۹) به وسیله هلندیها درهم شکسته شد، و نیروی زمینی آن به وسیله فرانسویها در روسیون (۱۶۴۲) و روکروا (۱۶۴۳) مضمحل گشت. ضمن گرفتاریهای اسپانیا، پرتغال و کاتالونیا استقلال خود را اعلام داشتند (۱۶۴۰)؛ و جمهوری کاتالان، به کمک فرانسه، مدت نوزده سال با کاستیل نبرد کرد. سرانجام، آن پادشاه مهربان، که ضمن مصایب بسیار به وزیر خویش اطمینان یافته بود، با اکراه او را معزول کرد (۱۶۴۳). اولیوارس از مادرید، که ساکنانش با او مخالف بودند، گریخت و به تورو، که نقطه‌های دور دست بود، رفت و در آنجا دو سال بعد در حال جنون درگذشت.

فیلیپ از این تاریخ به بعد تا مدتی زمام امور را شخصا به دست گرفت. مخارج شخصی را تقلیل داد، و خود را در کمال خلوص نیت وقف امور دولتی کرد. ولی علل انحطاط اسپانیا خارج از حوزه درک یا نظارت او بود.

جنگ ادامه یافت، مالیاتها همچنان در حال تزايد بودند، و مقدار محصول و جمعیت کمتر میشد. اسپانیا هنگام انعقاد عهدنامه صلح وستفالی (۱۶۴۸) عاجز و ناتوان بود، و از این رو مجبور شد استقلال هلند را تقریباً پس از يك قرن جنگ بیهوده به رسمیت بشناسد. عهدنامه صلح پیرنه (۱۶۵۹) رسماً تفوق فرانسه را در اروپا برقرار ساخت. در میان این مصیبتها، زن باوفا و صبور فیلیپ، به نام ایزابل دوبوربون، درگذشت (۱۶۴۴)؛ و دو سال بعد تنها فرزند او، دون بالتاسار کارلوس، که ولاسکونز تصویر زیبایی از او کشیده است، وفات یافت. برای پادشاه يك دختر حلالزاده به نام ماریا ترسا باقی ماند، که او را نیز به لویی چهاردهم داد. فیلیپ که مشتاق بود وارثی داشته باشد، در چهل و چهار سالگی (۱۶۴۹) با یکی از خویشان خود به نام ماریانای اتریشی، که نامزد بالتاسار شده بود، ازدواج کرد.

این زن دو فرزند زایید، یکی فیلیپ پروسپر، که در چهار سالگی درگذشت، و دیگری شارل دوم، کارلوس دوم آینده، بود. پادشاه خسته و فرسوده، که از وجود سنگی در کیسه صفراي خود رنج میکشید، و بر اثر خونریزی ضعیف شده و از دست راهبان جادوگر به ستوه آمده بود، دل بر هلاک نهاد (۱۶۶۵) و از این موضوع خشنود بود که وارثی دارد، ولی غافل از آن بود که فرزند نیمه دیوانه‌اش سراسر اسپانیا را برای فرانسه به ارث خواهد نهاد.

V- پرتغال: ۱۵۵۷-۱۶۶۸

طی این سالها سه واقعه در پرتغال روی داد: این کشور استقلال خود را از دست داد و دوباره آن را بازیافت، و کاموئش منظومه لوزیاد را سرود.

پرتغال نیز مانند اسپانیا لذت توسعه طلبی را درک کرد، مثل آن کشور گرفتار تعصب مذهبی شدید شد، و زودتر از اسپانیا در سرایش انحطاط افتاد. سرعت تکامل مستعمرات آن دولت باعث شد که بیشتر افراد دلیر آن از کشور اصلی خود دور شوند؛ امور کشاورزی متروک ماند یا به غلامان بیروح و نومید محول گردد؛ لیسبون پر از کارمندان فاسد، بازرگانان طماع، و رنجبران فقیری شد که همگی به ضرر امپراطوری یا تجارت خارجی کار میکردند. سباستیان، که پادشاهی جوان بود و بر اثر اقدامات یسویو عیها دارای شور و هیجان مذهبی شده بود، به دایی مادر خود، فیلیپ دوم، پیشنهاد کرد که به اتفاق یکدیگر مراکش را فتح کنند، و ساکنان آنجا را به آیین مسیح درآورند. فیلیپ، که در جای دیگر گرفتار بود، این پیشنهاد را نپذیرفت، و سباستیان در صدد برآمد که بتهایی این کار را انجام دهد. فیلیپ به او اخطار کرد که منابع پرتغال برای چنین مبارزهای کافی نخواهد بود؛ و هنگامی که سباستیان در اجرای قصد خود پافشاری کرد، فیلیپ به شورای سلطنتی خود گفت: ((اگر او موفق شود، داماد خوبی خواهیم داشت؛ اگر شکست بخورد، مملکت خوبی به دست خواهیم آورد)). سباستیان به مراکش حمله کرد، ولی در نبرد القصر الکبیر شکست خورد و به قتل رسید (۱۵۷۸). چون این پادشاه هرگز ازدواج نکرده و وارثی از خود به جای نگذاشته بود، سلطنت به عم پدرش کاردینال هانری رسید. ولی هانری نیز بدون وارث در سال ۱۵۸۰ درگذشت، و بدین ترتیب سلسله اویش، که از ۱۳۸۵ تا آن تاریخ در پرتغال حکومت کرده بود، منقرض شد.

این واقعه فرصتی را پیش آورد که فیلیپ در انتظارش بود. فیلیپ و امانوئل فیلیپر، دوک ساووا، به عنوان نوادگان مانوئل، پادشاه پرتغال، نزدیکترین وارث تخت و تاج سلطنتی این کشور به شمار میآمدند. ((کورس)) [مجلس] پرتغال فیلیپ را به سلطنت برداشت، و بعضی از مدعیان او علم مخالفت برافراشتند، ولی آلا، که سرداری مخوف بود. فتنه آنان را فرونشاند؛ فیلیپ دوم در سال ۱۵۸۱، به عنوان فیلیپ اول پادشاه پرتغال، وارد لیسبون شد و به وسیله حسن سلوک و رشوه کوشید که دل ملت را به دست آورد. گذشته از این، به سربازان خود دستور داد که از نهب و غارت در اطراف شهر بپرهیزند. شماره سربازانی که به جرم چنین تخطیهای به دار آویخته شدند به اندازهای زیاد شد که آلا بیم داشت که دچار کمبود طناب شود. فیلیپ وعده داد که سرزمین پرتغال را به دست مأموران پرتغالی بسپارد، به هیچ اسپانیایی در پرتغال کاری رجوع نکند، و آزادیها و امتیازات مردم آن کشور را محفوظ بدارد. تا زمانی که وی زنده بود، این وعدهها انجام گرفت. بدین ترتیب، فیلیپ با سهولتی شگفتانگیز وارث نیروی دریایی و مستعمرات پرتغال در آفریقا، آسیا، و امریکای جنوبی شد. خطی که سابقا پاپ میان متصرفات اسپانیا و پرتغال کشیده بود از بین رفت و در این هنگام مقتدرترین پادشاه اروپا که نیرومندتر هم شده بود، در صدد برآمد که با حمله به انگلستان خود را نابود کند.

در ایامی که امپراطوری پرتغال میان اسپانیا و هلند تقسیم میشد، بزرگترین شاعر پرتغال مشغول ستایش از پیروزیهای کشورش بود. در اینجا باز سدهای ملیت و زبان مانع میشوند که مطلبی را بفهمیم: کسانی که با تاریخ پرتغال آشنا نیستند و معنی و موسیقی زبان پرتغالی را درک نمیکند چگونه میتوانند درباره آثار لویش د کاموئش داورری کنند کاموئش، پیش از آنکه داستان خود را بنویسد، در ماجراهای آن شرکت کرد. یکی از نیاکانش مانند خود او سرباز و شاعر بود. مادر بزرگش از خویشان واسکودوگاما بود که قهرمان لوزیاد است. پدرش، که ناخدایی فقیر بود، در نزدیکی گوا دچار طوفان شد و اندکی پیش از تولد لویش، در لیسبون یا کومبرا درگذشت. احتمال دارد که آن جوان در دانشگاه به تحصیل پرداخته باشد، زیرا در اشعارش انعکاسهایی از اشعار کاتولوس، ویرژیل، هوراس، و اووید وجود دارد. داستان عاشقانه خود او در کلیسا آغاز شد؛ زن زیبایی را دید که ((صورتی به سفیدی برف و مویی به درخشندگی طلا)) داشت؛ و از

آن لحظه به بعد به شاعری پرداخت. شاید بعضی از ابیات او باعث رنجش دربار شده باشند، زیرا او را به دهکده‌های در کنار رود تاگوس تبعید کردند، و او در آنجا به فکر ساختن حماسه‌های افتاد که ((باعث افزایش عظمت پرتغال شود و حس حسادت از میر را، با وجود آنکه زادگاه هومر است، برانگیزد)). دولت، که قدر او را نمیدانست، تبعیدش کرد، و به عبارت دیگر وی را جهت انجام دادن خدمت نظام به سبته فرستاد؛ و او در آنجا در جنگ یا زد و خوردی يك چشم خود را از دست داد. پس از مراجعت به لیسبون، به طرفداری چند تن از دوستان در نزاعی شرکت جست و مدت هشت ماه را در زندان گذراند، و ظاهراً هنگامی که آزاد شد، قول داد در خارج از کشور خدمت کند. در ۲۶ مارس ۱۵۵۳، در بیست و نه سالگی، به عنوان سربازی ساده سوار کشتی فراندهی آوارش کابل شد و به سوی هند حرکت کرد.

کاموئش دشواری‌های مرطوب را ضمن سفر ششماهه خود با ساختن دو قسمت از لوزیاد تحمل کرد. در سپتامبر کشتی او به گوا (سدوم پرتغال در هند) رسید. وی در جنگ‌های بسیاری در ساحل مالابار، سواحل عربستان، مومباسا، هند شرقی، و ماکائو (سدوم پرتغال در چین) شرکت جست؛ در این جنگ‌ها، بنا به شرح خود، شمشیری در دست و قلمی در دست دیگر داشت. دوستانش او را ترینکافورتس یعنی ((لافزن)) مینامیدند، ظاهراً از شمشیر او بیش از قلمش میترسیدند. در ماکائو غاری وجود دارد که هنوز به نام محلی است که کاموئش در آنجا قسمتی از اشعار خود را نگاشت. داستان مشکوک دربار او در دست است که طبق آن او را، به علتی که معلوم نیست، در غل و زنجیر از ماکائو بازگرداندند. در داستان دیگری گفته میشود که چگونه کشتی او در سواحل کامبوج غرق شد، و لویش (بدون غل و زنجیر) در حالیکه اثر حماسی خود را به دندان گرفته بود، شناکان خود را به ساحل رسانید. وی در آن واقعه محبوبه چینی خود را از دست داد. وی پس از ماه‌ها سرگشتگی، عاقبت به گوا رسید، و پس از چندی به زندان افتاد. بعد از رهایی از زندان، این بار به سبب مقروض بودن، محبوس شد. نایبالسلطنه، که نسبت به او نظر خوبی داشت، او را رها کرد، و شاعر تا مدت کوتاهی توانست از زندگی بهرهمند شود و رفیقه‌های مختلفی را به دوستی برگزید که هر کدام به رنگی بودند. در سال ۱۵۶۷ پولی قرض گرفت و به سوی پرتغال عزیمت کرد. وی پولش در موزامبیک تمام شد، و در آنجا مدت دو سال درنگ کرد. بعضی از یاران او قرضش را پرداختند، کرایه او را دادند، و به پرتغال بازش آوردند. تنها دارایی او قلم او بود. سباستیان، پادشاه پرتغال، مستمراً مختصری برای او تعیین کرد، و شعرش سرانجام به چاپ رسید (۱۵۷۲)، و بعد از آن مدت هشت سال زندگی آرام و خسیسانه‌ای داشت. کاموئش در ۱۵۸۰ در لیسبون درگذشت، و با سایر قربانیان طاعون در گورستان عمومی به خاک سپرده شد. پرتغالی‌ها دهم ژوئن را که روز تولد اوست جشن میگیرند و اوس لوریاداس را، که به معنی ((پرتغالی‌ها)) است، حماسه ملی خود می‌شمارند. کاموئش کلمه لوزیا را از نامی رومی گرفته است که به قسمت باختری اسپانیا یعنی لوسیتانیا اطلاق میشود.

این داستان پیچیده و درهم دربار سفر دریایی تاریخی واسکو دو گاما از پرتغال و دماغه امید نیک تا هند است (۱۴۹۷-۱۴۹۹). کاموئش، پس از استمداد از سباستیان و پریان کنار رود تاگوس، ما را با کشتی‌های واسکو دو گاما تا ساحل خاوری افریقا میبرد، و چون وی تقلید از هومر و ویرژیل را وظیفه خود میدانست، انجمنی از خدایان را شرح میدهد که مشغول بحث در این مطلبند که آیا به کشتی‌های مذکور اجازه رسیدن به هند بدهند یا نه. باکوس رای مخالف میدهد و اعراب موزامبیک را بر آن میدارد که به پرتغالی‌هایی که برای ذخیره کردن آب آشامیدنی از کشتی پیاده میشوند حمله کنند. ونوس به نفع ملوانان از یوپیتتر استمداد میکند؛ حمله میشود و مرکوریوس به واسکو دو گاما دستور میدهد که پیش برود. کشتی‌ها در ساحل کنیا میایستند و مورد پذیرایی قرار میگیرند. پادشاه بومی، طبق نقشه کاموئش، از واسکو دو گاما خواهش میکند که تاریخ پرتغال را برای او بگوید. دریاسالار بتفصیل این موضوع را بیان میکند و داستان غمانگیز اینس د کاسترو را شرح میدهد و نبرد مهم آلزو بروتا (۱۳۸۵) را، که در آن پرتغالی‌ها آزادی خود را از اسپانیایی‌ها باز گرفتند، برای او میگوید و سپس به شرح عزیمت خود از لیسبون میپردازد. ضمن آنکه آرگونوت‌های جدید از اقیانوس هند عبور میکنند، باکوس و نپتون طوفانی علیه آنها بر میانگیزند، و کاموئش، که خود شاهد طوفانی نظیر آن بوده است، به شرح مهیج و جالبی میپردازد و ونوس امواج را آرام میکند، و کشتی‌ها در کمال پیروزی به کالیکوت میرسند.

ونوس و پسرش کوپیدو ضیافتی به افتخار کارکنان خسته کشتی می‌دهند، و به فرمان ونوس، حوریها از دریا برمیخیزند. میزهای قصر را با شیرینی و گل میپوشانند، و ملوانان را با خوردنی و آشامیدنی و عشق تسلی می‌دهند.

چه بوسه‌های قحطیزدهای در جنگل بودند! چه صدای شکایات دلنشینی برمیخاست! چه نوازش شیرینی! چه حال خشمگین و محجوبی که در آن عیش و نشاط به طرزی دلپذیر تغییر مییافت.

از بامداد تا نیمروز، آن لذات را ادامه دادند.

و در این میانه ونوس را شور هیجانی گرفت، که مردها، به جای آنکه آن را تقبیح کنند، از آن لذت میبردند.

و در عوض کسی را که از آن لذت نمیبرد، تقبیح میکردند.

کاموئش از بیم آنکه مبدا بعضی از پرتغالیها شکایت کنند که این مطلب با تگانی مابینت دارد، به ما اطمینان می‌دهد که آن قضیه کاملاً مجازی بوده است، و حوریها ((همان شرافتند که در نتیجه آن زندگی به صورتی عالی و مذهب درمیآید)). در هر صورت، ملوانان به طور مجازی افتان و خیزان به کشتی باز میگردند و کشتیها راه خود را به طرف لیسیون ادامه می‌دهند. کاموئش در پایان داستان از پادشاه تقاضا میکند که همه جا قدر شایستگی را بدانند، و مخصوصاً به این شعر میهنپرستانه بذل توجه بفرماید.

حتی يك نفر خارجی نیز میتواند، از خلال عبارات این ترجمه، موسیقی خفیف و وجد و حال عاشقانه آن شعر، و خون گرم شاعری سرباز را که نهاد پرشور و تاریخ پرماجرای پرتغالیها را در آن روزگار توسعه طلبی شرح می‌دهد، دریابد. می‌گویند تاسو گفته بود که کاموئش تنها معاصری است که وی [تاسو] نمیتواند با اطمینان خاطر با او برابری کند. لویه د وگا هنگامی که اسپانیاییها و پرتغالیها تا این اندازه از یکدیگر دور نبودند. ((لوزیاد)) امروزه هر جا به زبان پرتغالی سخن گفته میشود (در لیسیون زیبا، در گوا و ماکائوی فاسد، در برزیل مترقی و سرزنده) این شعر به منزله وسیله وحدت و پرچم غرور و امید است.

می‌گویند کاموئش پس از آنکه شنید که فیلیپ پرتغال را به تصرف درآورده است، تقریباً به عنوان آخرین کلمات خود گفت: ((من میهن خود را آنچنان دوست داشتم که با آن میمیرم)). تا زمانی که فیلیپ زنده بود، آن کشور گرفتار نسبتاً ترقی کرد، ولی جانشینانش وعده‌های او را انجام ندادند. اسپانیا قسمت اعظم عواید مستعمرات و تجارت پرتغال را به خود اختصاص داد و انگلیسیها و هلندیها، که با اسپانیا در جنگ بودند، متصرفات، بازارها، کشتیهای پرتغال، و همچنین اسپانیا را تصرف یا غارت کردند. اسپانیاییها، مقامات پرتغالی را به دست آوردند. و روحانیان اسپانیا به مناصب روحانی پرتغالی رسیدند. دستگاه تفتیش افکار لطف ادبیات و اندیشه پرتغالیها را از میان برد.

به همان اندازه که ثروت ملی تقلیل مییافت، نارضایتی مردم بالا می‌گرفت، تا اینکه اشراف و روحانیان آن ملت خشمگین را به شورش وا داشتند. میهنپرستان پرتغال، که بر اثر اقدامات انگلیسیها و ریشلیو تشویق شده بودند، ژان، دوک براگانزا، را به پادشاهی برداشتند (۱۶۴۰). فرانسه و هلند کشتیهای برای حفاظت آنها به تاگوس فرستادند، و فرانسه متعهد شد تا وقتی که استقلال پرتغال به رسمیت شناخته نشده است، با اسپانیا صلح نکند. اسپانیا به اندازه‌های در جنگ با خارجی‌ان به ستوه آمده بود که تقریباً هیچ لشکر و پولی نداشت که بتواند شورش همسایه خود را فرو نشاند. ولی هنگامی که گرفتاریهای دیگر از میان رفت، دو لشکر، که مجموع آن به سی و پنج هزار نفر میرسید، علیه حکومت جدید فرستاد (۱۶۶۱). پرتغال بیش از سیزده هزار سرباز نمیتوانست تهیه کند؛ ولی چارلز دوم، پادشاه انگلستان در ازای ازدواج با کاترین براگانزایی، جهیز بهتر او، و انعقاد عهدنامه‌های پرسود به منظور تجارت آزاد با بندرهای پرتغال، در همه قاره‌ها، قوایی تحت رهبری فریدریش شومبرگ، که سرداری دلیر بود، به پرتغال فرستاد. مهاجمان

اسپانیایی در اوورا (۱۶۶۳) و مونتس کلاروس (۱۶۶۵) شکست خوردند؛ و اسپانیا، که فرسوده شده بود، در سال ۱۶۶۸ استقلال پرتغال را به رسمیت شناخت.

فصل یازدهم

عصر طلایی ادبیات اسپانیا

۱۵۵۶-۱۶۶۵

I- قرن طلایی

سروانتس در سال ۱۵۸۴ چنین نوشت: ((تعداد نابغه‌های عالی‌قدری که امروزه در اسپانیا زندگی میکنند بسیار است)). شاید او تنها کسی بود که میدانست خود بزرگترین آن نوابغ است، ولی هنوز دون کیشوت (۱۶۰۴) را ننوشته بود. در آن زمان ((قرن طلایی)) (۱۵۶۰-۱۵۶۰) در کمال شکوه و عظمت خود بود.

علت پیدایش این نهضت فرهنگی و ظهور این ستارگان درخشان ادبیات و هنر چه بود پیروزیهای سیاسی، اقتصادی، و مذهبی اسپانیا، از قبیل فتح و استعمار امریکای شمالی و جنوبی، قدرت و منافع اسپانیا در ایتالیا، هلند، پرتغال و هند، غلبه بر مسلمانان در اسپانیا و بر ترکان عثمانی در نبرد دریایی لیپانتو، شاید در این مورد تاثیر داشت. ما، که امروزه گرفتار بحرانهایی روحی اسپانیا نیستیم، بدشواری میتوانیم بفهمیم که چگونه خطرهای و موفقیت‌های آن سالهای هیجانانگیز مذهب کاتولیک را تقویت کردند و موجب شدند تا بیشتر اسپانیاییها، به همان اندازه که از نژاد خود به خویش میبایند، از پیروی مذهب کاتولیک در خود احساس غرور و افتخار کنند. جلوگیری از آزادی مطبوعات و تشکیل دستگاه تفتیش افکار، که به نظر ما ممکن است باعث اختناق شده باشد، در نظر مردم اسپانیا به منزله اقدامات جنگی در راه وحدت ملی علیه مسلمانان بود، و ذهن اسپانیاییها، که نمیتوانست از آیین مقدس عدول کند، در آن فضای محدود به مرتبهای عالی در داستانسرایی، شعر، درام، معماری، مجسمه‌سازی، و نقاشی رسید.

اما آن دوره عصر دانشمندان باوجدان و تاریخنویسان جسور بود، و آثاری نیز درباره حقوق، اقتصاد، و جغرافیا نوشته شد، و مطالعاتی راجع به ادبیات کلاسیک و مشرق انجام گرفت. هلم، که مردی دانشمند بود، عقیده داشت که ((علم در دوره سلطنت فیلیپ دوم بیش از عصر الیزابت پیشرفت کرده است)). به طور مسلم، تعلیم و تربیت در اسپانیا بیش از انگلستان توسعه یافته بود. دانشجویان فقیر و غنی به طور مساوی میتوانستند وارد دانشگاه‌های متعدد اسپانیا شوند. در این دوره بیست دانشگاه جدید به دانشگاه‌هایی که از قدیم شهرت داشتند افزوده شد.

در سال ۱۵۵۱، سالامانکا به تنهایی ۵۸۵۰ دانشجو داشت. کسی که ادیب نبود، نمیتوانست خود را ((کابلرو)) اصیل بشمارد. پادشاهان، وزیران، اشراف، و نخست کشیشها به دانشوران، شاعران، هنرمندان، و موسیقیدانها صله میدادند. اما در این نهضت عواملی منفی نیز وجود داشت: کلیسا، به اصطلاح تازیانه به دست، مواظب معلمان بود، و فیلیپ دوم، برای پر کردن دانشگاه‌ها و حفظ اذهان اسپانیاییها از عقاید مذهبی تازه، به دانشجویان اجازه نمیداد که به هیچ دانشگاه خارجی جز دانشگاه‌های بولونی، رم، و کویمبرا بروند. پس از قرن طلایی، این انزوای عقلانی اسپانیا در عقیق شدن فرهنگ آن کشور بیتاثیر نبود.

در این دوره دو کشیش یسوعی مشهور میزیستند. یکی از آنها، به نام گرائیان، که رئیس مدرسه‌های یسوعی در تاراگونا بود. کتابی در سه جلد، تحت عنوان ال کریستین (کتاب نقد) نگاشت، و در آن از غرق‌گشتی یکی از محترمان اسپانیا در سواحل سنت هلن، تربیت آدمی وحشی که در آنجا یافت (آیا این موضوع می‌تواند منبعی برای روبنسون کروزوئه باشد) مسافرت‌های آن دو در جهان، و انتقاد جالب آنها از تمدن اروپایی سخن به میان آورد. بدبینی آنها و تنفرشان از زن موجب خشنودی شوپنهاور شد و او آن اثر را ((یکی از بهترین کتاب‌های جهان)) دانست. یکی از دوستان گرائیان سیصد بند از این کتاب را انتخاب کرده و آن را به چاپ رسانیده بود. بدین ترتیب، برای گرائیان وجهه و شهرتی بین‌المللی فراهم ساخت. شوپنهاور نیز یکی از کسانی بود که آن کتاب را به آلمانی ترجمه کرد. در اینجا نمونه‌هایی چند از گفته‌های حکیمانه گرائیان را ذکر می‌کنیم:

سعی کن استاد را تحت‌الشعاع خود قرار ندهی. ... برتری همیشه منفور بوده است، و هنگامی که برتر از هم‌های، بیشتر منفوری، همان گونه که زیبایی خود را با جامه معمولی میپوشانی، صفات خوب خود را با کمی دقت مستور دار.

آنچه نه خوب است و نه بد با سعی و کوشش بهتر می‌شود. در صورتی که آنچه عالی است بدون سعی و کوشش به جایی نمی‌رسد.

برای رسیدن به خوشبختی قواعدی وجود دارد. در نظر هوشمندان هر امری اتفاقی نیست.

کمال در کمیت نیست. بلکه در کیفیت است. ... بعضی از مردم کتاب را با زانوی خود می‌سجند. و مثل این است که کتاب برای ورزش بازو نوشته شده است. مانند عده کمی از مردم فکر کن، و مانند اکثر مردم سخن بگو. ... حقیقت برای عده معدودی است. ... بگذار مرد عاقل در خاموشی پناه گیرند. و هنگامی که به خود اجازه سخن گفتن می‌دهد، بگذار در پناه ایجاز و مفهوم باشد.

بدان چگونه جواب رد بدهی. ... امتناع نباید هرگز صریح باشد. حقیقت را باید بتدریج بر زبان آری. ... برای جبران اثر امتناع، از ادب استفاده کن.

رشد یا عدم رشد افراد را با درجه دیرباوری یا زودباوری آنها می‌توان تشخیص داد.

برای افزودن کلمه‌های همیشه فرصت باقی است، ولی پس گرفتن آن هرگز امکان ندارد.

تاریخ‌نویسان اسپانیایی در این دوره بهتر از تاریخ‌نویسان سایر کشورها بودند. فیلیپ دوم در سیمانکاس مجموعه عظیمی از اوراق رسمی و سایر اسناد گردآورد و در این باره گفت: وقایع‌نگاران و تاریخ‌نویسان درباره امور کشور اطلاعی نداشتند لذا برای رفع این نقیصه، لازم به نظر آمد که همه مدارکی را که ممکن است مورد استفاده قرار گیرد در جایی گرد آوریم.)) از آن زمان تا کنون، بایگانی به منزله گنجینه‌های برای تاریخ‌نویسان بوده است. خرونیمو د ثورتیا برای تهیه وقایع کشور آراگون از هزاران سند رسمی این بایگانی استفاده کرد و در اروپا به عنوان نویسنده‌های دقیق مشهور شد.

خوان د ماریانا، بزرگترین تاریخ‌نویس اسپانیایی، که در تالاوار به دنیا آمد. فرزند نامشروع کشیشی بود. در کودکی مدتی سرگردان بود و در نتیجه سختی و فقر شدید به اصطلاح چشم و گوشش باز شد. یسوعی‌ها، که همیشه استعداد افراد را زود تشخیص می‌دادند، او را خوب تربیت کردند. هنگامی که ماریانا به بیست و چهار سالگی رسید، برای تدریس به رم، سپس به سیسیل، و از آنجا به پاریس فرستاده شد و در شهر اخیر خطابه‌هایی درباره قدیس توماس آکویناس ایراد کرد. که مورد توجه شدید جمعی کثیر قرار گرفت. اما او در آنجا بیمار شد، و در سی و هفت سالگی (۱۵۷۴) به او اجازه دادند که به منزلی متعلق به فرقه خویش واقع در تولدو برود. وی ضمن چهل و نه سال باقی عمر خود، بندرت از این منزل خارج شد و در این

مدت رسالات مهمي نگاشت که یکی از آنها (چنانکه بعد خواهیم دید) باعث خشم عده کثیری در کشورهای مختلف شد. در رساله دیگری که تحت عنوان در مسکوکات مملکت نوشت، به پایین آوردن ارزش پول، که توسط دوک لرماسورت گرفته بود، دلیرانه حمله کرد. همچنین رساله دیگری تحت عنوان اشتباهاتی در اداره فرقه یسوعی به رشته تحریر درآورد. ولی آن را چاپ نکرد. ماریانا مساعی عمده اواخر عمر خود را صرف نوشتن تاریخ اسپانیا کرد و، برای آنکه تحصیل کرده های اروپا از چگونگی ارتقای اسپانیا به عظمت آگاه شوند، آن اثر را به زبان لاتینی نوشت. سپس، به اصرار کاردینال بمبو، آن را به لهجه کاستیلی درآورد، و این خود به منزله بزرگترین اقدام در نگارش تاریخ اسپانیا به شمار میرود، زیرا مطالب این کتاب به سبکی زیبا و دلنشین و روش تحریر شده است، توصیفات آن استادانه است، و موضوعات آن با صراحت و امانتی بیباکانه نقل شده است؛ ((این اثر، که به منزله ترکیبی از وقایعنگاری هنرمندانه و تاریخنویسی موفرانه است، بهترین تاریخی به شمار میرود که تاکنون نوشته شده است)).

همانگونه که وقایعنگاری، به سبک گذشته، تدریجا به صورت تاریخ درآمد و جزو ادبیات و فلسفه شد، قصه پردازی نیز در اسپانیا در آن عصر از صورت داستانهای عاشقانه قهرمانی شبانی بیرون آمد و به صورت رمان سریعاً به مقامی شامخ رسید. داستانهای عاشقانه قهرمانی هنوز به وفور وجود داشت و همه مردم اسپانیا از قدیسه ترسا گرفته تا سروانتس آنها را میخواندند. شاید خواندن این داستانها برای بعضی از مردم به منزله فراری از رسوم خشک مذهبی اسپانیا به شمار میرفت. زیرا مطلب عمده این داستانها درباره عشق بود و اخلاص و سرسپردگی شهسواران، نه به خاطر حضرت مریم بلکه به خاطر معشوقه های واقعی یا خیالی آنها. شهسواران برای حفاظت یا تملک این معشوقه ها حاضر بودند به جنگ بپردازند یا قوانین مذهبی و کشوری را نقض کنند. ولی در ایامی که سروانتس مشغول نوشتن بود، محبوبیت این داستانها تقلیل یافت. مونتینی و خوان لوئیس ویوس آنها را مدتی پیش مسخره کرده بودند، و ((کورتس)) کاستیل شکایت کرده بود از اینکه داستانهای عاشقانه به پسران و دختران و دیگران زیان میرسانند، و جمع کثیری در نتیجه خواندن آنها از آموزه حقیقی مسیحیت منحرف میشوند.

تکامل دیگری که صورت گرفت باعث ارتقای رمان شد. در سال ۱۵۵۳، مولفی گمنام کتابی تحت عنوان لائارلیو دتورمس نگاشت که نخستین رمان به سبک پیکارسک بود و شخص فرومایه و شوخ و شنگی را به صورت قهرمانی درآورده بود که فقر خود را با عصیان و عصیان خود را با بذله گویی جبران میکرد. در سال ۱۵۵۹ مائتو آلمان رمان شیرینی تحت عنوان زندگی و کارهای گوئتمان د آفراچه انتشار داد. پنج سال بعد، سروانتس این دو موضوع، یعنی آرزوی شهسوار شدن و هوش طبیعت آمیز افراد عادی، را در هم آمیخت و از آنها در نوشتن مشهورترین و بهترین رمانها، یعنی دون کیشوت، استفاده کرد.

II- سروانتس: ۱۵۴۷-۱۶۱۶

طبق رسم اسپانیاییها، اگر کودکی در روز نکران قدیسی به دنیا میآید. او را به اسم همان شخص مینامیدند؛ بدین ترتیب، آفریننده دون کیشوت و سانچو پانثا را در آکالا در ۹ اکتبر ۱۵۴۷، میگل د سروانتس نام نهادند.

بعد خود او و شاید پدرش نام ساودرا را به اسم او افزود، و آن نام خانوادگی کاستیلی بود که اجداد گالیسی او بر خود نهاده، و اعضای آن بایکدیگر در قرن پانزدهم ازدواج کرده بودند. پدرش پزشکی بدون جواز بود، اندکی



ثقل سامعه داشت، تهیدست بود، و از شهری به شهری میرفت، استخوانهایی از جا در رفته را جا می‌انداخت، و زخمهایی جزئی را معالجه میکرد. شاید در این رفت و آمد بود که میگل کوچک همراه پدر به والیاذولید، مادرید، و سویل حرکت کرد. از تربیت کودک اطلاعی در دست نیست، و اگر چه در شهری به دنیا آمده بود که دانشگاهی داشت، ظاهراً به مدرسه نرفت و بدین ترتیب ادبیات کلاسیک دست و پای او را نبست، و او مجبور شد اطلاعات خود را درباره زندگی از زنده‌ها فراگیرد.

نخستین اطلاعی که بعد از یادداشت مربوط به غسل تعمید او در دست داریم در این باره است که در سال ۱۵۶۹ مدرسه‌ای در مادرید کتابی منتشر ساخت که شامل شش قطعه شعر از ((شاگرد عزیز و محبوب ما)) سروانتس بود. در سپتامبر همان سال، شخصی به نام میگل د تربانتس را به سبب مبارزه تن به تن از اسپانیا تبعید کردند، و مقرر شد که اگر پیش از انقضای ده سال بازگردد، دست راست او را قطع کنند. اما خبر داریم که در دسامبر، میگل ما در خانواده یکی از روحانیان عالی رتبه در رم مشغول خدمت بود. در ۱۶ سپتامبر ۱۵۷۱، همان میگل، که شاید مانند کاموش خدمت نظام را برای اجتناب از زندان اختیار کرد، از مسینا وارد یکی از کشتیهای متعلق به ناوگان دون خوان اتریش شد. هنگامی که آن کشتیها با ترکان عثمانی در لیپانتو مقابل شدند، سروانتس با حال تب در انبار کشتی بستری بود. ولی چون اصرار داشت که وظیفه خود را انجام دهد، او را در دقایقی که کنار کشتی بود فرمانده دوازده سرباز کردند. در این نبرد، سینه او مجروح و دست چپش برای همیشه ناقص شد و به قول خودش ((در راه عظمت دست راست)) از کار افتاد. آنگاه او را به بیمارستانی در مسینا فرستادند، و دولت اسپانیا نیز ۸۲ دوکا برای او ارسال داشت. پس از آن در عملیات نظامی دیگری در ناوارن، تونس، و گولتا شرکت جست. سرانجام به او اجازه دادند که به اسپانیا بازگردد، ولی در بازگشت، او و برادرش به دست دزدان دریایی گرفتار آمدند و در الجزایر به صورت برده فروخته شدند (۲۶ سپتامبر ۱۵۷۵). نامه‌هایی که وی از دون خوان اتریشی

و دیگران داشت اسیرکنندگان او را متقاعد ساخت که میگل مردی متشخص است، و از این رو برای آزاد کردنش مبلغ زیادی از او مطالبه کردند و، با آنکه برادرش را در سال ۱۵۷۷ به دیار خویش فرستادند، میگل را مدت پنج سال در اسارت نگاه داشتند.

وی بسیار کوشید که از بردگی بگریزد، ولی هر بار گرفتار میشد و به تنبیه سختتری گرفتار میآمد. روزی حاکم محل اظهار داشت که ((اگر بتواند این اسپانیایی را در زندان نگاه دارد، سرمایه و غلامان و کشتیهایی او از خطر محفوظ خواهند ماند)). از جهیز خود به همان منظور چشم پوشیدند. عاقبت در ۱۹ سپتامبر ۱۵۸۰ میگل آزاد شد و، پس از سفری پر مشقت، به خانواده خود در مادرید پیوست.

میگل، که فقیر و ناقص عضو شده بود، راهی جز ورود مجدد به خدمت نظام نمیدید. قرآینی در دست است که نشان میدهند، وی در پرتغال و جزایر آسور خدمت کرد. سروانتس عاشق زنی شد که هجده سال از او جوانتر بود و نام بلندبالایی داشت؛ و چون بر اثر عشق و فقر به هيجان آمده بود، داستان شبانی عاشقانهایی به نام گالاتنا نگاشت و آن را به مبلغ ۱۳۳۶ رئال فروخت. در این وقت آن زن با او ازدواج کرد (۱۵۸۴)، و سروانتس دختر نامشروع خود را، که سال گذشته از معشوقه بیوفایش به دنیا آمده بود، به او سپرد و از او خواست که آن دختر را مثل دختر خود تربیت کند.

زنش کاتالینا کودکی نیارود، و اگر چه گاه گاه سروانتس را به سبب فقر و مسکنتش سرزنش میکرد، ظاهراً نسبت به او وفادار ماند، و پس از مرگ وی چند سالی زنده بود و در بستر بیماری وصیت کرد که او را کنار شوهرش به خاک بسیارند.

گالاتنا عواید دیگر برای سروانتس نداشت. چوپانهای این داستان، جز در مورد شعر گفتن، بسیار فصیح بودند؛ اگر چه سروانتس در نظر داشت بقیه آن را نیز بنویسد و تا آخر عمر آن را شاهکار خود میدانست، هرگز وقت و حال این کار را نیافت. مدت بیست و پنج سال به نوشتن نمایشنامه مشغول بود و در حدود سی نمایشنامه نوشت. خود او آنها را عالی میدانست، و به ما اطمینان میدهد که ((همگی، بدون آنکه با یرتاب خیار مواجه شوند، نشان داده شدند)).

اما هیچ کدام از آنها زیاد مورد توجه مردم قرار نگرفت و منافعی برای نویسنده حاصل نکرد. سروانتس به شغلی معمولی در کارپردازی ارتش و نیروی دریایی قناعت کرد، زن و فرزند را به جایی نهاد، خود به چندین شهر سفر کرد، و در تهیه آذوقه برای جهازات شکستناپذیر که برای جنگ با انگلستان آماده میشدند کوشید. در سال ۱۵۹۴ به عنوان تحصیلدار مالیات در گرانا (غرناطه) منصوب شد. مدتی بعد، به سبب اختلافی که در حسابش دیده شد، در سویل به زندان افتاد و پس از سه ماه از آنجا بیرون آمد، ولی از خدمات دولتی محروم شد. چندین سال در سویل در فقر و گمنامی زیست و سعی کرد با قلم نانی به دست آورد. در ایامی که در اسپانیا آواره میگشت، دوباره در آرگاماسیلا دستگیر شد. میگویند در اینجا بود که وی به نوشتن یکی از شیرینترین کتابهای جهان پرداخت. پس از بازگشت به مادرید این کتاب را، که عنوان آن زندگی و ماجراهای دون کیشوت د لا مانچای نامدار بود، به فرانسیسکو د رولس تقدیم داشت. کتاب مذکور در ۱۶۰۵ انتشار یافت، و سرانجام سروانتس، پس از پنجاه و هشت سال مبارزه، شاهد پیروزی را در آغوش گرفت. همه کس، به استثنای منتقدان، این کتاب را شاهکار مطایبه و فلسفه دانستند. از فیلیپ سوم داستانی بدین مضمون نقل کردهاند که روزی در بالکن قصر خود در مادرید ایستاده بود. ناگهان چشمش به دانشجویی افتاد که در آن سوی رودخانه مانتانارس قدم میزد و کتابی میخواند، ولی هر چند يك بار مطالعه را قطع میکرد و با کف دست به پیشانی خود مینواخت و اظهار نشاط و شغف بیپایان میکرد. پادشاه در این هنگام گفت: ((آن دانشجو، یا دیوانه است یا دون کیشوت میخواند)).

در این کتاب هشتصد صفحه‌ای، مانند هر شاهکار دیگر، نقایصی وجود دارد. طرح داستان بسیار ماهرانه نیست، بلکه مشتمل بر وقایعی ضمنی است که در آنها نیز قصه‌های نامربوط آورده شده است. نقشهای اصلی در آن وجود ندارد و بیشباهت به خود دون کیشوت نیست که ((پیوسته راه میپیمود و عنان اسب خود

را رها کرده بود تا هر جا که می‌خواهد برود)). بعضی از مطالب داستان اصلی بدون نتیجه میمانند با سر در گم میشوند، مانند گم شدن خر سانچوپا ثنا و پیدا شدن بیعت آن. گاهگاهی نیز این داستان نشاطانگیز ملالآور میشود، از لحاظ دستوری اشتباهاتی در آن به چشم می‌خورد، بیان مطلب به صورتی ناهنجار درمیآید، و جغرافیدانها در شرح بعضی از نقاط جغرافیایی آن در میمانند. ولی چه اشکالی دارد هر چه بیشتر این داستان را می‌خوانیم و بر اثر کششی مطبوع در مطالب بیمعنی یا با معنی آن سیر میکنیم، بیشتر دچار شگفتی میشویم که سروانتس چگونه توانسته است، در میان آن همه رنج و عذاب، منظرهای زیبا از واقعیت و مطایبه بیافریند و دو قطب متضاد طبیعت بشری را به طرزی روشن در برابر یکدیگر بگذارد. سبک داستان همان است که هر قصه درازی باید داشته باشد، یعنی سیلاب خستهکننده‌ای از عبارات فصیح نیست، بلکه جویباری روشن و روان است که گاهگاه بر اثر جمله‌ای زیبا می‌درخشد، نظیر این جمله: ((او چهره‌های مانند خوشبختی داشت)). نیروی واقعی آفرینی تا پایان کتاب ادامه دارد و منبع مثلثی سانچو به پایان نمیرسد و آخرین مطایبه یا جذبه کتاب مانند نخستین مطایبه و جذبه آن است. در این اثر، که به قول سروانتس ((موقرترین، بلندآوازترین، دقیقترین، لطیفترین، و مضحکترین تاریخ)) است، زندگی و مردم اسپانیا شرح داده شده‌اند، آن هم با عشق و علاقه‌ای که خالی از تعصب و جانبداری است و ضمن هزاران نکته جزئی که به کتاب روح می‌بخشند و وضع کلی آن روزگار را آشکار می‌سازند.

سروانتس با توسل به نیرنگی دیرینه ادعا میکند که ((تاریخ)) او از روی دست نوشته مولفی عرب به نام سید حامد بن انجلی اقتباس شده است. وی در مقدمه کتاب خود مینویسد که قصد داشته است انحطاط و نابودی تعداد بیشماري از داستانهای عاشقانه و ناشیانه را ضمن هجویه پهلوانان سرگردان بیان کند. چاسر نیز همین کار را در قصه‌های کنتربری، رابله در گارگانتوا، و پولچی در ایل مورگانتو مادجوره کرده است. تنوفیلو فولنگو و دیگر شاعران ["href="f0703541.htm"](http://f0703541.htm) <((ماکارونیک)) شهسواران را مسخره کرده‌اند، و آریوستو در رولاند خشمگین، زنان و مردان قهرمان داستان خود را به باد انتقاد گرفته است. سروانتس همه داستانهای عاشقانه را طرد نکرده و بعضی از آنها مانند گالاتئا را از سوختن محفوظ داشته است. گذشته از این، وی چند داستان عاشقانه مربوط به شهسواران را در قصه خود آورده است. در پایان معلوم میشود که دون کیشوت شهسوار، پس از صدها شکست و صدمه شرمآور، قهرمان پنهانی داستان او بوده است.

سروانتس او را به صورت مالکی نشان میدهد که در ده زندگی میکند و پر از تخیلات است، و میگوید که این شخص به اندازهای شیفته و فریفته داستانهای خیالی است که در کتابخانه خود سراپای خویش را با لباس شهسواران میپوشاند، سوار بر اسب خود روزیانت میشود، و برای دفاع از مظلومان و رفع مظالم و حمایت معصومان و بیگناهان بیرون میشتابد. دون کیشوت از ظلم و بیدادگری تنفر دارد، و در فکر عصری گذشته است که در آن طلا وجود نداشت و آن صفات ملکی مهلك، یعنی مال تو و مال من، هنوز مفهومی پیدا نکرده بودند؛ همه چیز در آن عصر مقدس میان مردم مشترك بود، و در جهان جز وحدت و عشق و دوستی دیده نمیشد. طبق رسوم پهلوانی، اسلحه و بلکه زندگی خود را وقف محبوبه خویش لادولثینادل توبوسو میکند و، چون هرگز او را ندیده است، وی را نمونه کامل پاکدامنی، عفت، حجب، و زیبایی میداند و میگوید: ((گردن و سینه او مانند مرمر و دستهایش مانند عاج است و برف سفیدی خود را در کنار سینه او از دست میدهد)). دون کیشوت، که در نتیجه این مرمر سنگدل، و بر اثر این برف گرم شده است، در صدد حمله به دنیایی پر از ظلم و ستم برمیآید. در این نبرد علیه مشکلات عظیم، او خود را شکستناپذیر میداند و میگوید: ((من به تنهایی از عهده صد نفر برمیآیم)). سروانتس، ضمن آنکه در مسافرخانه‌ها و آسیابها و در میان خندقهای کثیف و خوکهای رم‌کننده همراه دون کیشوت است، ((این پهلوان محنتزده)) را دوست میدارد و او را مقدس و در عین حال دیوانه میداند. دون کیشوت، در میان آنهمه بدبختی و سقوطهای دردناک، ادب و رحم و جوانمردی خود را از دست نمیدهد. سرانجام نویسنده کتاب این دیوانه موقر را به صورت فیلسوفی درمیآورد که، حتی در میان گل و لای، مطالب عاقلانه و محبتآمیزی میگوید، و دنیایی را که قادر به درک آن نیست میبخشد.

اما هنگامی که میبینیم سروانتس، طبق نقشه اصلی خود، او را به باد انتقاد میگیرد، از او میرنجیم. در لحظاتی که سانچوپانثا به او اطمینان میدهد که تنها زنی که در شهر او دولثینادل توبوسو نام دارد ((دختری تنومند و قوی و مردانه)) و از خانواده‌های پست است، دون کیشوت در پاسخ، مطالبی عالی بدین مضمون به کار میبرد: ((تقوا و پرهیزگاری است که انسان را شریف میکند)). و ((هر کسی فرزند خصال خویش است)).

آنچه دون کیشوت ندارد ذوق بذله‌گویی است که نیمه بهتر فلسفه به شمار میرود. از این لحاظ است که سروانتس شخصی به نام سانچوپانثا را، که دهقانی نیرومند است، همراه او میفرستد. پهلوان به او قول میدهد که خوراک و آشامیدنی‌اش را تهیه کند و او را به حکومت یکی از ایالاتی که فتح خواهند کرد بگمارد؛ و بدین وسیله او را به خدمت خویش درمیآورد. سانچو مردی ساده و پراشتهاست و، اگر چه همیشه گرسنه میماند، تا آخرین صفحه کتاب به صورت شخصی فریه است. گذشته از این، وی مردی مهربان است که استر خود را مثل جان شیرین دوست میدارد و از ((مصاحبت دلنشین)) آن حیوان لذت میبرد اما او نمونه کامل دهقان اسپانیایی نیست. زیرا مردی بسیار شوخ و بیوقار است، ولی مانند هر اسپانیایی دیگری که در امور مذهبی متعصب نباشد، خوش قلب و خیرخواه است؛ بیآنکه درسی خوانده باشد، حکیم است؛ و بدون آنکه بخواهد از تازیانه خوردن احتراز کند، نسبت به سرور خود باوقاست. پس از چندی درمییابد که دون کیشوت دیوانه است، ولی او نیز عاقبت او را دوست میدارد و در پایان میگوید: ((طی این مدت دراز، به سرور مهربان خودم چسبیده بودم و مصاحب او بودم، و حالا من و او هر دو یکی شده‌ایم)). این نکته صحت دارد، زیرا آنها به منزله پشت و روی بشریت به شمار میروند. دون کیشوت نیز به نوبه خود سانچو را، اگر چه بالاتر از خود نمیداند، از لحاظ هوش و فراست همپایه خویش می‌شمارد. سانچو فلسفه خود را با آوردن امثال شرح میدهد و، از آغاز تا انجام، آنها را طوری به هم میافد که باعث خفگی افکارش میشود.

بعضی از این مثلها را در اینجا نقل میکنیم: ((زن و ماکیان بر اثر ولگردی از دست میروند))؛ ((میان آری و نه گفتن زن سرسوزنی فاصله نیست، هر قدر هم به یکدیگر نزدیک باشند))؛ ((پزشک نسخه خود را با دیدن ضربان جیب شما میدهد))؛ ((هر کسی به صورتی است که خداوند او را آفریده است، و گاهی بدتر)). سروانتس منتخبی از این گونه امثال را به کار میبرد که، به عقیده او، ((جمله‌های کوتاهی هستند که بر اثر تجارب متمادی ساخته شده‌اند)). سانچو پوزش می‌خواهد از اینکه در استعمال این مثلها افراط کرده است. و میگوید که اینها راه نای او را میگیرند و باید بیرون بیایند، بنابر این هر کدام زودتر خارج شوند، زودتر به کار میروند. دون کیشوت به این وضع تن میدهد و میگوید: ((حقیقتاً این طور به نظر میرسد که تو از من عاقلتر نیستی... من تو را دیوانه اعلام میکنم، تو را میبخشم، و دست از سرت برمیدارم)).

موفقیت کتاب دون کیشوت باعث شد که دو حامی برای سروانتس پیدا شود، یکی کنت لموس، و دیگری کاردینال شهر تولدو که مستمری مختصری برای او مقرر کرد. در این هنگام سروانتس توانست مخارج دختر نامشروع و زن برادرزاده و خواهر بیوه خود را بپردازد. چند ماه پس از انتشار آن کتاب، او را با تمام خانواده‌اش به اتهام شرکت احتمالی در قتل شخصی به نام گاسپار د ائیلتا، که در کنار منزل سروانتس کشته شده بود، دستگیر کردند. شایع بود که گاسپار عاشق دختر او شده است، ولی از تحقیق در این واقعه نتیجه‌ای به دست نیامد و همگی آزاد شدند.

سروانتس این بار با فراغت خاطر به نگاشتن قسمت دوم دون کیشوت پرداخت. در سال ۱۶۱۳، از این کار لذتبخش دست برداشت و شروع به نوشتن دوازده داستان نمونه کرد. وی در مقدمه این کتاب چنین نوشته است: ((من این داستانها را نمونه نامیده‌ام و اگر بدقت بنگرید، خواهید دید هیچ يك از آنها نیست که نمونه‌ای مفید به دست نداده باشد)). داستان اول در باره دستهای از دزدان است که نمونه‌وار با پاسبانان شهر سویل مشغول به کار میشوند، دیگری آداب و اخلاق آن شهر را شرح میدهد. سروانتس در مقدمه کتاب مینویسد:

مردی را که در اینجا با قیافه کشیده، موی خرمایی، پیشانی صاف و بیحس، چشمان درخشان، بینی خمیده و لی متناسب، مویی سیمین که مدتی کمتر از بیست سال پیش زرین بود، سیل بزرگ، دندانهایی که به زحمت شمردن نمایارزند. قامت متوسط، شانه‌هایی اندکی فرو افتاده، و هیکل تقریباً سنگین میبینید، اجازه می‌خواهم بگویم که مولف ((لاگاتنا)) و دون کیشوت د لا مانچا است.

سروانتس در سال ۱۶۱۴ بر اثر انتشار قسمت دوم دون کیشوت سخت دچار شگفتی شد، زیرا آن اثر از خود او نبود، بلکه دزد ادبی ناشناسی که نام آولندا بر خود نهاده بود آن را نوشته بود. این شخص در مقدمه آن کتاب بر ریش درون سروانتس نمک پاشیده بود و از اینکه قسمت دوم دون کیشوت اثر خود سروانتس با شکست مواجه خواهد شد اظهار شادی کرده بود. سروانتس، که سخت از این واقعه خشمگین شده بود، بشتاب قسمت دوم را به پایان رسانید و آن را در سال ۱۶۱۵ انتشار داد. محافل ادبی اسپانیا از اینکه این قسمت نیز از لحاظ قوه تخیل، انسجام، و مطابیه به پای قسمت اول میرسد مشعوف شدند. در این پانصد صفحه اضافی، همان لطف سابق از آغاز تا انجام دیده میشود، و بدبختیهای دون کیشوت و همدم او در دربار دوک، حکمروایی سانچو در ایالت او، و قصه دردناک سرین مضروب او در نظر بعضی از مردم موجب برتری این قسمت بر جلد اول میشود. هنگامی که سانچو به حکومت باراتاریا میرسد، همه انتظار دارند که وی بیش از حکام سابق دست به اعمال احمقانه بزند. اما برعکس، خوش قلبی و عقل سلیم و قوانین و اصلاحات ساده و عادلانه او، به انضمام تصمیم عاقلانه‌اش در مورد یک هتک ناموس، باعث آن میشود که حکومت‌های معاصر او از اقدامات خود شرمسار شوند. وی او از عهده بدکاران سنگدل برنمی‌آید، و سرانجام به اندازهای از دست آنها به ستوه می‌آید که چشم از منصب خویش میپوشد، نفسی به راحتی میکشد، و دوباره به خدمت دون کیشوت درمی‌آید.

تنها دون کیشوت است که هنوز از عالم تخیلات به جهان واقعی بازنگشته است. از این لحاظ به دنبال ماجراهای تازه به راه میافتد، ولی با شکستی سخت و نهایي مواجه میشود، و دشمن فاتح از او قول میگیرد که به خانه خویش بازگردد و تا یک سال در آرامش و صفا به سر برد. جنگجوی خسته ما به این امر تن میدهد، ولی بیداری او از خواب غفلت باعث خشکیدن سرچشمه حیاتش میشود. سپس دوست خود را به کنار بستر خویش فرا میخواند، به همه هدایایی میبخشید، وصیتنامه خود را تنظیم میکند، مانند پهلوانان از سرگردانی بد میگوید، و طغیان روح خود را فرومیشاند. سانچو نیز به سوی خانواده خود باز می‌گردد، و، مثل مرد آسوده‌خاطری که سرد و گرم روزگار را چشیده باشد و اکنون از اقامت در خانه خود لذت میبرد، به پرورش باغ خود میپردازد. در پایان، واقعبینی آمیخته به خوشطینتی او بر خیالپرستی عجیب دون کیشوت غلبه میکند. اما کاملاً چنین نیست. دون کیشوت در مطلبي که میخواهد روی گورش بنویسد، آخرین حرف خود را بر زبان می‌آورد: ((اگر چه کارهای بزرگی انجام ندادم، ولی در تعقیب آنها جان سپردم)). شخص واقعه‌گرا تا دم مرگ زنده میماند، ولی زندگی ایدئالیست پس از آن آغاز میشود.

سروانتس طی يك سال پیش از مرگ، هشت نمایشنامه نوشت. گذشت روزگار هنوز عقیده‌های را که او درباره آنها داشت تایید نکرده است، ولی يك نمایشنامه او به نام لانومانسیا، که درامی مرکب از قدرت و زیبایی است و در تمجید از مقاومت آن شهر اسپانیایی در برابر حمله رومیها (۱۳۳ ق.م) نوشته شده، مورد پسند قرار گرفته است.

سروانتس مانند دون کیشوت افکار واهی و ثابت داشت؛ تصور میکرد که آیندگان بیشتر به سبب درامهایش به او احترام خواهند گذاشت؛ و با طرزی آمیخته به حسادت، که در خور او نبود ولی قابل اغماض است، از موقعیتی باورنکردنی که نصیب لویه دوگا شده بود سخن میگفت. در روزهای آخر عمر خود، پس از آنکه بیشتر داستانهای عاشقانه را مسخره کرد، خود داستان عاشقانه‌ای تحت عنوان پرسلیس ای سیجیسموندا نگاشت.

چهار روز پیش از مرگ، آن داستان را به کنت لموس اهدا کرد و به وی چنین گفت:

دیروز مراسم تدهین نهایی به عمل آمد، و امروز این شرح را مینویسم، فرصتی باقی نیست، درد و رنجم افزایش مییابد. آرزوهایم به یاس مبدل میشوند. ... بدین ترتیب، شوخی و مطایبه و دوستان بشاش خود را وداع میگویم. چون احساس میکنم که در حال مرگم، و میلی جز این ندارم که شما را در آن دنیا خوشبخت ببینم.

سروانتس در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ جهان را بدرود گفت. وی به شیوه مخصوص دون کیشوت پیشبینی کرده بود که سی میلیون از این کتاب به فروش او لبخند زد. زیرا آن داستان نه تنها سی میلیون نسخه فروش داشت، بلکه بیش از هر کتابی جز کتاب مقدس به زبانهای مختلف ترجمه شد. در اسپانیا حتی سادهترین روستایی نیز با دون کیشوت آشنایی دارد و به طور کلی، بدون توجه به اشخاصی که در کتاب مقدس از آنها نام برده شده است، این شهسوار ((زندهترین، محبوبترین، و معروفترین شخص در ادبیات همه ملتها))، و واقعیت از هزاران فرد برجسته تاریخ است. سروانتس، با خلق داستان خود به صورت آینه عادات و آداب، راه را برای داستانهای جدید هموار کرد، و نمونهایی به دست لوساژ، فیلدینگ، سمولت، و سترن داد؛ و این گونه داستان را، که بوسیله آن اخلاق بشر را آشکار و روشن ساخت، به صورت فلسفه درآورد.

III- شاعران

طنین مردانه زبان کاستیلی، مانند زبان خوشاهنگ توسکان ایتالیا، برای موسیقی و قافیه متناسب بود، و روحیه مردم با شعر بیش از نثر پیوستگی داشت. در آن عهد، شاعران به اندازه کشیشان فراوان بودند. لویه دوگا در کتاب خود تحت عنوان پیروزی آپولون نوعی مسابقه شاعرانه را شرح میدهد که طبق آن سیصد شاعر اسپانیایی در زمان او برای به دست آوردن لقب ملکالشعرایی با یکدیگر رقابت میکردند. چنین مسابقات شاعرانهای نزد مردم به اندازه سوزاندن بدعتگذاری محبوبیت داشت. گاهی هم شعرهای تربیتی، نثرهای نصیحتآمیز، داستانهای عاشقانه مسجع، اشعار شبانی، شعرهای قهرمانی خندهآور، قصیده، غزل، و حماسه دیده میشد. ولی همه گویندگان و نویسندگان مانند فرانثیسکو د فیگوروا دارای آن شجاعت نبودند که شعرها و نوشته‌های خود را در آتش اندازند.

بهترین شعر حماسی لا آرائوکانا (۱۵۶۹۱۵۸۹) نام دارد که درباره شورش یکی از قبایل سرخپوستان گفته شده است.

این شعر اثر ارسلا ای ثونیکا است که به عنوان سربازی اسپانیایی در آن جنگ دلیرانه مبارزه کرد. شاید بتوان گفت که بهترین شاعر غزلسرا راهبی از فرقه منسوب به قدیس آگوستینوس به نام لويس پونته د لئون بود که، باوجود داشتن اصل و نسبی یهودی، لطیفترین جنبه‌های تقوا و پرهیزگاری عیسویت را بیان داشت. عجب آنکه او هم شاعر و هم فیلسوف بود و در سی و چهار سالگی به نام استادی علومالاهی در سالامانکا منصوب شد، و تا پایان عمر از دانشگاه کناره نگرفت. اما مطالعات استادانه و زندگی پرهیزگاران او مانع از آن نشد که وی گاهگاهی نیز به غزلسرایی بپردازد؛ از آنجا که قسمتی از غزل غزلهای سلیمان را به صورت سرودی شبانی ترجمه کرده بود، از طرف دستگاه تفتیش افکار مورد تعقیب قرار گرفت و به پنج سال زندان محکوم شد؛ پس از رهایی از زندان، در خطابه خود در دانشگاه، بدین گونه آغاز سخن کرد: ((همانطور که در آخرین جلسه گفتیم...)) وی با روسای خود در این باره اتفاق نظر داشت که شاعری شایسته حکیمالاهی نیست، و اشعار خود را منتشر نکرد، و این شعرها چهل سال پس از مرگش منتشر شدند، به عقیده قاطبه مردم، این شعرها بهترین آثار زبان کاستیلی به شمار میروند.

لويس د گونگورا و فرانثیسکو گومت د کونوا ای ویلیگاس مشهورتر از او بودند، زیرا هم به مباحثه و هم به شعر علاقه داشتند، و دو مکتب مخالف به عنوان دو فلسفه سبک ((گونگوریسم)) (سبک گونگورا) و کونسپتیسمو (سبک کونوا) بر جای نهادند. سروانتس که درباره همه رقباي خود جز لویه دوگا، و اولاندا نظر

مساعدا داشت، گونگورا را ((نابغهاي كمياب و سرزنده و بدون تالي)) ميدانست. با مطالعه قسمتي از اشعار او تحت عنوان ((قصيده درباره آرمادا)) ميتوانيم تا اندازهاي به شدت تنفر او پي ببريم.

اي جزيرهاي كه روزگاري كاتوليک و نيرومند بودي، و قلعه ايمان به شمار ميرفتي، و اردوگاه جنگاوران كارديده و مدرسه مقدس حكمت بودي، اکنون به صورت زيارتگاه آلوده بدعت درآمدهاي.

روزگاري عظمت تو به پايهاي بود كه درخشندگي سلطنت تو را در آواها پيش از همه چيز ميستوند.

اکنون علفهاي هرزهاي كه در كنار استخر تيره و تار تو ميرويد به منزله حلقه گل زيبندهاي براي سر توانست.

اي سرزمين فرمانروايي آرثرها، ادواردها، و هنريها! آنان كجا رفتند بر سر مادر آنها كه از قدرشان خشنود بود و ايماني قوي داشت چه آمد تو در نتيجه تقصير گناه آلوده كسي كه اکنون بر تو سلطنت ميكند به ننگ ابدی گرفتار آمدهاي، اي ملكه نفرتانگيز كه دلي بيعاطفه و سيمائي ناخوشايند داري و ناپاك و ظالم و خشن و هرزهاي؛ اي زني كه بر تخت سلطنت نشستهاي و باعث نابودي عصمت و عفت حقيقي بشمار ميروي، اي آنكه در هر حال گرگ صفتي، شعله واقعي آسمان بر گيسوان مصنوعي تو فرو ببارد!

بدین ترتیب، گونگورا قلمي داشت كه شايسته تمجيد بود. عجبی نيست اگر فيليپ چهارم اين شاعر آتشين مزاج را (كه در لباس روحانيان درآمده بود) به عنوان كشييش خود بپذيرد و استعداد او را در خدمت سلطنت به كار برد.

گونگورا ميكوشيد كه سبك خود را پيراسته و عبارات خود را دقيق كند، و از اين رو به نويسندگان تندنويسي مانند لويه دوگا مي تاخت، و اصرار داشت كه هر سطري را ((سوهان بزنند)) و به صورت گوهری درخشان درآورند. گونگورا، بر اثر شوق و ذوق شديدی كه داشت، هنر را ندانسته تا حد تصنع پايين آورد؛ استعارات، صفات، جمله هاي مغلوب، و تناقضات عجيب و غريب به كار برد؛ و سبكي نظير انشاي پرتصنع ليلي و ظاهر سازيهاي ماريني در پيش گرفت. از اين لحاظ است كه درباره زيبايي مسحور كننده معشوقهاي چنين ميگويد:

دو چشم او كه مانند خورشيد مي درخشند ميتوانند زمستان نروژ را به تابستان مبدل كنند؛ و سپيدي شگفتانگيز دستهاي برف مانند او ميتواند مردی حبشي را از تعجب سفيد كند.

در اين هنگام شاعران اسپانيايي به سه گروه تقسيم شده بودند. كساني كه از سبك خاص گونگورا (گونگوريسم) پيروي ميكردند؛ دستهاي از سبك كودو (كونسپتيسمو) متابعت به عمل آوردند؛ و بالاخره گروهی كه سبك لويه دوگا را سرمشق خود قرار ميدادند با دو گروه ديگر به مخالفت برخاستند.

كودو در آلكالا جايزه هايي در حقوق، علوم الاهي، زبانهاي لاتيني، يوناني، فرانسوي، عربي، و عبري و نيز در دول گرفت. گرچه نزديكبين و پاچنبري بود، در شمشيرزني و نويسندگي باعث وحشت ميشد، و هجويه هاي او مثل شمشيرش تيز و بران بودند. كودو پس از آنكه چند تن از رقباي خود را كشت، به سيسيل و ناپل گريخت. در سي و پنج سالگي به عنوان وزير دارايي در آنجا به خدمت مشغول شد و با اوسونا در توطئه عليه ونيز شركت كرد. (۱۶۱۸) هنگامی كه اين توطئه با شكست روبرو شد، او را به سه سال حبس محكوم كردند. پس از مراجعت به مادرید، به عنوان منشي فيليپ چهارم برگزيده شد، ولي شعرهاي او پادشاه، پاپ، اوليوارس، زنان، و راهبان را جريحهدار ميكرد. وي در كتاب فضيحتآمیز خود به نام سگ و تب به همه چيز تاخت و مقدار زيادي مثل به كار برد كه عجيبتر و تلختر از مثلهاي سانچوپانثا بودند. آخرين نصيحت او، كه خود هرگز به آن عمل نكرد، اين بود كه انسان بايد از جنگ كناره گيرد و ((بگذارد كه گنداب بگذرد)). كودو، كه در جستجوي دشمن و هدف بود، به پيروان گونگورا حمله

برد، و سبکی تازه پیشنهاد کرد، بدین مضمون که شاعر به جای آنکه در جستجوی جمله‌ها و کلمات تفننی باشد، باید نظریات تازه بیاورد. آن هم نه نظریات معمولی که در نتیجه گذشت روزگار یا استعمال زیاد تازگی خود را از دست داده باشند، بلکه مطالبی دقیق و حاکی از عظمت و وقار و عمق.

کودو متهم به نوشتن نامه‌هایی شد که در آنها به پادشاه تذکر داده بود که دست از اسراف و تبذیر بردارد و وزیران بیکفایت خود را از کار براندازد. از این لحاظ او را سه سال در زندانی مرطوب حبس کردند. هنگامی که از زندان بیرون آمد، سلامتش مختل شده بود، و سه سال بعد درگذشت (۱۶۴۵). کار ادبی او کاری آرام نبود؛ مرکب خون او بود، و شاعری مبارزه او؛ هنگامی که آفتاب عمرش بر سر دیوار فنا رسید، اخطار کرد که کشورش نیز در حال نابود شدن است:

باروهای زادبوم خود را میبینم، که روزگاری محکم و پابرجا بودند و اکنون ویران شده‌اند.

استحکام آنها در نتیجه رسوم این عصر، که باعث فرسودگی و پوسیدگی چیزهای عظیم است، از میان رفته است.

به میان دشتها رفتم، دیدم خورشید آبهایی را که بر اثر ذوب برفها جاری شده است مینوشد، و گله نالان در روی تپه‌ها سم بر زمین میزند.

بدبختی آنها جهان را در نظرم تیره و تار کرد.

به خانه خود رفتم.

دیدم آن خانه قدیمی را اشیای پوسیده و معیوب به تصرف درآورده‌اند.

عصای خشکیده من خم شده بود، احساس کردم که پیری غلبه کرده است.

شمشیرم زنگ زده بود.

و چشمم به هر چیزی افتاد دریافتم که پایان کار فرا رسیده است.

IV- لویه دوگا: ۱۵۶۲-۱۶۲۵

در آن عصر پرشور، تعداد درامنویسان به اندازه شاعران بود. تا این زمان، همچنانکه در انگلستان مرسوم بود، صحنه را بیمطالعه میساختند و بازیگران تهیست در شهرها گردش میکردند؛ دستگاه تفتیش افکار، که میخواست از هرزگی کمدهای آنها بکاهد، همه نمایشنامه‌ها را ممنوع کرده بود. هنگامی که مادرید به پایتختی انتخاب شد، دو گروه از بازیگران از پادشاه اجازه گرفتند که برای همیشه در این شهر باقی بمانند. پس از این جریان، کلیسا از مخالفت خود با آنها دست برداشت، و دو تماشاخانه به نامهای ((تماشاخانه صلیب)) و ((تماشاخانه انضباط)) ساخته شدند؛ این دو نام بخوبی مشخصه وفاداری و قدرت اسپانیاست. تا سال ۱۶۰۲ نیز تماشاخانه‌هایی در والانس، سویل، بارسلون، گرانادا، تولدو، و والیادولید تأسیس یافتند؛ در سال ۱۶۳۲ هزاران بازیگر در مادرید، و هفتاد و شش درامنویس در کاستیل وجود داشتند؛ حتی خیاطان، پیشه‌وران، و چوپانان درام مینوشتند. در سال ۱۸۰۰، در اسپانیا سی هزار نمایشنامه مختلف نوشته شد. هیچ کشوری در جهان، حتی انگلستان در عصر ملکه الیزابت، تا این اندازه از لحاظ نمایشنامه‌نویسی ذوق و شوق نداشت.

نمایشنامه‌ها سابقاً در حیاط روی صحنه می‌آمدند. و در اطراف حیاط نیز خانه‌ها و جایگاه‌های موقت دیده می‌شدند؛ اما در این تاریخ، تماشاخانه‌های ثابت ساختند. در آن تعدادی صندلی گذاشتند، جاهای ویژه (لژ) درست کردند، و در وسط صحنه‌های مدور قرار دادند. لباسها به سبک اسپانیایی بود، و توجهی به زمان و مکان نمایشنامه نداشتند. تماشاگران از هر طبقه‌ای می‌آمدند؛ زنان نیز در تماشاخانه‌ها حضور می‌یافتند، ولی در قسمت مخصوصی می‌نشستند و صورت خود را با تور می‌پوشانند.

زندگی بازیگران بین جشن و گرسنگی می‌گذشت، ناایمنی و ضعف روحی ملازم زندگی ایشان بود، و فقر و آوارگی خود را با آمیزش جنسی و امید فراموش می‌کردند. چند تن از بازیگران مرد شهرت زیادی کسب کردند و به نام رسیدند. این عده در حالی که شمشیرها و سیبلی‌های خود را مرتب می‌کردند، در خیابانهای مادرید رژه می‌رفتند، و بعضی از زنان خواننده به افتخار همبستری پادشاه مفتخر می‌شدند.

سلطان صحنه نمایش در اسپانیا لویه د وگا بود. در سال ۱۶۴۷، دستگاه تفتیش افکار مجبور شد از انتشار کلمه شهادتی که بدین مضمون بود جلوگیری کند: ((من به لویه د وگای متعال، شاعر زمین و آسمان، ایمان دارم)). شاید هیچ شاعری در زمان خود تا آن اندازه شهرت و معروفیت کسب نکرده باشد، فقط دشواری ترجمه شعر باعث شده است که این شاعر بیشتر در اسپانیا مشهور باشد. با وجود این، نمایشنامه‌های او را در عصر خود او در ناپل، رم، و میلان به زبان اسپانیایی عرضه می‌کردند، و در فرانسه و ایتالیا برای جلب مشتری نمایشنامه‌های دیگران را به او نسبت می‌دادند.

لویه د وگا دو سال پیش از شکسپیر در خانواده‌ای فقیر ولی (طبق عقیده عده‌ای) نجیب به دنیا آمد. در چهاردهسالگی از خانه و مدرسه گریخت و وارد ارتش شد و در آسور در نبردهای خونینی شرکت جست. در این اثنا عاشق شد، ولی خود را با زخمهای مختصری از معرکه نجات داد. سپس هجویه‌هایی در ذم معشوق ساخت و به اتهام افترا گرفتار آمد و از مادرید تبعید شد. بعد از بازگشت به آن شهر، با ایزابل د اوربينا رو به فرار نهاد، با او ازدواج کرد، دوباره تعقیب شد، برای رهایی از چنگ قانون به جهازات شکستناپذیر پیوست، و شکست ناوگان اسپانیا را در نبرد با کشتیهای انگلیسی مشاهده کرد. برادرش، که در این نبرد زخمی شده بود، در آغوش او درگذشت. مرگ زنش او را از سایر گرفتاریها نجات داد. سپس از میکائلا د لوخان، که بازیگر معروفی بود، صاحب دو فرزند شد، دوباره ازدواج کرد، به خدمت دستگاه تفتیش افکار درآمد، زن دوم خود را از دست داد، کشیش شد، و به زنهای تازه‌ای دل باخت.

اسپانیاییها عشقبازیهای او را به خاطر نمایشنامه‌هایش می‌بخشیدند. لویه د وگا در حدود هزار و هشتصد نمایشنامه نوشت، و این علاوه بر چهارصد نمایشنامه‌ای است که در مورد جشنهای مذهبی به رشته تحریر درآورد. می‌گویند که ده نمایشنامه در يك هفته، و يك نمایشنامه پیش از صبحانه می‌نوشت. سروانتس از برابر این ((بهمن)) می‌گریخت و او را ((جانور مهیب طبیعت)) می‌نامید. خود لویه د وگا نوعی کم‌دیا دل/آرته بود، بی‌اندیشه چیز می‌نوشت و، چون بدون دقت آن همه اثر بوجود می‌آورد، ادعایی در مورد هنر و فلسفه نداشت، در کتاب فن جدید کم‌دیسازی اعتراف کرده است که آثار خود را برای کسب معاش نوشته و بدین ترتیب آنها را بر طبق ذوق و سلیقه عوام ساخته است. اگر به سبب اقدامات ناشران دزد نبود، که تنی چند از مردان قوی حافظه را برای شنیدن نمایشنامه‌های او به تماشاخانه می‌فرستادند، او هرگز حاضر به انتشار نمایشنامه‌های خود نمی‌شد. این مردان پس از سه بار شنیدن يك نمایشنامه می‌توانستند آن را از بر بخوانند و نسخه مغلوطی از آن را به ناشرانی بدهند که پولی به مولف نمی‌پرداختند. روزی بازیگران دسته او حاضر نشدند که به کار خود ادامه دهند، مگر آنکه مرد قوی حافظه‌ای که در میان آنها بود اخراج شود. به عقیده آنها، انتشار نمایشنامه‌ها ممکن بود از تعداد تماشاگران بکاهد. اما لویه د وگا با علاقهای خاص داستانهای عاشقانه خود را، که همگی شیرین ولی متوسط بودند، منتشر می‌ساخت. بعضی از این داستانها عبارتند از آرکادیا، سان ایسدرو، لا دوروتنا.

در همه این داستانها موضوع اصلی یکسان است. اشخاص داستان بندرت مورد مطالعه دقیق قرار می‌گیرند، و درباره این داستانها همان موضوعی را که ثورو راجع به روزنامه‌ها اظهار داشت میتوان

گفت: اگر نامها و تاریخها را تغییر دهید، محتویات آنها همیشه یکسانند. داستان تقریباً همیشه بر دو محور می‌گردد: جنبه شرافت، و این مسئله که چه کسی باید شب را با خانم بگذراند. مردم از شنیدن قصه‌هایی بر اساس موضوع دوم هرگز خسته نمی‌شدند. زیرا خود هرگز اجازه کاری را نداشتند. ضمناً از مطایبات اتفاقی و مکالمات با روح و اشعار غنایی که بر زبان زیبا و مردان دلیر جاری بود لذت می‌بردند. علاقه به داستانهای عاشقانه که هرگز از میان نرفته بود، در نتیجه داستانهای عاشقانه اسپانیایی شدیدتر میشد. مشهورترین نمایشنامه لویه د وگا ستاره سویل نام دارد. سانچو دلیر، پادشاه کاستیل، به سویل می‌آید و زیبایی کوچه‌های آن را می‌ستاید ولی از مشاور خود آریاس می‌خواهد که درباره زنان آن شهر بتفصیل مطالبی برای او بگوید.

پادشاه، و زنان که دارای زیبایی آسمانیند، چرا که نامی از آنها به میان نمی‌آوری ... بگو ببینم آیا در پرتو چنین درخششی آتش نگرفتهای آریاس: خانم دونائونور د ربرا عین آسمان بود. چون در چهره او نور خورشید میدرخشید.

پادشاه: ولی او خیلی رنگ پریده است. ... من خورشید سوزانی می‌خواهم، نه خورشیدی منجمد کننده.

آریاس: کسی که گل به طرف شما پرت می‌کرد خانم منسیا کورونل است.

پادشاه: زن خوشگلی است، ولی زیباتر از او هم دیده‌ام. در آنجا کسی را دیدم که سر تا پا ملاحظت بود و تو اسمی از او به میان نیاوردی. این زن کیست که توجه مرا از روی بالکن به خود جلب کرد و من کلام را برایش از سر برداشتم؟ این زن که بود که چشمانش مثل یوپیتر صاعقه پرتاب می‌کرد و اشعه مرگبارش را به قلب می‌زد آریاس: اسمش خانم دونا ستلا تابرا است، و مردم سویل از راه احترام خود میدانند.

پادشاه: باید او را خورشید خود بدانند. ... ستاره بختم مرا به سویل آورد. ... دون آریاس، چه راهی میتوانی پیدا کنی که من او را ببینم و با او حرف بزنم عجب دیداری که عمق وجودم را مشتعل کرده است.

اما ستلا شیفته سانچو اورتیث است، و در کمال خشم پیشنهاد آریاس را، مبنی بر آنکه حق تقدم با پادشاه است، رد میکند. آریاس به خدمتکار ستلا رشوه میدهد تا پادشاه را به اطاق بانوی خود ببرد. بوستوس، برادر فداکار ستلا، درست به موقع سر میرسد و جلو پادشاه را میگیرد و می‌خواهد او را بکشد، ولی از مقام سلطنت دچار ترس و رعب میشود و پادشاه را، که خوار و خفیف شده ولی آسیب ندیده است، رها میکند. یک ساعت بعد، پادشاه بر فراز دیوار قصر خود جسد خدمتکاری را که رشوه قبول کرده بود می‌بیند؛ سپس کسی را به سراغ اورتیث می‌فرستد و از او می‌پرسد که آیا وفاداری و صداقت او نسبت به پادشاه حد و حصری دارد یا نه و در جواب پاسخی رضایتبخش و غرورآمیز می‌شنود و از او می‌خواهد که بوستوس را بکشد. اورتیث با بوستوس مقابل میشود، پیغام ستلا را مبنی بر آنکه او را دوست میدارد و خواستگاری او را می‌پذیرد می‌شنود، از بوستوس سپاسگزاری میکند، او را میکشد، و تقریباً دچار حالی جنون آمیز میشود. پادشاه، که از شورش مردم بیم دارد، این حقیقت را که قتل به دستور او صورت گرفته است پنهان میکند. اورتیث دستگیر میشود، و نزدیک است اعدام شود که ستلا به وسایلی او را آزاد میکند. اما داستان دارای پایان خوشی نیست. دو عاشق تصدیق میکنند که آن قتل، عشق آنها را برای همیشه زهرآلود کرده است.

لویه د وگا پس از آنکه هزار نمایشنامه نوشت، محبوب و معبود مردم مادرید شد، و شریف و وضع لب به تمجید و تحسین او گشودند. پاپ او را در حلقه شهسواران مهماننواز درآورد و درجه اجتهاد در علوم الهی داد. هنگامی که لویه د وگا در کوچه راه میرفت، گروهی از دوستدارانش دور او حلقه می‌زدند؛ زنان و کودکان او را می‌بوسیدند و از او تبرک می‌خواستند؛ اسم او را روی اسبها و خربزه‌ها و سیگارها می‌گذاشتند. یکی از منتقدان، که از کار او عیبجویی کرده بود وحشت داشت که به دست سرسپردگان شاعر به قتل برسد.

با وجود این، لویه د وگا احساس خوشبختی نمیکرد. وی اگر چه در نتیجه نوشتن نمایشنامه پول خوبی به دست میآورد، همه آن را خرج میکرد؛ و بعد از آن همه موفقیت فقیر بود و مجبور شد از فیلیپ چهارم استمداد کند. پادشاه هم با آنکه ورشکست شده بود، مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای او فرستاد. اما سرنوشت فرزندانیش بیشتر باعث پشیمانی او شد. دخترش مارسلا در زمره راهبه‌ها درآمد. پسرش لویه به نیروی دریایی پیوست و در دریا غرق شد، و دختر دیگرش آنتونیا با مردی به نام تونوریو فرار کرد و مقدار زیادی از اشیای قیمتی پدر خود را با خود برد. لویه د وگا او را به دختری نپذیرفت و تونوریو او را ترک کرد. شاعر، که این عذابها را به منزله مجازاتهایی آسمانی گناهان خود میدانست، در بر روی خویش بست و جراحاتی به بدن خود وارد آورد، به طوری که دیوارهای اتاق از خونش رنگین شدند. در ۲۳ اوت ۱۶۳۵، آخرین شعر خود را تحت عنوان ((عصر طلایی)) سرود، و چهار روز بعد در هفتاد و دو سالگی درگذشت. نیمی از مردم مادرید در تشییع جنازه او شرکت کردند، و برای آنکه دخترش بتواند از پنجره صومعه خود با پدر وداع گوید، از برابر او نیز گذشتند. تمجید از لویه د وگا در روی صحنه‌های عمومی صورت گرفت.

ما مثل ولتر نمیتوانیم لویه د وگا را با شکسپیر برابر بدانیم، ولی میتوانیم بگوییم که نبوغ سرشار و اشعار پرشور و اخلاق دوستداشتنی او، که از میان صدها نمایشنامه به چشم میخورد، او را به دروه آن ((عصر طلایی)) رسانید، جایی که فقط سروانتس و کالدرون میتوانند به پای او برسند.

V- کالدرون: ۱۶۰۰-۱۶۸۱

عده‌های مدت کوتاهی با لویه د وگا به رقابت پرداختند. گیلین د کاسترو در سال ۱۵۹۱ کتاب جوانی سید را به نظم درآورد، که جمعی آن را بهتر از تقلید مشهوری میدارند که کورنی از روی آن انجام داد. لویس ولث د گوارا، که به وکالت دادگستری اشتغال داشت، مدتها از شغل خود دست کشید و چهارصد نمایشنامه نوشت که یکی از آنها به نام شیطان لنگ در نوشتن کتابی به همین مضمون مورد استفاده لوساژ قرار گرفت. در سال ۱۶۳۰ تیرسو د مولینا در بارسلون کتابی تحت عنوان حق‌پاز سویل و میهمان سنگ نوشت، در آن دون خوان را به عنوان آدمی کفرگو و شهوت‌پرست معرفی کرد، و زمینه را برای جشن سنگ اثر مولیر، دون جوانی اثر موتسارت، و دون ژوان اثر بایرن فراهم ساخت. با این مختصر که گفته شد، میتوانیم به تاثیر عظیمی که درام اسپانیایی در خارج داشت پی ببریم. در سال ۱۸۰۳، شلگل آلمانها را با اظهار این مطلب که، در درام جدید، کالدرون پس از شکسپیر قرار دارد دچار شگفتی ساخت.

کالدرون، مانند موریلو، از آخرین مشاهیر ((عصر طلایی)) بود و پس از آن عصر نیز چندی زندگی کرد. وی، که فرزند یکی از وزیران دارایی در عهد فیلیپ دوم و سوم بود، همه معلوماتی را که یسوعیها جابز میدانستند، در سالامانکا فرا گرفت. اهمیت که ضمن تربیت او به موضوعات مذهبی داده شد در زندگی و کار او تاثیر بسیار کرد. علم حقوق را در سالامانکا فرا گرفت، ولی چون دریافت که میتواند نمایشنامه‌های موفقیت‌آمیزی بنویسد، از ادامه آن علم چشم پوشید. در نمایشنامه‌های که نوشته بود اشارات واضحی به یاهوسراییهایی کشیش مشهوری کرد، و از این رو مدتی به زندان افتاد؛ ولی صیت شهرتش به هه جا رسید. مجموعه‌های از نمایشنامه‌های او تحت عنوان زندگی رویایی، که در سال ۱۶۳۶ انتشار یافت، باعث تثبیت رهبری او در تئاتر اسپانیایی شد. فیلیپ در آن سال او را به عنوان درام‌نویس دربار به جای لویه د وگا برگزید. در سال ۱۶۴۰ به گروهانی از سواران زرپوش پیوست و بر اثر دلاوری خویش در تاراگونا افتخاراتی کسب کرد؛ در اسپانیا، مانند کشورهای اسلامی، ادبا نیز غالباً کارهای برجسته انجام میدادند و بدین وسیله یکی از آرزوهای خود را جامه عمل میپوشاندند. اما سلامت کالدرون در نتیجه دو سال جنگ مختل شد، از خدمت نظام کناره گرفت، و قرار شد مبلغی به عنوان مستمری دریافت دارد. کالدرون، بر اثر مصایبی که دامنگیر فرزنداناش شد، به امور مذهبی روی آورد و به صورت یکی از اعضای غیرروحانی فرقه فرانسیسیان درآمد؛ در سال ۱۶۵۱ جامه کشیشان پوشید، مدت ده سال در ناحیه‌های در تولدو به کار پرداخت، و در این ضمن گاهگاهی نیز نمایشنامه مینوشت. کالدرون، پس از آنکه

از همه نعمتهای جهان بهره‌مند شد، در هشتاد و یک سالگی درگذشت، و انتظار داشت از اینکه صدها نمایشنامه مقدس نوشته و تنها یک معشوقه اختیار کرده است، پاداشی بزرگ بیابد.

درامهای مذهبی او از بهترین آثارش محسوب میشوند، زیرا قدرت غزلسرایی وی بر اثر خلوص نیتی که داشت تقویت میشد. درامهای غیرمذهبی او مدتی دراز بیش از درامهای لوپه د وگا دارای شهرت بینالمللی بودند، زیرا وی از لحاظ شعر به پایه او میرسید، و از نظر فکر بر او تفوق داشت؛ و اگر چه آن سرزندگی و تنوع شگفتانگیز لوپه د وگا را نداشت، نمایشنامه‌هایش حاکی از ذوق و مهارت او در نمایشنامه‌های ماجراجویانه بودند. تنها کسی میتواند آثار او را بخوبی درک کند که با زبان کاستیلی آشنایی داشته باشد، ولی میبینیم که دو شاعر انگلیسی نبوغ او را درک کردند و کوشیدند که آثار او را از لفافه زبان بیرون آورند. شلی، که درباره کالدرون با شگل همعقیده بود، ترجمه آزادی از بعضی قسمتهای جادوگر شگفتانگیز انجام داد؛ و ادوارد فیتز جرال در شش درام اثر کالدرون سعی کرد کاری را که شش سال بعد در کمال موفقیت درباره رباعیات خیام انجام داد، در مورد کالدرون نیز انجام دهد، ولی در این کار توفیق نیافت.

جادوگر شگفتانگیز نوعی از افسانه ((فاوست)) است، قبرسی که دانشمندی مشهور از شهر انطاکیه است دوئلی را که میان دو تن از دانشجویانش بر سر عشق خوستینا درگرفته است قطع میکند و موافقت آنان را به دست میآورد تا برای دانستن عقیده خوستینا درباره آنها به نزد او برود. اما خود، پس از دیدن این دختر، شیفته و فریفته او میشود.

دختر او را به خواری از نزد خود طرد میکند، ولی دلش مشتاق اوست. آن دو دانشجو نیز، که طرد شده‌اند، خود را با محبت لیویا خواهر خوستینا تسلی میدهند. لکن قبرسی نمیتواند گریبان خاطر را از چنگ عشق خوستینا برهاند، و میگوید: او آنچنان زیبا بود... و من، در میان عشق و حسد، از بیم و امید به خود میپیچیم، هر چند این وضع به نظر ناشایسته بیاید.

آن سان به تلخی میزیم که حاضرم روحم را برای همیشه به جوهر منفور دوزخ تسلیم کنم و مجازات ببینم و ضعیف شوم، به شرط آنکه این زن از آن من باشد.

شیطان در پاسخ میگوید که من این شرط را میپذیرم، ولی خوستینا حاضر نمیشود. سرانجام شیطان او را به نزد قبرسی میآورد. اما به محض آنکه این دانشمند میخواهد او را در آغوش گیرد، نقاب خوستینا به کنار میرود و زیر آن حجمهای ظاهر میشود. شیطان اعتراف میکند که فقط قدرت عیسی است که میتواند با او چنین نیرنگی بازی کند. در پایان، هنگامی که قبرسی و خوستینا مانند عیسویان شربت شهادت مینوشند، خوستینا به عشق خود اعتراف میکند.

در میان نمایشنامه‌هایی که توسط فیتز جرال ترجمه شده‌اند، شهردار تالامیا، به سبب تفوق فنی آن، بیشتر از همه مورد تحسین قرار گرفته است. ولی زندگی رویایی مفاهیم عمیقتری دارد. این نمایشنامه موضوعات قدیمی عشق و شرافت را به کنار مینهد، و تقریباً مسئلهای شرقی را بر روی صحنه میآورد، بدین مضمون که: حوادث و پیروزیهای زندگی تا چه اندازه پایدار و حقیقی هستند؛ آیا اینها توهّمات ظاهری و قسمتی از حجابی هستند که حقیقت اساسی و دایمی را میپوشانند در این نمایشنامه چنین آمده است که باسیلیوس، پادشاه لهستان، کودک خود را، که بتازگی تولد یافته است، به زندان میافکند، زیرا اخترشناسان چنین گفته‌اند که آن کودک علیه پدر سر به شورش برخواهد داشت. سپس او را، که سیگیسموند نام دارد، در غل و زنجیر، میان جانواران جنگلی رها میکنند، و او در حالی که از هر جانور رام نشده دیگری درنده‌تر است، بزرگ میشود و به صورت مردی درمیآید. پادشاه سالخورده، که از کار خویش پشیمان شده است، فرزند را به شرکت در حکومت دعوت میکند. ولی سیگیسموند، که برای سلطنت تربیت نشده است، چنان بیفکرانه رفتار میکند که مجبور میشوند او را به اطاعت وادارند، و هنگامی که به خود میآید، میبیند که در غاری در میان جنگل است و غل و زنجیر برپا دارد. سپس به او میگویند که

فرمانروایی اخیر او خواب پریشانی بیش نبوده است؛ او که این موضوع را باور کرده است مانند ریچارد دوم شکست یافته سخن میگوید:

پیداست که در روشنائی ناپایدار این جهان، زیستن جز خواب دیدن نیست، بشر خود را در خواب میبیند، و هنگامی بیدار میشود که پرتو بامدادی و اسرارآمیز مرگ بر او میتابد.

پادشاهی خواب میبیند که پادشاه است و در این وضع موهوم با قدرتی شاهانه زندگی و فرمانروایی میکند، فریادهای شوقی که در پیرامون او شنیده میشوند چون از هوا زاده شدهاند به هوا پرواز میکنند.

و مرگ، غرور و جلال او را به صورت خاکستر درمیآورد (چه سرنوشت غمانگیزی)؛ کیست که حاضر شود تاج شاهی بر سر نگاه دارد و حال آنکه میبیند باید در خوابی در آن سوی دروازه مرگ بیدار شود.

در حقیقت، در سراسر جهان، همگی، هر اصل و نسبی داشته باشند، خواب میبینند، زندگی چیست چیزی است که فقط به نظر میرسد، سرابی است که به دروغ میدرخشد.

نشاطی خیالی و آسایشی فریبنده است، زیرا زندگی خوابی بیش نیست، و حتی رویاها خوابی بیش نیستند. سپس، به وسیله تغییر دیگری که علت آن به طور کافی ذکر نشده است، سیگسموند از حالت توحش بیرون میآید و، هنگامی که در نتیجه وقوع انقلاب به سلطنت میرسد، پادشاه عادل میشود و از این حقیقت آگاه است که این مقام منبع نیز خوابی بیش نیست، و در دریای کفالود زندگی حباب ناپایداری است.

در این نمایشنامه سخنهایی که گفته میشوند، به طور خستهکنندهای طولانی هستند و عبارات تفننی بسیاری به سبک گونگورا در آن یافت میشوند، ولی آن را نمایشنامه‌های بزرگ میتوان دانست که در آن عمل با فکر توأم شده است، و هیجانی دراماتیک تا پایان آن باقی است. اگر وطن ما در جای دیگری بود و به شیوه دیگری تعلیم یافته بودیم و میتوانستیم کاستیلی را بفهمیم، احتمالاً این نمایشنامه را یکی از بزرگترین نمایشنامه‌های جهان میدانستیم. محال است که اکنون بتوانیم خود را با قوه تخیل از زندان زمان و مکان نجات دهیم و دریابیم که درام در اسپانیا در قرن هفدهم چه اثر و محبوبیتی داشت. در ایتالیا این گونه درام تقریباً درام رومی را از روی صحنه بیرون کرد. در فرانسه زمینه‌های برای آثار هاردی، کورنی، مولیر، و عده‌های دیگر فراهم ساخت؛ قالب تراژدی‌های فرانسه را پیش از راسین ریخت؛ و به اصول شرافت، فصاحت، و بلاغت اهمیت بسیار بخشید. هنگامی که تاثیر سروانتس و سایر داستان‌نویسان اسپانیایی را در آثار لو ساژ، دفو، فیلدینگ، و سمولت، و از طریق آنها در کارهای دیکنز و تکرری میبینیم، و هنگامی که هنر عصر الیزابت را در انگلستان و حتی هنر فرانسه آن زمان را با معماری، مجسمه‌سازی، و نقاشی اسپانیا در دوره عظمتش مقایسه میکنیم، درمیابیم که چرا اقوام اسپانیاییزبان دنیا میراث و خون خود را مهمتر از همه چیز میدانند.

فصل دوازدهم

عصر طلایی هنر اسپانیا

۱۵۵۶-۱۶۸۲

I- يك هنر و هزار نمونه

در زماني كه انگلستان به جاي اسپانيا بر درياها تسلط يافت، و فرانسه به تفوق اسپانيا در خشكي پايان داد، و هنگامي كه به نظر ميرسيد همه امور مادي اسپانيا به ناکامي و ورشكستگي منجر خواهد شد، اين کشور چگونه توانست كليساي بزرگ سگوويا را بسازد، مجسمهسازاني مانند ارناندث و مونتانس در دامن خود ببرورد، و مشوق ال گرکو، ثورباران، ولاسکوئز و موريليو شود آيا علت آن بود كه هنوز كليسا ثروت داشت، دربار اسپانيا پول فراوان خرج ميكرد، طلاي امريكا هنوز به سوي سويل سرازير ميشد، و هنرمندان اسپانيايي، در نتيجه نيروي ايمان و دستمزد، هنوز احساس ميكردند كه دوره عظمت كاملا به پايان نرسيده است

اما در معماري عظمت كمتر از همه به چشم ميخورد، زيرا در اينجا پيرويهاي گذشته با نياز منديهاي مذهبي تلاقي ميكرد. در سويل، كليسا با ساختن جاي ناقوسي بر فراز منارهاي كه متعلق به مسلمانان بود و زيبايي خيرالدا را تكميل ميكرد، غلبه خود را بر مسلمانان اسپانيا پايدار ساخت (۱۵۶۷) و سال بعد بارتولومه مورل مجسمههاي به تام ((لافه)) (ايمان) ساخت كه يك تن وزن داشت و، با وجود اين، به اندازهاي خوب نصب شده بود كه با هر نسيمي ميچرخيد و قلمرو احترامآمیز خود را بررسي ميكرد. در واليانوليد، خوان د اررا، معمار اسكورپال در سال ۱۵۸۵ شروع به ساختن كليساي پرابهت آسونسيون كرد. ولي مساحت آن را چنان بزرگ گرفت كه هنوز هم قسمتي از آن مفروش نشده است. در تپههاي كه مشرف بر سگووياست، معماران و صنعتگران در سال ۱۵۲۲ شروع به ساختن كليساي عظيمي كردند كه حاكي از ايمان تغييرناپذير و شديد اسپانياييهاست. در سالامانكا، خوان گومت د مورا مدرسه بزرگي براي استفاده يسوعيا به سبك پالاديو ساخت. (۱۶۱۷۱۷۵۵) اما اسپانيا نيز غيرمذهبي ميشد، و قصرها و همچنين كليساها احتياج به هنر داشت. در آرانخوئث، فيليپ دوم قصري تابستاني براي را از عذاب گرما و ابهت اسكورپال برهاند. فيليپ سوم نيز قصر ال پارديو را به آن افزود، ((تالار سفيران)) اين قصر به سبب چلچراغهاي كه در آن آويخته شدهاند، شهرت دارد. فيليپ چهارم و اوليوارس با ساختن باغي جهت تفريح خويش در قسمت دروازه خاوري مادرید، زمينهاي براي ايجاد قصر ورساي فراهم آوردند. در تماشاخانههاي كه در آنجا درست كردند، بسياري از نمايشنامههاي لويه د وگا و كالدرون روي صحنه آمدند. در اين عصر، در لئون و آستورگا ساختمانهاي با شكوهي جهت اداره شهرداري ساخته شدند، و يكي از آنها، كه در تولدو واقع است. به وسيله ال گرکو طراحي شد.

مجسمهسازي از لحاظ شكل و حالت روي هم رفته كاملا كليسايي بود، سبك گوتيك در نتيجه تاثير هنر اسپانيايي و تزيينات باروك تغيير يافت. ولي ساختن مجسمههاي نيمنته، كه در ايتاليا محبوبيت داشت، در اسپانيا تقريبا مثل كشورهاي اسلامي ممنوع بود. نقاشان و حتي استاداني مانند ثورباران و موريليو مساعي خود را در اين راه به كار ميبردند كه مجسمهها را طوري بسازند كه عابدان به واقعييت مصلوب شدن و شهادتها پيبرند. تقريبا همه مجسمهها را با چوبهاي چندرنگي ميساختند. سرويليام سترلينگ مكسول، دانشمند اسكاتلندي كه هنر اسپانيايي را دوست ميداشت و دربار آن مطالبتي نوشته است، معتقد بود كه خوان د خوني ((بهترين مجسمهساز اسپانياست)).

خوان با ساختن محرابي در كليساي نوئسترا سنيورا د لا آنتيگوا در واليانوليد، و مجسمههاي به نام ((مادر غمگين)) در كليساي ديگري در اين شهر، به شهرت رسيد. مردم از مشاهده اين مجسمه چنان شاد شدند كه بر اثر شدت ايمان خود تقاضا كردند كه آنها اجازه داده شود جامههاي فاخر بر تن آن كنند. اسپانياييها به گرگوريو ارناندث بيشتر اهميت ميدهند.

او نيز در واليانوليد مجسمههاي به نام ((مادر غمگين)) ساخت و با نوعي واقعگرايي، كه صفت اختصاصي او بود، لكههاي خون را روي جامه او نشان داد و، از شيشه، قطرات اشكي روي صورت او ظاهر

ساخت. این ((مادر غمگین))، که مسیح محتضر را در دامن دارد، به منزله نقطه اعتلای مجسمه‌سازی اسپانیا در این دوره به شمار می‌رود.

بزرگترین این مجسمه‌سازان خوان مارتینث مونتانس بود. وی هنگامی که هجده سال بیش نداشت، به اتفاق زن خود به صومعه‌ای در سویل رفت و مجسمه‌ای از حضرت مریم به آن تقدیم کرد، و در عوض به او اجازه داده شد که همیشه بدون پرداخت پولی در آنجا مقیم شود. مونتانس یسوعیها را با ساختن مجسمه‌هایی از قدیس ایگناتیوس و قدیس گزاولیه مشعوف کرد و با مجسمه‌ای از قدیس هیرونوموس، راهبان فرقه منسوب به این قدیس را خشنود ساخت. در کلیسای جامع سویل هنوز اثری از او به نام ((صلیب)) باقی است که، به عقیده یکی از تاریخ‌نویسان، ((شاید عالیترین نمایش از پیروزی الاهی)) به شمار آید. هنگامی که پاپ پاولوس پنجم، بر اثر تقاضاهای مردم، کاتولیکها را ملزم به معتقد بودن به اصل آبستنی معصومانه حضرت مریم کرد، اسپانیاییها بیش از همه شاد شدند، زیرا مانند فرانسویها به حضرت مریم بیش از همه اهمیت میدادند. مونتانس در این هنگام شاهکاری ساخت که اکنون در کلیسای جامع سویل موجود است، و آن عبارت است از مجسمه حضرت مریم که مشغول تفکر درباره راز رهایی خود از گناهکاری ذاتی است. این مجسمه نیز، اگر چه از شاهکارهای مجسمه‌سازی در جهان محسوب میشود، انسان را به یاد دوشیزه‌های اندلسی می‌اندازد که، با آنکه کمی زیر بار جامه خم شده است، بیش از اندازه آرام و راضی است.

اگر بخواهیم حق مطلب را، ولو به اختصار، درباره هنر اسپانیا ادا کنیم، باید از افتخارات کوچکتر آن نیز نامی به میان آوریم، مانند: طارمیها، شباکها، و دروازه‌های آهنین یا مفرغی، چوبکاری در پشت محراب کلیساها و جاهای همسرایان، نظیر آنچه پدر و منا در کلیسای جامع مالاگا ساخته است؛ چراغها، صلیبها، جامه‌های مخصوص شراب، ظرفهای مخصوص نان در مراسم عشا ربانی و سایبانهایی که در آنها طلا و نقره به کار برده‌اند، مانند ((کوستودیا))‌های خوان د آرفه که شهرت جهانی دارند؛ مجسمه‌های سفالی رنگین از چوب، عاج، مرمر سفید و مفرغ، ملبلهدوزیها و پارچه‌های زربفتی که مایه زیبایی محرابها و زنان بود؛ و شیشه‌های لعابی بارسلون و ظرفهای پوشیده از قلع تالورا.

پیش از ولاسکوئز، کلیسا تقریباً تنها حامی و داور تابلوهای نقاشی بود. هیجان غمانگیز اسپانیاییها در مورد ایمان و مسائل مذهبی، که شاید بتوان گفت انعکاسی از صخره‌های تیره و گرمای شدید آن منطقه بود، مانع از آن شده است که خوشدلی، نرمش یا ظرافت، و سلیقه در موضوع هنر راه یابد. کلیسا با ساختن مجسمه‌های عریان، مناظر طبیعی، و تصویرها مخالف بود و از نوعی واقعگرایی جانبداری میکرد که در آن جنبه‌های وحشت‌آور ایمان بیش از جنبه‌های تسلیبخش آن اهمیت داشتند. کلیسا معتقد بود که عکسها باید مسبب ایمان باشند، و تصویرهای شورانگیز باید با شدت بسیار روح ایمان را در افراد برانگیزند. سرانجام، خود نقاشان خوابهایی میدیدند و ادعا میکردند که از طرف خداوند الهام یافتند. فیلیپ دوم در حمایت از نقاشان با کلیسا رقابت میکرد، ولی موضوعها همه به صورت مذهبی باقی ماندند. هنگامی که اشراف دستور میدادند تصویرهایی برای آنها ساخته شود، معمولاً همان قاعده را رعایت میکردند. تنها در زمان ولاسکوئز و فیلیپ چهارم بود که کشیدن تصاویر غیر مذهبی معمول شد. بعضی از نفوذهای بیگانگان نیز باعث تغییراتی در نظر کلیسا نسبت به نقاشی شد. کاردوتچی، تسوتکارو، و هجده تن دیگر از نقاشان ایتالیایی هنر اسپانیایی را به صورت آرامتر و دلپذیرتری درآوردند. آنتونیس مور در سال ۱۵۷۲ از فلورانس به اسپانیا رفت نقاشان اسپانیایی که از فروبو مان دیدن میکردند، تحت تاثیر سبک وندایک قرار می‌گرفتند، و خود روبنس، که در سال ۱۶۰۳ به مادرید رفت، از هنرمندان اسپانیا خواش کرد که، به جای آنکه به مرگ توجه داشته باشند، جنبه‌های حیاتی را بیشتر بنگرند.

گذشته از چهار استادی که در این عصر در نقاشی اسپانیایی تسلط داشتند، عده دیگری نیز دیده میشدند که در درجه دوم اهمیت بودند، مانند آلونسوسانچث کوئلو که تگ چهره‌هایی به سبک هلندی از ولیعهد فیلیپ دوم، به نام دون کارلوس، و خواهرش ایزابل کشید، شاگرد کوئلو، به نام خوان پانتوخا د لاکروز، که تگ چهره غمانگیزی از فیلیپ دوم و تصویر ظاهرا جانداري از قدیس آوگوستینوس به جای نهاده است؛

ریبالتا، که سبک سایه روشن به کار میبرد، و فرانسیسکو پاچکو، که معلم ولاسکونز بود و دختر خود را به او داد و اصول نقاشی اسپانیایی را در کتابی تحت عنوان ((هنر نقاشی)) نگاشت (۱۶۴۹). به عقیده او هدف عمده هنر باید این باشد که مردم به تقوا و پرهیزگاری راغب و به خداوند متمایل شوند. در سال ۱۶۱۱، پاچکو با ال گرکو در تولدو ملاقات کرد و تابلوهایی او را طرحهای ناهنجاری نامید. بگذارید ببینیم تا چه اندازه حق دارد.

II- ال گرکو: ۱۵۴۸-۱۶۱۴

ال گرکو در جزیره کرت، که مولدش بود، خود را کوریاکوس تئوتو کوپولوس (به معنی ((خداداد))) مینامید، در ایتالیا به دومینیکو تئوتو کوپولوس و در اسپانیا به دومینگو تئوتو کوپولی موسوم بود، خودش با حروف یونانی دومینیکو تئوتو کوپولوس امضا میکرد. روزگار نام او را به ال گرکو خلاصه کرده است، و آن لقبی است که در اسپانیا به او دادهاند. از زندگی او در کرت اطلاعی در دست نداریم. احتمال دارد که اجداد او پس از تسلط ترکان عثمانی بر قسطنطنیه (۱۴۵۳)، از آن شهر به کرت مهاجرت کرده باشند. در هر صورت او در کرت و بعداً در ونیز تحت تأثیر موزائیکهای روم شرقی قرار گرفت. در زمان او کرت به ونیز تعلق داشت. طبیعی است که این هنرمند جوان، پس از آنکه از رونق نقاشی در ونیز آگاهی یافت، با شور و هیجان بسیار سوار کشتی شد، به آن شهر رفت، و احتمالاً به جمع یونانیان در آن محیط بینالمللی پیوست، مدت دو یا سه سال نزد تیسین شاگردی کرد، و طرفدار تینتورتو شد که تصویر عده زیادی را در یک تابلو میکشید، و مانند این استاد به لباسهای رنگین و گرانبها علاقه یافت. مدتی نیز با خشوع و خضوعی صبورانه از نقاشیهای مشهور ونیز، رجوامیلیا، پارما، و فلورانس تقلید کرد و، اندکی پیش از مرگ میکلانژ، وارد رم شد. (۱۵۶۴) نخستین اطلاع قطعی که از او داریم در نامهای است که در رم در تاریخ ۱۶ نوامبر ۱۵۷۰ توسط جولیو کلوویو به آلساندرو فارنزه بدین مضمون نوشته شده است:

مرد جوانی که شاگرد تیسین بوده و به عقیده من نقاش با استعدادی است از کاندیا وارد رم شده است. ... او از خود تصویری کشیده است که مورد تحسین و تمجید همه نقاشان رم واقع شده است. میل دارم که تحت حمایت آن جناب مستطاب قرار گیرم، و برای تأمین مخارجش فقط اتاقی در قصر فارنزه به او داده شود.

کار دینال با این پیشنهاد موافقت کرد، و ال گرکو، به پاداش آن، تصویری استادانه از کلوویو کشید. هنگامی که بر سر تصویرهای عریانی که میکلانژ در تابلو واپسین داورِ کشیده بود بحث در گرفت، ال گرکو حاضر شد که اگر همه آن را پایین بیاورند، خودش به جای آن تصویرهایی به همان خوبی ولی پوشیدهتر بکشد. از این رو مقام او در نظر هنرمندان رم پایین آمد. بعضی از اسقفهای اسپانیایی که در رم بودند به او گفتند که فیلیپ دوم دنبال نقاشانی میگردد که در قصر اسکوریال برای او تصویرهایی بکشند. از این رو ال گرکو در سال ۱۵۷۲ به اسپانیا رفت و گرد و غبار رم را از کفشهای خود پاک کرد، ولی مانند نقاشان ایتالیایی به کشیدن تصویرهای کج و معوج عادت کرده بود.

از این تاریخ تا سال ۱۵۷۵ اطلاعی از او در دست نداریم، تا اینکه در این سال او را

مشغول طرح و تزئین کلیسای سانتو دومینگو ال آنتیگوئو در تولدو، یعنی پایتخت مذهبی اسپانیا، میبینیم. در محراب این کلیسا، ال گرکو تابلویی عالی تحت عنوان صعود مریم به آسمان کشید که اکنون در موسسه هنر در شیکاگو مقامی بزرگ دارد. این تابلو تا اندازههایی مبتنی بر تصویر مشابهی است که تیسین در فراری در ونیز کشیده است و در آن، به سبک ایتالیایی، جوانانی سالم و پیرانی با عظمت دیده میشوند. در تولدو، ال گرکو تابلویی عالی تحت عنوان بیرون آوردن جامه‌های خداوند کشید. هیئتی که برای داورِ درباره آن تصویر معین شده بود، شکایت داشت که جامه مسیح بیش از اندازه قرمز است و زنانه که در قسمت تحتانی چپ دیده میشوند، ((یعنی سه مریم))، نباید در این محل باشند، زیرا در انجیل آمده است که آنها از دور به مسیح میگریستند. با وجود این، قاضیها اظهار داشتند که ارزش آن تابلو را نمیتوانند تعیین

کنند، زیرا بهای آن بیش از اندازه است. یکی از آن سه مریم، معشوقه خود ال گرکو بود؛ و او همان است که چهره غمگین و زیبایش در بسیاری از تابلوهایی که هنرمند از حضرت مریم کشیده است دیده میشود. ال گرکو با وجود وفاداری نسبت به این زن و کلیسا هرگز با او ازدواج نکرد. این عمل طبق یکی از رسوم دیرین اسپانیا نبود، ولی شیوهایی بود که از مدتی پیش در کارگاه‌های هنرمندان دیده میشد.

یکی از نویسندگان نسل بعد به نام خوسه مارتینث چنین نوشته است:

ال گرکو پس از اقامت در تولدو چنان سبک عجیب و غریبی بوجود آورد که تا امروز چیزی نظیر آن دیده نشده است، و اگر بخواهیم درباره آن بحث کنیم، باعث آشفتگی حواس عاقلان خواهد شد. ... ال گرکو اظهار میداشت که هیچ چیز برتر از کارهای او نیست. ... طبیعت او نیز مانند نقاشیهایش عجیب بود. ... وی عادت داشت بگوید که هیچ قیمتی نمیتوان برای آثارش تعیین کرد، و بدین ترتیب آنها را به گروگان به خریداران آنها میداد، و آنها نیز، با کمال میل و رغبت، هر مبلغی را که پیشنهاد میکرد به او میپرداختند. ... ال گرکو هنرمندی مشهور و ناطقی زبردست بود. اما زیاد شاگرد نداشت، زیرا کسی حاضر نمیشد که از سبک عجیب و خودسرانه او، که فقط برای خودش خوب بود، پیروی کند.

در اواخر سال ۱۵۸۰، فیلیپ دوم کسی را به سراغ ال گرکو فرستاد و از او خواست تابلویی تحت عنوان سن موریس ولژیون تب بسازد. او نیز، پس از چهار سال زحمت، نتیجه کار خود را به پادشاه عرضه داشت. فیلیپ چنین عقیده داشت که گروهبندی شکلهای گنجینه است، و اگر چه بهای آن تابلو را پرداخت، آن را نپذیرفت.

ال گرکو رنجور و متأسف به تولدو بازگشت و، تا آنجا که میدانیم، دیگر از این شهر بیرون نیامد. شاید هم این طور بهتر بود، زیرا توانست تابع امیال خود باشد.

ال گرکو، گویا از راه انتقام، تابلو بسیار معروفی برای کلیسای سانتو تومه ساخت که یکی از شاهکارهای هنری به شمار میرود. در قرارداد چنین ذکر شده بود که او باید روحانیانی



ال گرکو: صعود مریم به آسمان. موسسه

را نشان دهد که بر طبق سنت در مراسمی شرکت کرده‌اند. و در آن قدیسین برای تدفین کنت اورگاز از آسمان فرود آمده‌اند. همچنین باید قدیس ستفان و قدیس آوگوستینوس را در جامه اسقفان نشان دهد که جسد او را در میان گروه محترمی از اعیان و اشراف در گور میگذارند، و بر فراز آنها آسمان را نشان دهد که گشوده میشود و حضرت مسیح را با همه جلال و عظمتش ظاهر میکند. همه این شرطها عملی شدند، و بیش از آن نیز انجام گرفت، زیرا هر سري که در آنجاست تصویر کاملی است، و جامه‌ها مجموعه شگفتانگیزی از طلا و رنگهای سبز و سفیدند و سلاح مرصع کنت اورگاز در نور میدرخشد. ال گرکو برای آنکه کار بیشتری انجام دهد، تصویر خود را نیز پشت سر قدیس ستفان کشید. شاهکار این شاهکار عبارت از تصویر قدیس آوگوستینوس است که ریش دارد و کلاه اسقفان را بر سر نهاده است. آیا باید آن جسد زیبا را ترجیح دهیم، یا چهره دوستداشتنی قدیس ستفان را، یا کشیش سراطاسی را که مشغول خواندن دعا به هنگام تدفین است یا خورخه مانوئل فرزند هشت ساله ال گرکو را که در کمال افتخار مشعلی در دست گرفته و سر دستمالی را از جیب خود بیرون گذاشته تا امضای ال گرکو روی آن به چشم بخورد.

در کتاب تاریخ تولدو (۱۶۱۲)، اثر فرانثیسکو د پیزا، آنچه حدس میزدیم آمده است: این ((تدفین کنت اورگاز)) یکی از زیباترین تابلوها در سراسر اسپانیاست. مردم از کشورهای خارجی برای دیدن آن می‌آیند و از آن تمجید مخصوصی میکنند؛ اهالی تولدو، بدون آنکه از دیدن آن خسته شوند، همیشه در آن چیزهای تازه‌ای می‌بینند و به آن خیره میشوند، تصویر بسیاری از افراد مشهور زمان در آن به طرز واقعی کشیده شده است. با وجود این، شورای کلیسا، که در محل تشکیل میشد، بر سر دستمزد ال گرکو با او چانه زد، و این هنرمند عصبانی یونانی به دربار شکایت برد و در مرافعه موفق شد و معادل ۲,۰۰۰ دلار امروزی دریافت داشت.

ال گرکو در این هنگام سفارشهای بسیاری دریافت داشت. او دیگر به ارزش خود پی برده بود و در فکر تیسین و تینتورتو نبود؛ او در امتداد دادن و دراز کردن شکلها دست به تجربه زد، نه از آن لحاظ که در بینایی او نقصی وجود داشت، بلکه از آن رو که تصور میکرد بدین وسیله ارتقای روحانی شکلها را بهتر میتواند مجسم سازد، یعنی نشان دهد که بدنها در نتیجه روحهایی که به سوی آسمان متمایلند دراز و طولانی شدهاند. در تابلوهای قدیس اندرو و قدیس فرانسیس، که در موزه پرادو مضبوطند، لاغری آنها به نظر نامفهوم میآید، مگر آنکه به رمزی که ال گرکو به کار برده است پی ببریم و به خاطر آوریم که مجسمه‌هایی را که به سبک گوتیک میساختند، به سبب محدودیتهایی که در معماری وجود داشت، لاغر نشان میدادند. هنگامی که به تصویر قدیس ایلدفونسو، که برای بیمارستان کاریداد در ایلکاس کشیده شده است، برمیخوریم، همه این عیوب را فراموش میکنیم. در اینجا، در روح واجبالاحترام، فکر مشغول، چهره مرتاضانه، موهای سفید و کم پشت، و دستهای ظریف این اسقف قرون وسطایی



ال گرکو: مراسم تدفین کنت اورگاز، عمیقترین افکار و عقاید ال گرکو را درك میکنیم. ((همین يك تصویر جبران مخارج سفر اسپانیا را میکند)).

از معلومات مختصری که درباره زندگی ال گرکو داریم نمیتوانیم درك کنیم که او مانند اسپانیاییها مردی عابد و پارسا بوده است یا نه؛ به نظر میآید که این هنرمند به عیش و نوش بیش از زهد و تقدس تمایل داشته است.

هنگامي که تابلو خاندان مقدس را براي بیمارستان تاورا کشید، به جاي آنکه نشان دهد که حضرت مریم داراي عواطف مادرانه است، او را با زیبایی غیر روحاني مجسم کرد. تابلو مصلوب شدن مسیح، اگر چه از لحاظ تشریح استادانه است، احساسات ما را برنمیانگیزد؛ گرونوالد آن تراژدي را عمیقتر احساس کرد. ال گرکو در تابلوهای مذهبی خود مهارت خویش را بهتر نشان داده است، چنانکه خود را با ریش سفید و سر طاس در عید پنجاهه مجسم کرده است. در شهری که پر از روحانیون عالیمقام بود، وی میتوانست به آسانی اشخاص مهم را راضی کند که تصویرشان را بکشد، مانند دوست او پاراوینو، که نیمی از چهره او علامت استادی و نیمی دیگر حاکی از کنجکاو بود، یا رئیس دستگاه تفتیش افکار، کاردینال نینو د گوارا. این تصویر به خوبی تصویر اینوکنتیوس دهم اثر ولاسکونز نیست. خود ال گرکو تابلو بهتری از کاردینال تاورا کشید که چهره استخوانی و چشمان ملالآور او بار دیگر عقیده‌های را که این هنرمند درباره تقدس کلیسایی داشت ثابت میکند. اما بهترین تابلوهای او آنهایی هستند که از برادران کوواروبیاس کشیده است؛ یکی از آنها، که آنتونیو نام دارد خاکستری موی و سرد و خسته و با گذشت است، دیگری به نام دیگو جامهای کشیشی دربر دارد، ولی به نظر میرسد که بیشتر دنیوی و خوش مشرب و کاملاً سرحال است. تنها چند تابلو اثر رامبران و تیسیین و همچنین تابلو یولیوس دوم اثر رافائل از این تصویر استادانه بهترند.

این تابلو جزو ذخایری است که در موزه کازا دل گرکو در تولدو گردآوری شده است. تابلو نقشه تولدو نیز در اینجا دیده میشود که در آن هنرمندگویی از فراز ابر همه شهر و تپه‌های آن را بررسی میکند. ال گرکو در اواخر عصر نیز همین جنبه را در منظرهای از تولدو (نیویورک) در زیر آسمانی طوفانی نشان میدهد. این تابلو به سبک امپرسیونیستهای آینده و کاملاً برخلاف واقعگرایی است. در سال ۱۶۰۰ این ((مرد یونانی)) یکی از معروفترین اهالی این شهر بود. همه او را به سبب اخلاق غرورآمیز و بلهوسانه‌اش میشناختند، و میگفتند که او رازوری است که به پول علاقه دارد، و بیست و چهار اطاق را در قصری قدیمی اشغال کرده است، رامشگران را دعوت میکند که بر سر میز غذای او بنوازند، روشنفکران تولدو را به دور خود گرد میآورد، و خود به عنوان ((فیلسوفی برجسته)) به شمار میرود. در حدود سال ۱۶۰۵ تابلویی کشید که میگویند از خود اوست، و در این تصویر موی سرش تنک و خاکستری و خود او تقریباً فرسوده است. در سال ۱۶۱۱ پاچکو ملاحظه کرد که او از شدت ضعف قادر به راه رفتن نیست. وی اگر چه هنوز بیست و چهار اطاق در اختیار داشت، قادر به پرداخت قرضهای خود نبود، و انجمن شهرداری پیوسته مبالغ قابل ملاحظه‌ای به او میداد. ال گرکو در ۱۶۱۴ در هفتاد و سه سالگی درگذشت.

پس از مرگش، مقام او در جهان هنر دستخوش ترقی و تنزل شد. گونگورا غزلی در ستایش او سرود، ولاسکونز نبوغ او را تصدیق کرد، ولی هنر شگفتانگیز او باعث تقلید نشد و مکتبی به وجود نیامورد. تا سال ۱۶۵۰ شهرت ولاسکونز موجب فراموشی او شد، و تا دو قرن به کلی از خاطرها رفت. سپس دلا کروا او را کشف کرد، و دگا، مانه، و سزان از سبکی که او در نمایاندن حالات داشت پیروی کردند؛ وان گوگ و گوگن او را موجد مکتب خود دانستند. در سال ۱۹۰۷، یولیوس مایر گریفه کتابی تحت عنوان مسافرت به اسپانیا نوشت و در آن مقام ال گرکو را در نقاشی اسپانیا به مراتب بالاتر از مقام ولاسکونز دانست. کم و زیاد شدن شهرت دوامی ندارد، زیرا تابع ((سلیقه‌های عجیب و غریب است)). اما ال گرکو قرن‌ها به عنوان نمونه تشویق‌آمیز هنرمندی به شمار خواهد آمد که از اشیا فراتر رفت، به افکار و احساسات دست یافت، از بدن‌ها جلوتر رفت، و به روح‌ها رسید.

III- ثورباران: ۱۵۹۸-۱۶۶۴

پس از ال گرکو، تا يك نسل، نقاشانی در اسپانیا ظهور کردند که بهترین مساعی خود را به کار بردند و ناپدید شدند. سپس تقریباً ناگهانی ثورباران و ولاسکونز اسپانیا را پر از تابلوهای خود کردند. این دو نفر مدت سی سال به منزله مکمل یکدیگر بودند. ثورباران مانند راهبی نقاشی میکرد که از خوف به عبادت پرداخته و به خدا نزدیک شده باشد، ولاسکونز در امور غیرمذهبی پیش میرفت و نظیر پادشاه وقت بود.

ثورباران در ۷ نوامبر ۱۵۹۸ در فونته د کانتوس در جنوب اسپانیا دیده به جهان گشود. پدرش دکانداری بود که تا اندازه‌های مال دنیا بهره داشت، و توانست او را جهت پرورش استعدادش به سویل بفرستد. وی پس از دو سال تحصیل، نخستین تابلو خود را تحت عنوان ((آبستنی معصومانه مریم)) ساخت که نزدیک بود باعث خرابی کار او شود.

سال بعد به لرما، که در بیست و چهار کیلومتری زادگاهش بود، رفت. در آن حوالی صومعه و کلیسا و جای انزوا بهوفور یافت میشد. ثورباران از دیدن آنها الهام گرفت و مامور شد که چند تابلو بکشد. در این حدود بود که با ماریپرت از دواج کرد. این زن نه سال از او مستتر بود، و مقصود از این زناشویی این بود که فرزند نامشروع آنها مشروع شود. ولی این زن دو سال بعد درگذشت. در سال ۱۶۲۵ ثورباران با بیوه‌زنی از دواج کرد که ده سال مستتر از خود او بود. ولی ثروت قابل ملاحظه‌ای داشت. این زن برای او شش فرزند آورد که پنج تا از آنها در کودکی درگذشتند. ثورباران پس از مرگ او با بیوه‌زن ثروتمندی از دواج کرد که او نیز شش فرزند برای او آورد و پنج تا از آنها مردند. عشق میکوشید که يك قدم جلوتر از مرگ بر دارد.

در هنر قدرت خلاقه او با امضای قراردادی آغاز شد. طبق این قرارداد میبایستی، ظرف مدت شش ماه، بیست و يك تصویر از صومعه وابسته به فرقه دومینیکیان سن پابلو ال رئال در سویل بکشد. (۱۶۲۶) ثورباران پس از تکمیل این سفارشها، ظاهراً به مادرید رفت و تحت تاثیر ولاسکوئز قرار گرفت. تا این تاریخ، در نقاشیهای او تاثیر سبک غمانگیز و عظیم کاراوادجو و شاید سبک ریبرا دیده میشد. از این به بعد، وی در سبک خود، که پیروی از طبیعت و آن هم به وضعی عاری از لطافت بود، سایه‌ها را به طرزی لطیف نشان داد و تابلوها را به شیوه‌ای دلپذیر به انجام رسانید. پس از چندی به سویل رفت و به کشیدن بیست و دو تصویر عظیم برای راهبان فرقه‌ای که کارشان باز خرید اسیران مسیحی بود پرداخت. چهار تابلویی که از این مجموعه باقی مانده‌اند، شاهکار محسوب نمیشوند، ولی چهره کودکی که در یکی از آنهاست بسیار جالب است، و شاید این کودک فرزند خود او باشد که خوان نام داشت.

مردم سویل از دیدن آنها خوشنود شدند، و رسماً از او خواستند که در این شهر مقیم شود، و گفتند: ((با ملاحظه اینکه هنر نقاشی یکی از لوازم زیبایی کشور است، سویل به وجود او افتخار خواهد کرد)). ثورباران پیشنهاد آنها را پذیرفت.

در سال ۱۶۳۰، ثورباران تابلوهایی زیبایی برای کلیسای سان بوئانوتورا متعلق به فرقه فرانسیسیان کشید. یکی از آنها موسوم است به ((قدیس بوئانوتورا قدیس توماس آکویناس را متوجه صلیب میکند))، بدین بوسیله به این دانشمند علوم الهی که متأسفانه از فرقه دومینیکان بود به آرامی فهمانده میشود که مذهب فرضیه فلسفی نیست، بلکه مشاهده عیسی است. این تصویر، که نماینده هنر اصلی ثورباران است به وسیله مارشال سولت از اسپانیا ربوده شد.

(۱۸۱۰) به موزه فردریک در برلین راه یافت، و در جنگ جهانی دوم از میان رفت. نام تابلو دیگر ((قدیس بوئانوتورا در تابوت خود)) است، که آن هم به وسیله مارشال سولت ربوده شده است. این تابلو را در سال ۱۸۵۸ به موزه لوور فروختند و هنوز هم در آنجا مضبوط است. چهار تصویری که در طرف چپ آن تابلو دیده میشود استادانهای تابلو دیگر معروف به ستایش بیحد از قدیس توماس آکویناس زیباتر از آن است، و ثورباران آن را برای مدرسه دومینیکیان در سویل کشید. انسان قیافه‌های پرمعنایی مانند آمبروسیوس، گرگوریوس، هیرونوموس، آگوستینوس، و شارل پنجم را در آن میبیند و دچار شگفتی میشود. اما به ولاسکوئز جهت قابی که ساخته بود شش مرتبه بیشتر پول دادند تا به ثورباران جهت تصویری که کشیده بود.

سپس این نقاش پرکار به کلیسای سن آلبرتو متعلق به فرقه کرملیان رفت (۱۶۳۰) و تصویری از قدیس فرانسیس در حال عبادت خصوصاً آمیز و تصویری از قدیس پطرتوماهی راهب کشید که، بر اثر انتظار برای

ورود به بهشت، چهره‌اش پرآژنگ و بدنش لاغر شده بود. آنگاه به صومعه راهبان باز خرید اسیران مسیحی بازگشت (۱۶۳۱) و تصویر بعضی از محرمترین راهبان آنجا را کشید. در میان آنها تابلوی بسیار زیبایی پدر و ماجانو دیده میشود. در سال ۱۶۳۳ سفارشهای بسیاری دریافت داشت. قرار شد تصویر دوازده حواری را بر کلیسای در لیسبون، سه تابلوی فرقه کارتوزیان در سویل، و ده تابلو برای نمازخانه کوچک سان پیترو در کلیسای جامع بزرگ بکشد. یکی از آنها، ((پطرس حواری در حال انابت))، که هنوز در محل اصلی خود قرار داد، تجربه‌های جالب در سبک رئالیسم است و شاید ریبی را به خاطر بیاورد.

خدمات ثورباران در این هنگام به اندازه‌های کارهای خود را توسط دستیارانش انجام دهد. برای صومعه گوادالوپ تابلویی تحت عنوان ((اغوی قدیس هیر و نوموس)) کشید، که در آن دستها و سر این شخص مقدس به منزله شگفتیهای فن نقاشی به شمار میروند، و در برابر اغوی خانمهای زیبایی که مشغول نواختن آلات موسیقی هستند، بدشواری میتوان مقاومت کرد.

حتی سفارشهایی از پرو و گواتمالا نیز می‌رسید. تابلوهایی يك دسته حواریونی که او کشید به لیما برده شد، دسته دیگر را به آنتیگوا بردند، و تابلو معروف به ((عیسی در عمواس)) به پایتخت مکزیک انتقال یافت. در این تابلو، عیسی به صورت دهقان سالم و سرحالی است که مشغول غذا خوردن است. بعضی از این تابلوها سرعت و بعضی از آنها به وسیله دستیاران ثورباران ساخته شدند و ثورباران مجبور شد برای گرفتن دستمزد خود از لیما، از این شهر شکایت کند.

از سال ۱۶۴۵ تفوق او در سویل در نتیجه اقدامات جوانی به نام موریلیو به خطر افتاد. این شخص در کلیساها و صومعه‌ها سرگذشت عیسی را چنان با لطف و زیبایی مجسم می‌ساخت که به ثورباران، که سبکش واقعگرا و گیج کننده بود، سفارشهای کمتری داده شد. ثورباران کوشید که از تاثیر وحشتانگیز سبک خود بکاهد، و تا مدتی با موریلیو در کشیدن مناظر مقدس یا میهنی رقابت کرد، چنانکه این موضوع از تابلو ((مریم عذرا و کودک با یوحنا حواری)) (که اکنون در سن دیگو در کالیفرنیاست) مفهوم میشود. اما این سبک جدید با هنر و حالت او سازگاری نداشت و ناچار برای ترمیم دارایی خود به مادرید رفت، (۱۶۵۸) ولی فیلیپ چهارم، که دارای خزانه‌های تهی بود، کاری نمیتوانست بکند جز آنکه او را مامور تزئین خانه‌های کند که در شکارگاه ساخته بود. ولاسکوئز به او ارادت میورزید، و با صمیمیت به کار مشغول شد، ولی ناگهان درگذشت. ثورباران بیش از او عمر کرد و شهرتی بیشتر به دست آورد.

شهرت او بندرت از کوه‌های پیرنه فراتر رفته بود که سرداران ناپلئون به تصویرهای عظیم راهبان و تابلوهای دلتنگ کننده ثورباران علاقه‌مند شدند و بعضی از آنها را پنهانی به فرانسه بردند. پس از آنکه اموال صومعه‌های اسپانیایی در سال ۱۸۳۵ به تصرف دولت درآمدند، قسمت دیگری از آثار او به پاریس برده شد، و در سال ۱۸۳۸ لویی فیلیپ، پادشاه فرانسه، گالری اسپانیایی را در موزه لوور با چهارصد نقاشی افتتاح کرد، و از این مقدار هشتاد تابلو به ثورباران نسبت داده شد. سلیقه ما امروز دید محدود و زاهدانه و روحیه افسرده و مجذوب او را نمیپسندد. در آثار او از ژندهپوشان کثیف موریلیو و شاهزاده خانمهای زیبا و فیلسوفان ولاسکوئز اثری نیست. با وجود این، در کار وی صمیمیتی کامل، خلوصی عمیق، و رنگ و شکلی استادانه موجود است که او را از حوزه سلیقه‌های زودگذر فراتر میبرد و در خاطره بشر جایی برایش باز میکند.

IV- ولاسکوئز: ۱۵۹۹-۱۶۶۰

پدر بزرگ او یکی از اشراف پرتغال بود که پس از نابودی ثروت خویش با زن خود از اوپورتو به سویل رفت.

فرزند این شخص، خوان د سیلوا، و زنش، خرونیمیا ولاسکونز، دارای فرزندی شدند که همان هنرمند مورد نظر ماست.

ولاسکونز در همان سال تولد ون دایک، يك سال بعد از ثورباران و برنینی، و هجده سال پیش از موریلیو به دنیا آمد. نام او را دیگورو دریگز د سیلوا ای ولاسکونز گذاشتند، و او، طبق رسمی که در جنوب اسپانیا معمول بود، خود را معمولاً به اسم مادرش مینامید.

ولاسکونز بخوبی تربیت شد، و کمی لاتینی و فلسفه فرا گرفت و تا مدتی به آموختن علوم سرگرم شد. سپس به نقاشی پرداخت، و مدت کوتاهی نزد خوان د اررا و کمی بیشتر نزد پاچکو شاگردی کرد. پاچکو میگوید: ((من دختر خود را به او دادم، زیرا تحت تأثیر جوانی، درستی، و صفات خوب او واقع شدم و، با توجه به نبوغ طبیعی و عظیمش، آینده خوبی برای او پیشبینی کردم)).

ولاسکونز از خود کارگاهی برپا کرد و پس از مدت کوتاهی، در نتیجه علاقه به موضوعات غیر مذهبی، مورد توجه قرار گرفت. این هنرمند با مردم فقیر معاشرت میکرد و از نمایاندن افکار و شرح حالشان در تصویرهای خود لذت میبرد. هنگامی که بیست سال بیش نداشت، تابلو بزرگی تحت عنوان سقای سویل کشید. در اینجا، در میان جامه‌های ژنده و صبر و شکیبایی، مقام فقر شرافتمندانه را میتوان دریافت. در بیست و سه سالگی، با بصیرتی بالغانه، تصویری از گونگورای شاعر با چشمان نافذ و بینی بلند او کشید. این تصویر در بستن مضبوط است.

احتمال دارد که این کار طی نخستین سفر ولاسکونز به مادرید صورت گرفته باشد. (۱۶۲۲) کشیدن مناظر سویل و کشیشان آن در نظر او زیاد اهمیت نداشت؛ ولاسکونز در نتیجه حسن جاهطلبی، در حالی که تابلو سقای سویل را زیر بغل داشت، به پایتخت رفت. در آنجا برای تقرب به دربار کوشید، ولی موفق نشد، زیرا فیلیپ چهارم و اولیوارس سرگرم سیاست، ازدواج و جنگ بودند و ده دوازده نفر نقاش هم به همان امور اشتغال داشتند. ولاسکونز ناچار به سویل بازگشت. يك سالی گذشت؛ چارلز استوارت شاهزاده انگلیسی به مادرید آمد، و دل در گرو عشق شاهزاده خانمی نهاد و به هنر علاقهای نشان داد. در این هنگام بود که اولیوارس کسی را به سراغ ولاسکونز فرستاد. این جوان سیاه چشم و مومشکی دوباره به پایتخت رفت و به عنوان نقاش دربار به کار پرداخت و، با نشان دادن پادشاه به شکل سوارکاری بیباک بر روی اسبی سرکش، توجه او را به خود جلب کرد. ولاسکونز نه تنها چند بار تصویر پادشاه را کشید، بلکه، بر اثر تشویق او، از خانواده سلطنتی (برادرها، زن‌ها، بچه‌ها) و درباریان، وزیران، شاعران، دلقک‌ها، و کوتوله‌ها نیز تابلویی تهیه کرد و آنها را جاویدان ساخت. به ولاسکونز کارگاهی در قصر سلطنتی دادند و او در آنجا یا در مجاورت آن تقریباً سی و هفت سال باقی عمر را سپری کرد. این خود فرصتی عالی و نوعی محبوس شدن بود.

دو عامل عمده باعث پیشرفت کار او شدند. روبنس، که در آن وقت مشهورترین هنرمند جهان بود، دوباره در سال ۱۶۲۸ از مادرید دیدن کرد. استادی او در نمایاندن سایه و نور بود و تصویر خدایان مشرکان و زنان عریان و شهرت‌انگیز را میکشید. ولاسکونز بر اثر ملاقات او به هیجان آمد. روبنس به او توصیه کرد که به ایتالیا و مخصوصاً به ونیز برود و در آثار نوابغی که در رنگامیزی تبحر داشتند مطالعه کند. ولاسکونز از فیلیپ چهارم با کوشش زیاد رخصت سفر گرفت و ۴۰۰ دوكای پرارزش از دست او دریافت داشت. هنگامی که میبینیم ولاسکونز در دهم اوت ۱۶۲۹ از بارسلون بیرون آمد و در بیستم اوت همان سال به جنوا رسید، از میزان سرعت دریانوردی در آن عهد آگاه میشویم.

سپس به ونیز رفت و روزها در برابر تابلوهای تینتورتو، ورونزه، و تصاویر و نقوش اساطیری تیسین نشست. از آنجا به فرارا و رم رفت و از روی مرمرهای قدیمی در فوروم تقلید کرد و به تصویرهایی که میکلائو بر سقف خانه سیستین کشیده بود حسرت خورد. این شکلهای عالی باعث شدند که ولاسکونز از نشان دادن سایه به سبک کاراوادجو دست بردارد و به نمایان شکلهای در نوری روشن بپردازد. آنگاه برای

دیدن روبرو به ناپل رفت، و از آنجا به اسپانیا بازگشت. (ژانویه ۱۶۳۱) آیا فیلیپ در نتیجه خودخواهی یعنی این سایه پایدار هر فرد بود که بارها در برابر هنرمندی چنان تیزبین و درستکار نشست، یا اینکه میخواست تصویر خود را به دوستان مشتاق خویش بدهد هنگامی که تصویرهای عهد جوانی این پادشاه را با تصویرهای بعدی او مقایسه میکنیم، دچار افسردگی میشویم. فیلیپ در عهد جوانی مردی زیبا و بلنداندام بود، و حال آنکه سالهای بعد دارای چهرهای رنگ پریده شد، گویی این رنگ به موی سرش انتقال یافته بود. با وجود این، از استبداد غمانگیز او طی سالها و شکستها هنوز اثری در چشمان آبی و سرد و چانه برآمده هابسبورگی او برجای مانده بود. اگر تصویرهای این پادشاه سطحی به چشم میآیند، شاید به این علت است که در پشت سطح مرئی چیزی وجود نداشت. وقتی که چیزی وجود داشت، چنان که از تصویرهای گونگورا و اولیواریس پیداست، آن چیز در تابلو ظاهر میشد.

ولاسکونز غیر از کشیدن تصویر پادشاه، تصویر ملکه ایزابل، ملکه ماریانا، و خواهر فیلیپ به نام ماری (ملکه مجارستان) را نیز کشیده است. ولی این تصویرها جالب نیستند. از برادر کوچک فیلیپ موسوم به فردیناند تصویرهای باقی است که او را در لباس شکارچیان، و با سگی که سر تا پا عضله و عصب و یکپارچه فداکاری است، نشان میدهد. ولاسکونز از اولیواریس نیز تصویری کشید که او را در حال سواری بر اسبی سیاه نشان میدهد (موزه پرادو)، و در تابلویی دیگر این شخص بر اسب سفیدی سوار است (موزه متروپلیتن نیویورک)، و بدین ترتیب ثابت میشود که زمام امور در آن عهد در دست چه کسی بود. زیباترین تابلوهایی دربار از آن دون کارلوس جوان است که همه امید خانواده سلطنتی به او بسته بود. ولاسکونز بارها تصویر این جوان زیبا را با شوق و ذوقی سرشار کشید. در سال ۱۶۳۱ او را با کوتولهایی از ملازمانش نشان میدهد؛ در ۱۶۳۲ او را به عنوان مایه لطف و زیبایی دربار به ما مینمایاند؛ در سال ۱۶۳۴ تصویری از او کشید که در پنجسالگی عصای مارشالی را در دست دارد و در کمال غرور بر اسبی غولپیکر سوار است؛ در ۱۶۳۵ او را در جامه یکی از شکارچیان نشان میدهد که تفنگ خود را با دقت به دست گرفته است، ولی پیداست که، به سبب خوشحویی زیاد، قادر به کشتن یا فرمانروایی نیست؛ آن چهره معصوم به منزله پاسخ کسانی است که مینداشتند ولاسکونز فقط میتواند ظاهر را نشان دهد، و بدین ترتیب یک سلسله تصویر از کارلوس از دو سالگی تا شانزدهسالگی او کشید، یعنی تا زمانی که این شاهزاده محبوب به تب مبتلا شد و جان سپرد.

آدم قدکوتاهی که در یکی از این تصویرها دیده میشود، یکی از کوتولههایی است که در میان شکستها و ناکامیهای درباریان فیلیپ نوعی حس تفوق و عظمت به آنها میبخشید. این رسم روم از زمان امپراطوری روم و کشورهای قدیمی مشرق به آنجا سرایت کرده بود. حتی در دربار پاپها از این گونه کوتولهها دیده میشدند. کاردینال ویتلی چهل و چهار آدم قدکوتاه برای خدمت میهمانان خود گردآوری کرده بود. نخستین دوک باکینگم به ملکه هانریتامار یا کلوچهایی تقدیم کرد که شامل کوتولهایی با قد ۴۵ سانتیمتر بود. آدمهای قدکوتاه دوره فیلیپ چهارم را برای رضایت خاطر خود آنها، و برای تفریح و سرگرمی مردم، با لباسهایی عالی که دارای جواهر و طلا درخشان بودند میآراستند. ولاسکونز تصویر آنها را با دلسوزی و از روی شوخی میکشید. یکی از آنها، که آنتونیو ال اینگلز (انگلیسی) نام داشت، افتخار میکرد که از سگش بلندتر است، ولی به زیبایی او نبود؛ دیگری، به نام سباستیان د مور است، که با ریش عظیم خود ابرو در هم کشیده و مشتهای خود را علیه سرنوشت خویش گره کرده است. در دربار دلقکهایی هم وجود داشتند. ولاسکونز تصویر پنج تن از آنها را کشیده است؛ یکی از آنها، که به اسم تابلو خود وی جغرافیادان نامیده شده (زیرا به کلهای اشاره میکند)، عاقلتر از اولیواریس به نظر میرسد؛ دیگری، که بارباروسا (ریش قرمز) نام دارد، شمشیر و حشاوری را از نیام برکشیده است؛ سومی خود را به شکل دون خوان اتریشی آراسته است؛ چهارمی مشغول تلاش با کتابی عظیم است؛ پنجمی، که در تابلو احمق تصویر او دیده میشود، به وضعی بیآزار و تقریباً به طرزی خوشایند دیوانه به نظر میرسد.

ولاسکونز، اگر چه همیشه در دربار میزیست و به طور واضحی آقامنش بود، برای رهایی از تشریفات، به مطالعه زندگی افراد متشخصی میپرداخت که جزو طبقه اشراف نبودند و هنوز هم باعث تزیین اسپانیا هستند وی در اوایل کار (۱۶۲۹) دو جوان زیبا و شش هفت نفر کشاورز را بر آن داشت که به او اجازه

دهند تصویر آنها را بکشد. در این تابلو که به لوس بوراکوس مشهور است، با کوسی که تقریباً عریان است روی چلیکی نشسته و تاجی از مو بر سر کسی که زیر پای او زانو زده است میگذارد، و در این ضمن نیز فداییان زمخت انگور در اطرافش حلقه زده‌اند. بعضی از آنان از کار خسته شده‌اند، و بعضی دیگر بر اثر سالخوردگی مویی خاکستری دارند. این تابلو شاید بهترین منظره میگزاري را در هنر اسپانیا در ((قرن طلایی)) نشان دهد. حتی میتوان گفت مشخصترین آثار او دو نقاشی عجیب هستند که یکی توسط خود او از وپ نامیده شده است و آن نویسنده سالخورده، غمگین، تهیدست، و تقریباً نابینایی را نشان میدهد که افسانه‌های خود را با خود به گور میبرد؛ دیگری منیپوس نام دارد که از فیلسوفان کلبی قرن سوم ق.م بود. این دو تابلو چهره‌هایی فراموش‌نشده را نشان میدهند. جانورانی هم که ولاسکونز تصویر آنها را کشیده است بدون اهمیت نیستند؛ اسبهایی که امروزه در نظر ما به طرزی زشت نیرومندند، ولی در عوض سری پر از غرور و چشمانی درخشان دارند؛ سر گوزنی که با قیافه‌های فیلسوفانه تسلیم بشر بیرحم شده است؛ و سگهایی که حاضر برای عملند یا آنکه هوشیارانه خفته‌اند.

اینها آثار فرعی قلم ولاسکونز بودند. و شاید، هنرمند ما میخواست از خطرهایی که از کشیدن تصویرهای بدون مجامله اشراف درباری ناشی میشد نجات یابد. هنگامی که میبینیم این اشراف لباسی ساده برتن کرده‌اند، ولی با ایمانی راسخ در برابر جهانی ایستاده‌اند که کشور محبوبشان در آن ظاهراً به علت فساد فلج شده بود، ارزشی که برای اسپانیایی‌های قرن هفدهم قائل هستیم بالاتر میرود. از دون دیگو دل کورال ای آرلانو، کاردینال گاسپار د بورخا ای ولاسکو، مونتانس مجسمه‌ساز قوی پیکر، شهسوار سانتیاگو مغرور فرانچسکو دوم از خانواده استه، که مردی خوش اندام و ترسو بود، و همچنین از دون خوان فرانثیسکو پیمنتال که قیافه‌های عالی و لردوار داشت، تصویرهایی مانده که در دل مینشینند و اگر تابلو تکه چهره يك مرد که در گالری کابیتولین در رم است حقیقتاً از خود ولاسکونز باشد، امکان ندارد که شیفته او نشویم. در این تصویر موی او مجعد، لباسش ساده، و چشمانش آرام و متفکر است.

جالب است که در آثار ولاسکونز دربار جای کلیسا و موضوعات مذهبی را گرفته بود. ولاسکونز نمیتوانست در کشیدن تصویرهای حواریون و قدیسین سالخورده پر آژنگ با ال گرکو و ثورباران رقابت کند. در میان تابلوهای مذهبی او تاجگذاری مریم عزرا نماینده همه قدرتهای اوست. مهارت او در کشیدن تصویرهای غیرمذهبی بیشتر بود. در تابلو لاس لانزاس که آن را تحت عنوان تسلیم بردا بهتر میشناسیم، ولاسکونز یکی از بزرگترین اثرها (۳۰۴ سانتیمتر در ۳۶۵ سانتیمتر) و در عین حال مفصلترین تابلو خود را در تاریخ هنر به وجود آورد. در جنگ طولانی اسپانیا علیه شورشیان هلند، آمبروزیو د اسپینولا شهر بردا واقع در شمال برابانت را، که از لحاظ سوقالجیشی اهمیت بسیار داشت، برای اسپانیا به تصرف درآورده بود. (۱۶۲۵) ولاسکونز در سال ۱۶۲۹ در بازگشت از ایتالیا با اسپینولا ملاقات کرد و تحت تاثیر نجات سلحشورانه این سردار بزرگ قرار گرفت. وی این ملاقات را در شاهکاری نشان داد که در آن نیز هداران اسپانیایی نیزه‌های چوبی خود را بالا گرفته‌اند، و از آن شهر مغلوب

شعله برمیخیزد؛ یوستین ناسویی، سردار شکست خورده و تسلیم شده، کلیدهای شهر را به اسپینولا میدهد و آن سردار پیروز و جوانمرد به دشمن مغلوب، به مناسب دفاع دلیرانه‌اش تبریک میگوید، ولاسکونز با نشان دادن رنگهای متضاد و مشخص کردن افرادی که ملتزم رکابند شاهکاری به وجود آورده است که فیلیپ چهارم آن را با کمال خوشوقتی در قصر بوئن رتیرو آویخت.

در سال ۱۶۴۹ فیلیپ، به عنوان پادشاهی برای بیست و شش سال خدمت ولاسکونز مخارج سفر دوم او را به ایتالیا پرداخت، و او را مامور کرد که قالبهایی از مجسمه‌های کلاسیک تهیه کند، و تابلوهایی را که توسط استادان ایتالیایی کشیده شده است بخرد. اما ولاسکونز دریافت که بهای آنها وحشتناک است، و تابلو عمده‌ای که از آثار هنرمندان بزرگ ونیزی باشد به هیچ بهایی به دست نیاید. ولاسکونز مجبور شد معادل ۱۵۰،۰۰۰ دلار فعلی برای خرید پنج تابلو بپردازد. آیا میتوان گفت که میلیونرها در آن وقت هم هنر را به عنوان سدی علیه تورم پول به کار میبردند بهترین تابلویی که در ایتالیا در سال ۱۶۵۰ تهیه شد تصویری بود که ولاسکونز از اینوکنتیوس دهم کشید.

هنگامي که پاپ حاضر شد در برابر او بنشیند، این هنرمند چون فکر میکرد که مبادا بر اثر عدم تمرین قادر به کار نباشد، نخست برای آماده کردن چشم و دست خود تصویری از غلام دورگه خود به نام خوان د پارخا کشید. هنرمندان رم از دیدن این تابلو در شگفت افتادند و ولاسکوئز را به عضویت آکادمی خود، که سان لو کا نام داشت، پذیرفتند. پاپ چند بار بیشتر در برابر ولاسکوئز نشست. طرحهایی مقدماتی از سر او تهیه کرد و یکی از آنها، که اکنون در موزه ملی در واشنگتن است، تقریباً از تصویر کاملی که به عنوان میراث در خانواده دوریا که پاپ به آن وابسته بود باقی ماند غیر قابل تشخیص است. این تصویر در قصر دوریا پامفیلی حفظ شده است، و در آنجا بود که رنلذ آن را ((زیباترین تابلو در رم)) دانست. هنگامی که این تابلو را میبینیم، نوعی قدرت، یعنی هم قدرت هنری و هم قدرت اخلاقی، در آن احساس میکنیم و آن را همپایه تابلو یولیوس دوم اثر رافائل، و تابلو پاولوس سوم اثر تیسین میدانیم و جزو موثرترین تصاویر می‌شمریم. اینوکنتیوس دهم در روزهایی که مقابل ولاسکوئز مینشست هفتاد و شش ساله بود، و پنج سال بعد در گذشت. ولی با ملاحظه لباس و انگشتی اسقفی او، انسان او را یکی از رهنمایی میدانند که باعث مزاحمت پاپها میشدند، اما پس از مشاهده آن سیمای عبوس و مصمم به این نتیجه میرسیم که اینوکنتیوس حق



ولاسکوئز: پاپ اینوکنتیوس دهم.

داشت چنین باشد، یعنی فرمانروایی که بر کشوری شامل ایتالیا و ایلیای سرکش حکومت میکرد، و پاپی که کلیسایی شامل عیسویان غیر عیسوی از رم تا فیلیپین و از رم تا پاراگه را زیر نظر داشت. وی میبایستی آهن در خون، پولاد در چشم، و صلابت در چهره داشته باشد، ولاسکوئز آنها را دید و بر تابلو نشان داد.

پاپ پس از دیدن آن، مطلبی طنزآمیز بدین گونه گفت: ((خیلی واقعی است)). هنرمندان رم از مشاهده ترکیب به هم فشرده، هماهنگی جالب سرخ و سفید و طلایی، نگاه مشکوک پژوهنده پاپ از گوشه چشمان آبی و خاکستری، و حتی دستها که حاکی از شخصیت او بودند در شگفت افتادند. ولاسکونز پس از خروج از ایتالیا (ژوئن ۱۶۵۱)، دیگر شاگردی نبود که در جستجوی استادان گذشته باشد، بلکه خود او استاد مسلم عصر خویش به شمار میرفت، زیرا روبنس در این زمان مرده بود، و هیچ کس فکر نمیکرد که مرد هلندی گمنامی که با فقر و فاقه دست به گریبان بود و پس از چندی در محله کلیمیهایی آمستردام مقیم شد، روزی پس از قرن‌ها از گور برخیزد و تفوق او را به خطر اندازد.

ولاسکونز پس از مراجعت به مادرید مرتکب مهمترین اشتباه خود شد، و آن این بود که تقاضا کرد به عنوان مدیر قصر سلطنتی منصوب شود، و بدین مقام نیز رسید. شاید او از نقاشی خسته شده بود، یا احساس میکرد که تا حد امکان در این رشته پیش رفته است. این مقام شغل راحت و پردرآمدی نبود، زیرا شامل نظارت شخصی بر اثاث، تزئینات، گرم کردن، و امور بهداشتی قصر بود؛ گذشته از این، وی مجبور بود وسایل بازی، رقص، و شمشیرزنی سواره را فراهم آورد، و در سفرهای پادشاه استراحتگاه‌هایی برای او تعیین کند. همچنین بایستی در همه مسافرتها عده پادشاه، خواه جهت تفریح یا سیاست یا جنگ، همراه او برود، برای کسی که تصویر اینوکنتیوس دهم را کشیده بود، آیا چیزی نامعقولتر از این کار میتوانست وجود داشته باشد در وجود ولاسکونز حب جاه بر وقوفی که از نبوغ خویش داشت غلبه کرده بود.

ولاسکونز، ظرف نه سالی که از عمرش باقی مانده بود، فقط ساعاتی را مصروف نقاشی میکرد که در آنها از وظایف رسمی فارغ بود. وی در این اوقات به کشیدن تصاویر افراد خانواده سلطنتی، درباریان متشخص، و خود پادشاه سرگرم بود، و سه تصویر زیبا از شاهزاده خانم مارگارت کشید، و دوباره تصویری از او به عنوان مرکز شاهکارهایش تهیه کرد، و آن عبارت بود از تابلو ندیمه‌ها که در آن مستخدمان و کوتوله‌ها و سگی در پیرامون این شاهزاده خانم گرد آمده‌اند. و خود ولاسکونز در زمینه تابلو دیده میشود. ولاسکونز دوباره تصویری از او با دامن بزرگ و آبی او کشید، و از آن به بعد ساق پاهای او به صورت راز مقدس و پوشیده‌های درآمدند. اندکی پیش از مرگ خود، او را به عنوان معجزه معصومیت در جامه توری نشان داد. در سال ۱۶۵۷ از انجام دادن امور دربار کناره گرفت و به کشیدن تابلویی تحت عنوان فرشینهبافها پرداخت، و آن عبارت از شکلهایی عالی است که ضمن اضطراب و



ولاسکوئز: نندیمه‌ها. موزه پرادو، مادرید



ولاسکوئز: خودنگاره، جزئی از تابلو عظمت کار کشیده شده‌اند. در همان سال، با ساختن تابلویی، دستگاه تفتیش افکار را به مبارزه طلبید و باعث وحشت و در عین حال شادی اسپانیاییها شد، زیرا پشت خوش ترکیب ونوس و سرین او را نشان داده بود. این تابلو ونوس روکبی نام دارد، زیرا مدتی در خانواده‌های انگلیسی به همان نام، که آن را به مبلغ ۵۰۰ لیبره خرید و به گالری ملی (لندن) به ۴۵,۰۰۰ لیبره فروخت، باقی مانده بود. یکی از زنانی که خواهان دادن حق انتخاب به زنان بود و در نتیجه چنین کشف مربوط به اسرار تجارت خشمگین شده بود، آن پشت گلگون را در شش جا پاره کرد، ولی آن را دوباره به طرزی فریبده بخیه کردند.

در تابلو ندیمه‌ها و لاسکوئز را طوری میبینیم که خود در این سالهای آخر عمر میدید، یعنی با موی بسیار، سبیل غرورآمیز، و چشمانی اندکی فرو رفته، و دهان او شهوانی به نظر میآید؛ با وجود این، درباره او هیچ مطلبی مربوط به آن انحرافات جنسی و اختلافات شخصی که باعث گرفتاری بسیاری از هنرمندان میشود نشنیده‌ایم. وی در برابر به سبب رفتار خوب و خوش خلقی و زندگی مهذب خویش مقامی عالی داشت، و لاسکوئز تصویرهایی از زنش خوانا و دخترش فرانسیسکا برجای نهاده است. شاید همان فرانسیسکا باشد که در تابلو خانمی با بادبزین دیده میشود، شوهرش خوان باوتیستا دل مائو تابلویی تحت عنوان خانواده هنرمند کشید که در آن و لاسکوئز را در کارگاهی در زمینه تابلو نشان میدهد. همچنین وی تصویر پنج کودک را که باعث وحدت خانواده بودند کشیده است.

مرگ او ناشی از مقامش بود. در بهار سال ۱۶۶۰، و لاسکوئز مشغول تنظیم تشریفات و جشنهای مفصلی شد که قرار بود در جزیره‌های در کنار رودخانه سرحدی بیداسوا به مناسبت امضای عهدنامه پیرنه و نامزدی شاهزاده خانم [ماریا ترسا، دختر فیلیپ چهارم اسپانیا] با لویی چهاردهم صورت گیرد. و لاسکوئز میبایستی وسایل حرکت درباریان را تا سان سباستیان فراهم آورد و همچنین چهار هزار راس استر جهت حمل اثاث، تابلوها، پرده‌ها، و سایر تزئینات تهیه کند هنرمند ما، که در این هنگام در گیرودار امور اداری گرفتار آمده بود، به پایتخت بازگشت و، همچنانکه خود او به یکی از دوستان نوشته بود، ((از مسافرت در شب، و کارکردن در روز خسته و فرسوده)) شده بود. در سیزدهم ژوئیه، در حالی که از تب سه یك

مینالید، به بستر رفت. در ششم اوت، یا به قول نخستین کسی که شرح زندگی او را نوشته است، ((در عید تبدل، ولاسکوئز جان به جان آفرینی سپرد که او را به صورت یکی از عجایب دنیا درآورده بود)). هشت روز بعد، زنش را نیز در کنار او دفن کردند.

آن عده از ما که با فن نقاشی آشنا نیستند فقط میتوانند از مشاهده آثار ولاسکوئز لذت ببرند، نه اینکه کیفیت آن را در نظر بگیرند، بلکه میتوانند قصر و دربار و پادشاهی ((بیکار)) و روحی مغرور ولی آرام را مشاهده کنند. با وجود این، میتوانیم صراحت، سادگی، وقار، و حقیقت کلاسیک این تصاویر را دریابیم، همچنین میتوانیم زحمت و مهارتی را که در پس موفقیت‌های آنها بود، و نیز طرح‌های آزمایشی، توزیع تجربی شکلها، استعمال و عمق و شفافیت رنگها، و تاثیر قالب دهنده نور و سایه را، درک کنیم.

منتقدان، که از ستایش‌های مبتذل خسته شده‌اند، به بعضی از نقایص این استاد اسپانیایی اشاره کرده‌اند؛ نظیر خطاهایی جزئی مانند آرایش احمقانه موی شاهزاده خانمها، شکم‌های بشک‌های اسبها، چهره ونوس روکبی که به طور نامتناسبی در آینه منعکس شده است، یا خطاهایی بزرگ مانند فقدان هیجان، تصور، معنویت، یا احساسات، توجه تقریباً زنانه او به شخصیت‌ها به جای اندیشه‌ها، و غفلت واضح او از آنچه چشم قادر به دیدن آن نیست. حتی در زمان خود ولاسکوئز یکی از رقیبانش به نام وینچنتسو کاردوتچی او را متهم کرد به اینکه زیاد تابع طبیعت است و، در کمال وقوف، حقیقت خارجی را به منزله عالیترین وظیفه هنر نقاشی نشان میدهد.

چه کسی به جای ولاسکوئز (که هرگز پاسخ نداد) خواهد گفت که او مسئول آن آرایش سرها و آن شکم‌های اسبان نیست؛ که هیجان پنهانی بهتر از هیجان آشکار است، که تصاویرهای کارلوس، شاهزاده خانمها، و تابلو تسلیم بردا حاکی از احساسی لطیف است؛ که از اوپ و منیپوس به منزله مطالعاتی در فلسفه است؛ که تصاویرهای گونگورا، اولیواریس؛ و اینوکنتیوس دهم تقلیدی از وضع ظاهر نیستند، بلکه برای نمایاندن روحها هستند در آثار ولاسکوئز توجهی ظاهری به تعقیب زیبایی دیده نمیشود، بلکه پیداست که او در جستجوی نمونهای فاش کننده است. در تابلوهای او زنانه دیده نمیشوند که از زیبایی برخوردار باشند، اما عده زیادی مرد دیده میشوند که دارای شخصیت و روحند.

شهرت ولاسکوئز، که همیشه در اسپانیا به عنوان بزرگترین هنرمند معروف بوده است، از شمال پیرنه فراتر نرفت شاید علت این امر آن است که قسمت عمده آثار او در موزه پرادو (مادرید) مضبوط بود. حال بدین منوال بود که رافائل منگز در سال ۱۷۶۱ آلمانیها را از وجود او آگاه ساخت، و جنگ‌های ناپلئون در اسپانیا باعث شهرت ولاسکوئز در انگلستان و فرانسه شد. مانه و امپرسیونیستها او را پیشرو خود در مطالعه و نمایاندن نور و هوا دانستند، و تا پنجاه سال ولاسکوئز در زمره بزرگترین نقاشان به شمار میرفت. ویسلر او را ((نقاش نقاشان)) یعنی استاد همه آنها دانست، و راسکین آمرانه گفت: ((هر کاری که ولاسکوئز کرده کاملاً درست بوده است)). سپس مایر گریفه در جستجوی آثار ولاسکوئز در پرادو به اسپانیا رفت، آثار ال گرکو را در تولدو دید، و اظهار داشت که ولاسکوئز ((در جایی ایستاد که ال گرکو از آنجا شروع کرد)) و ((همیشه در اطاق کفشک‌نی هنر معتقد شدند به اینکه ولاسکوئز از لحاظ اهمیت در درجه دوم قرار دارد.

شهرت هم تابع روش‌های روزگار است. ما از نوشتن مدح و تمجیدهای قدیمی خسته میشویم، و طرد بتهای فرسوده را از حجره خاطر، سرنگون کردن مردگان عظیم، و ستایش از خدایان جدید را که در نتیجه ابتکار ما بالا رفته‌اند، یا بر اثر شهرت جدیدی از خاک به در آمده‌اند، جزو کارهای نشاطانگیز میدانیم. وقتی سلیقه‌ها دوباره عوض شوند، معلوم نیست ولاسکوئز چه اندازه بزرگ به نظر خواهد آمد.

V-موریلو: ۱۶۱۷-۱۶۸۲

در عهد جواني ما، که روزگار ايمان و خوش باوري بود، تابلو آبستني معصومانه حضرت مريم، اثر موريليو، به اندازه سيستين مادونا اثر رافائل شهرت داشت. ولي حالا به اندازهاي از ارزش افتاده است که کسي به آن احترام نميگذارد. کاهش يافتن ايمان مسيحيان در اروپا و امريکا باعث شده است که نيمي از زيبايي تصويرهايي که در نظر ما ذاتا زيبا بودند کاسته شود. موريليو يکي از قربانيان اين ((پردهري)) است.

اما اول سلامي به آلونسوکانو برسانيم. اين شخص مرد عجيبی بود، زيرا در عين حال کشيش، دوئل کننده، نقاش، مجسمهساز، و مهندس بود. کانو در گراناډا تولد يافت و بعدا به سويل (اشبيليه) رفت و (غير از ولاسکونز) نزد پاچکو نقاشي، و نزد مونتانس مجسمهسازي آموخت، سپس او جدار تزييني پشت محراب کالج سان آلبرتو و کليساي سانتو پائولا را طرح کرد و تراشيد و نقاشي کرد، و در آنجا در کمال موفقيت با ثورباران به رقابت پرداخت. وي همچنين براي کليساي ليبريخا مجسمههايي از چوب ساخت که دانشجويان خارجي را به خود جلب کرده و بسيار کس از آن تحسین و تقليد کردهاند وي در دولي شرکت جست، دشمن خود را بسختي مجروح کرد، به مادريد گريخت، و در نتيجه وساطت ولاسکونز از حمايت اوليوارس برخوردار شد. نقاشيهاي او در پايتخت و اطراف آن باعث شدند که وي بتواند شغلي در دربار به دست آورد. در سال ۱۶۴۴ زنش را در رختخواب کشته يافتند، و اگر چه وي مستخدم را مسئول آن قتل دانست، خودش به ارتکاب اين جنايت متهم شد. از اين رو دوباره از نيل به موفقيت محروم ماند و در صومعهاي دور دست پنهان شد. ولي او را يافتند، دستگير کردند، و شکنجه دادند، کانو همه اين رنجها را بدون اعتراف به جرم تحمل کرد، آنگاه آزاد شد و کار خود را از سر گرفت. در سال ۱۶۵۱ در پنجاهسالگي به گراناډا بازگشت، در کليسا به کار پرداخت، و مجسمهها، تابلوها، ميزي براي قرائت کتاب دعا، و دري چنان بزرگ ساخت که نفاست آن موجب شد که گستاخي او بخشيده شود. وي پس از آنکه توسط يکي از ماموران پادشاه، که کارش مميزي حساب در گراناډا بود، مامور شد که مجسمههاي از قديس آنتونيوس پادوايي بسازد، آن را مطابق ميل آن مامور تهيه کرد. ولي بر سر قيمت آن با يکديگر اختلاف پيدا کردند، زيرا کانو ۱۰۰ دويلون، در حدود ۳۲۰۰ دلار امروزي مطالبه ميکرد. مامور پادشاه از وي پرسيد: ((چند روزي صرف اين کار کردهاي)) کانو پاسخ داد: ((بيست و پنج روز)) مامور گفت: ((در اين صورت دستمزد خود را ۴ دويلون در روز ميدانيد)) کانو جواب داد: ((شما مميز بدی هستيد، چون پنجاه سال است که زحمت ميکشم تا بتوانم چنين مجسمههاي را ظرف بيست و پنج روز بسازم)). مامور گفت: ((ولي من جواني و ميراث پدري را صرف تحصيلات دانشگاهي کردهام و حالا که مامور مميزي حساب در گراناډا شدهام و کارم به مراتب محترمانهتر از کار شماست، به زحمت روزي ۱ دويلون به دست ميآورم)). در اين هنگام کانو فرياد کنان پرسيد: ((شما کار خود را محترمانهتر از کار من ميدانيد اين را بدانيد که پادشاه ميتواند از گرد و غبار زمين مميزهاي بهتر از شما بسازد، ولي فقط خداوند است که ميتواند آلونسوکانو را بيافريند)). اين بگفت و مجسمه را با خشم بر زمين زد و خرد کرد. تا مدتي چنين تصور ميرفت که دستگاه تفتيش افکار او را به زندان خواهد افکند، ولي فيليپ چهارم از او حمايت کرد؛ و کانو همچنان به کشيدن تصويرها و ساختن مجسمههايي از چوب پرداخت که تقريبا همگي مذهبي بودند. اين آثار باعث شدند که دوستان او نبوغ چند جانبه او وي را ((ميکلانژ اسپانيا)) بنامند. کانو درآمد خود را به همان سرعت که به دست ميآورد، معمولا در راه صدقه خرج ميکرد، و در پيري چنان فقير شد که انجمن کليسايي مجبور شد مبلغی جهت کمک به او تهيه کند. کانو در بستر مرگ از پذيرفتن صليبي که به او داده بودند خودداري کرد و گفت که آن را بد تراشیده‌اند.

بارتولومه استبان موريليو کاملا مرد ديگري بود، زيرا محبوب، مهربان، پرهيزکار، معبود شاگردان، محبوب هموطنان، و منبع خير و صدقه بود. وي در سويل، که در آن هنگام مرکز هنر در اسپانيا به شمار ميرفت، در ميان خانوادههاي ديه به جهان گشود که سيزده بچه در آن تولد يافته بودند. (۱۶۱۷) وي نقاشي را نزد خوان د کاستيلو فرا گرفت، ولي چون پدر و مادرش زماني درگذشتند که او چهاردهساله بود، وي مجبور شد نان خود را از طريق کشيدن تابلوهاي بچگانه و سرسري براي بازار مکارهاي که هر هفته تشکيل مييافت به دست آورد؛ و چون شنيد که فيليپ چهارم با هنرمندان مهرباني ميکند، به مادريد () رفت.

در آنجا، بر طبق روایت غیر موثق، ولاسکونز با او آشنا شد، او را در خانه خود جای داد، زمینه ورودش را به گالریهای سلطنتی فراهم آورد، و او را تشویق به مطالعه در آثار ریبرا، ون دایک، و ولاسکونز کرد.

اما میبینیم که مورلیو در سال ۱۶۴۵ باز در سویل اقامت داشت. علت آن بود که صومعههای متعلق به فرانسیسیان در این شهر مبلغ ناچیزی جهت ساختن هفت تابلو بزرگ به وی پیشنهاد کرده بود؛ هنرمندان مشهور این مبلغ را مسخره کرده بودند، ولی مورلیو آن را پذیرفت و نخستین شاهکار خود را تحت عنوان مطبخ فرشتگان به وجود آورد، و در آن نشان داد که فرشتگان از آسمان فرود میآیند، با خود غذا میآورند، آن را میپزند، سفره میگسترند، و به پرهیزگاران در سال قحطی غذا میدهند. مورلیو اگر چه کوشیده بود که سبک مردانه ریبرا و ثورباران را تقلید کند، این قصه را با نظریههایی که خود درباره احساسات لطیف داشت روی تابلو آورد. این تابلو و همچنین مرگ سانتاکلارا باعث شهرت او شدند، و نیمی از مردم باسواد سویل به دیدن آنها آمدند و سفارشهای زیادی به او دادند. از آنجا که این سفارشات همگی مذهبی بودند، مورلیو تابلوهای فراوانی از حضرت مریم و خاندان مقدس و قدیسان کشید، و در افسانههای مسیحی آن اندازه زنان زیبا، مردان خوش اندام، کودکان دلفریب، رنگهای سرخ، و محیط عرفانی نشان داد که کاتولیکهای اروپا او را محبوبترین نمایش دهنده محبوبترین مذهبها دانستند.

مورلیو، که بدین ترتیب صاحب آب و نانی شده بود، در سی سالگی دل به دریا زد، زن گرفت، و خانه خود را پر از سر و صدا و دعوا و نشاط نه کودک خود کرد، و تا پایان عمر با رضایت خاطر برای آنها زحمت کشید. انجمن کلیسا مبلغ ۱۰,۰۰۰ رئال (در حدود ۵,۰۰۰ دلار کنونی) جهت تصویر قدیس آنتونیوس به او پرداخت. میگویند که پرندگان به داخل کلیسا میپریدند و میکوشیدند که روی سوسنهای تابلو وی بنشینند، و به میوهها نوك میزدند. این قصه ما را به یاد افسانههای میاندازد که درباره زئوکسیس گفته شده و یازده سال پیش از مرگ مورلیو به چاپ رسیده بود.

تابلوهایش را، اگر چه تقریباً همگی مذهبی بودند، به طرزی انسانی نه کلیسایی، میساخت. اگر کاتولیکهای اروپا از نسخه‌های متعدد او از آیستنی معصومانه حضرت مریم لذت بردند، فقط به آن علت نبود که آنها به موضوعی که در نظر اسپانیاییها و مردم آن عصر محترم بود دلبستگی داشتند، بلکه از آن جهت بود که این موضوع باعث میشد که زن بودن دارای معنویت و تقدس بشود. زنان زیبا و پرحرارت ولی محبوب اندلس بودند که او را به کشیدن تابلوهایی مانند حضرت مریم در باغ گل و مریم کولیا و تابلو تیره و زیبایی خاندان مقدس با پرنده واداشتند.

گذشته از اینها، چه کسی توانسته است تصویر کودکان را بهتر از او بکشد تابلو عید بشارت مورلیو در موزه پرادو (مادرید) دختر سیزده یا چهاردهسالهای را به ما نشان میدهد که کمرو و ظریف است، و شاهکار خلقت به شمار میرود. اما در مورد شکلهای بسیاری که مورلیو از کودکی مسیح میکشید، مدلهای را در میان اطفال زیبایی که در خانه یا کوچه او بودند جست و جو میکرد. شاید اینها بودند که به جای موضوع معینی توجه او را جلب می

کردند، و او تصویر آنها را مثل تصویر کودکان آثار دیگر هنرمندان دوره رنسانس در ایتالیا میکشید. مورلیو هرگاه نمیتوانست کودکان را در آثار مذهبی خود نشان دهد، تصویر آنها را جداگانه میکشید. ((خانه هنر)) در مونیخ تابلوهای زیادی از آنان دارد: کودکانی که مشغول انداختن طاسند؛ کودکانی که هندوانه خوردن را وسیله قابل تحملی برای شستن صورت خود میدانند؛ یا کودکی که مشغول جویدن نان است و مادرش در همان حال شیش سر او را میجوید.

از تابلو کودکی که به پنجره تکیه داده است معلوم میشود که پول و خوشبختی با یکدیگر جنگیده و از هم جدا شدهاند. بگذارید که این کودک طفلی با سگ باشد و دنیا به کام او بگردد. از تابلو بچه گدا (لوور) پیداست که این نقاش ایدئالیست از موضوعات خارقالعاده چشم پوشیده بود و در روی زمین به زندگی

مینگریست، و آن را حتی در جامه‌های ژنده دوست داشتنی مییافت. موریلیو در واقعگرایی خود هنوز ایدئالیست بود.

موریلیو بیآنکه با حادثه ناگواری روبرو شود، زندگی کرد و تابلو کشید. ولی در پایان ورق برگشت، هنگامی که برای تکمیل تابلویی در یکی از کلیساهای کادیث از چوب بست بالا میرفت، ناگهان پایش لغزید و بر زمین افتاد و چنان به سختی به فتق دچار گشت که خونش مسموم شد، و پس از چندی این فرزند محبوب اسپانیا درگذشت (۱۶۸۲)، در حالی که فرصت تکمیل وصیتنامه خود را نیافته بود. طبق دستور او، تصویر استخوان مردهای را روی سنگ گورش نقر کردند و اسمش را به انضمام این عبارت بر روی آن نوشتند، ((چنان زندگی کن که گویی نزدیک است بمیری)).

آثار موریلیو مدت دو قرن مورد توجه کسانی بود که به مفهومیهای تابلوهایی او بیش از نحوه ابراز آن مفهومیها علاقه داشتند. سرداران ناپلئون شهرت موریلیو را با دزدیدن آثار او و فروختن آنها، به عنوان غنایم مشروع، بالا بردند.

اشخاص بیکفایتی از تابلوهایی او تقلید کردند و نقادان را بر آن داشتند که هنر او را ناچیز بدانند. موریلیو اگر چه در فن خود مهارت داشت، استادیش، در نتیجه محبوبیت او در نزد امنای کلیسا، محدود شد. او به سهولت به خود اجازه گرایش به جنبه‌های زنانه و احساساتی زندگی را میداد، و از این رو آنچه در آغاز زیبا بود، بر اثر تکرار، به صورت چیزی قشنگ ولی غیر موثر درآمد. قدیسانی که در آثار او برآمدهاند به اندازه‌های نظر بر آسمان داشتند که هنگامی که اروپاییان از موضوعات مذهبی چشم پوشیدند، موریلیو را نیز نادیده گرفتند. به همان علت، اروپاییان نقاشی اسپانیایی را پس از ۱۶۸۰ از نظر انداختند، در اثنایی که اروپاییان مشغول بحث درباره مسیحیت بودند، اسپانیا به میراث قرون وسطایی خویش چسبیده بود و هنر آن کشور تا زمان گویا جهان را تکان نداد.

طی زندگی موریلیو، ده‌ها عامل مهم به ((عصر طلایی)) خاتمه دادند. خود طلا و جستجوی آن در خارج از آن عوامل بود: جوانی و قدرت اسپانیا از زندان آن شبه جزیره به منظور



کشف و استعمار امریکا گریخت؛ طلایی که به اسپانیا فرستاده شد زندگی اسپانیاییها را فاسد کرد. باعث تشویق تنبلیها شد، و قیمتها را بالا برد، یا به جیب مردم هلند و جنووا که تجارت اسپانیا را در دست داشتند، ریخته شد.

دولت فلزهای گرانبها را انباشت، ارزش پول را پایین آورد، موریسکوها را که قومی فعال بودند از کشور بیرون راند، مناصب و مقامات را زیاد کرد و آنها را به اشخاص فروخت. بر هر کالایی آن قدر مالیات بست که اقتصاد دچار وقفه شد، و ثروت خود را در لشکرکشیهای دریایی و اسراف و تبذیرهای درباریان بر باد داد. در این ضمن، صنعت رو به انحطاط نهاد، بیکاری بالا گرفت، تجارت از رونق افتاد، جمعیت کم شد، و شهرها به صورت ویرانه درآمدند. ارکان دولت، که خود را بزور جزو اشراف میشمرند، شان و وقار خود را از دست دادند؛ جعبه‌هایی جهت گردآوری صدقه در کوچه‌ها گذاشتند؛ و برای مقابله با بیکفایتی خود در داخل، و شکستهای نظامی در خارج، از هر خانهای تقاضای پول کردند. لشکرهای اسپانیا، که از سیسیل، ناپل، و میلان حفاظت میکردند، با رنج بسیار از جنگلها و بیابانهای امریکا میگذشتند، در جنگهای سی ساله نابود میشدند، در مبارزه علیه سرسختی باور نکردنی هلندیها شکست میخوردند، و منابع انسانی و مادی کشوری کوچک و نیمه خشک و کوهستانی را که در مرزهای خود گرفتار دریایی پر از رقیبان تجاری و دشمنان بحری بود بر باد میدادند. تنها صومعه‌ها و کلیساها باقی ماندند، و آنها نیز به دارایی عظیم و غیرمنقول خود، که مشمول مالیات نمیشد، چسبیده بودند و به شماره راهبان، که تنبلی آنها مستلزم مخارج گزاف بود، میافزودند، در اثنایی که مذهب با وعده بهشت از دشواری فقر میکاست و فکرها را خفه میکرد و اسپانیاییها را بر آن میداشت که طبق گذشته خود زندگی کنند، فرانسه و انگلستان صنعت را تشویق میکردند، امور تجاری را به دست میگرفتند، و وارد مرحله نوینی میشدند. هماهنگی با محیط متغیر به منزله جوهر حیات و ارزش آن به شمار میرود.

مبارزه به خاطر فرانسه

۱۵۵۹-۱۵۷۴

I- رقیبان

بشر تا زمانی که از ناامنی میترسد یا آن را به خاطر دارد، حیوان رقابت کننده‌های بیش نیست. گروه‌ها، طبقه‌ها، ملت‌ها، و نژادها نیز اگر احساس خطر کنند، مانند افرادی که آنها را تشکیل می‌دهند، حریصانه به رقابت می‌پردازند، و اگر کمتر با قانون آشنا و از حمایت کمتری بهره‌مند باشند، شدیدتر رقابت میکنند؛ طبیعت همه موجودات زنده را وارد این غوغا میکند. در آشوبی که در اروپا از زمان اصلاح دینی (۱۵۱۷) تا صلح وستفالی (۱۶۴۸) برپا بود، نوعی رقابت گروهی درگرفت که در آن از مذهب به عنوان لفافه و سلاحی جهت مقاصد اقتصادی و سیاسی استفاده شد. هنگامی که مبارزان، پس از یک قرن کشمکش، اسلحه خود را به زمین نهادند، در میان خرابه‌ها از آیین مسیح بندرت اثری دیده میشد.

فرانسه قبل از سایر کشورها صدمه دید و قبل از همه بهبود یافت؛ ((جنگ‌های مذهبی)) فرانسه، که از سال ۱۵۶۲ تا ۱۵۹۴ به طول انجامید، برای این کشور مانند جنگ‌های سی ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸) برای آلمان و جنگ داخلی (۱۶۴۲-۱۶۴۸) برای انگلستان بود. هنگامی که هائری دوم در نیزه‌بازی سواره درگذشت (۱۵۵۹) و فرزند پانزدهساله‌اش با نام فرانسوای دوم بر تخت نشست، ملت فرانسه، در نتیجه مبارزه طولانی میان پادشاهان هابسبورگ و والوا، به ورشکستگی گرفتار آمده بود، در آن زمان همه عواید سالانه دولت ۱۲,۰۰۰,۰۰۰ لیور، و قروض عمومی ۴۳,۰۰۰,۰۰۰ لیور بود. چهار سال بود که قضات حقوقی دریافت نداشته بودند. دیگر امکان نداشت که مردم فرانسه را به پرداخت مالیات ترغیب کنند. در سال ۱۵۵۹ لیون، در نتیجه اوضاع خراب مالی، دچار بحران اقتصادی شد. ورود طلا و نقره آمریکا از طریق اسپانیا و پرتغال به فرانسه باعث بیارزش شدن پول و بالا رفتن قیمت‌ها و رقابت شدید میان دستمزدها و قیمت‌ها شد، و از این وضع کسانی جز سرمایه‌داران مطلع، که در امور بازرگانی قمار میکردند، استفاده نبردند. در سالهای ۱۵۶۷ و ۱۵۷۷ دولت کوشید که با صدور فرمانی حداکثر قیمت‌ها و دستمزدها را تعیین کند، ولی هرج و مرج اقتصادی مانع از اجرای قوانین شد. تورم پولی ادامه یافت. و شاید هم این خود طریقه‌های غیرمذهبی برای ادامه جنگ‌های مذهبی بود. تنها دستگاه پیشرفت کننده در فرانسه همانا کلیسای کاتولیک بود که چهل و نه هزار کشیش، هشتاد هزار راهبه، هفتاد هزار راهب، دوهزار و پانصد یسوعی، کلیساهای جامع، مراکز اسقفی مجلل، و اراضی وسیع و آباد داشت. یک سوم و به قولی دو سوم ثروت فرانسه متعلق به کلیسا بود. در پشت جنگ‌های مذهبی، علاقه به حفظ یا کسب این ثروت کلیسایی قرار داشت.

از خوشبختی کلیسا، شارل دوگیز، که در سی و پنج سالگی کاردینال لورن شده بود، وزیر اعظم فرانسوای دوم بود. خانواده دوکی گیز نام خود را از قصری گرفته بود که در حوالی لان قرار داشت، ولی مرکز عمده آن در لورن واقع بود که چندی قبل به تصرف فرانسه درآمده بود. کاردینال مردی خوش اندام، نیزه‌ش و محبوب، و مدیری لایق بود و به لاتینی، فرانسوی، و ایتالیایی سخن میگفت، ولی علاقه او به ثروت و قدرت، ریاکاری موبانه‌اش، آمادگی او در قلع و قمع بدعتگذاران و انتقام گرفتن از مخالفان و تقلیل دلیرانه مخارج دولت باعث ایجاد دشمنانی برای او در میان طبقات گوناگون شد. برادر ارشد او

فرانسوا دوگیز در عملیات سوقالجیشی و جنگ شهرتی کسب کرده بود، و در این هنگام وزارت جنگ را به عهده داشت، ولی چون بر اثر ورشکستگی ملی مجبور به اتخاذ روشی صلحجویانه بود، ناچار مجبور بود که حس جاهطلبی خود را با بطالت ناراحتکنندهای سیراب کند. فرانسوا عاشق شهرت، لباسهای فاخر، و سوارکاری بود؛ ولی اخلاق و ادب و وقار و رفتارش باعث محبوبیت شدید او نزد کاتولیکهای فرانسه شد. وی بدعت را تحمل نمیکرد، و معتقد بود که باید آن را با زور از میان برد. این شخص با برادرش همعقیده بود که، اگر فرانسه مانند آلمان و انگلستان به آیین پروتستان بگردد، کلیسا از بین خواهد رفت و فرانسه آن شوق و ذوق مذهبی را که موجبات نظم اجتماعی و وحدت ملی را فراهم آورده بود از دست خواهد داد. از این رو اعضای خانواده گیز برای دفاع از مذهب و قدرت خود با خطرهای فراوانی مواجه شدند. عدهای از آنها نیز به مرگی نابهنگام درگذشتند و مسئول پریشانی فرانسه شناخته شدند.

هنگوها دیگر به عنوان اقلیت بیچاره و ضعیفی از پروتستانهای فرانسه که تحت رهبری و الهام کالون بودند به شمار نمیآمدند، بلکه کسانی بودند که به علل مذهبی و اجتماعی علیه کلیسا سر به شورش برداشته بودند. در سال ۱۵۵۹ کالون عده آنها را يك دهم جمعیت فرانسه تخمین زد. میشله اظهار داشت که تا سال ۱۵۷۲ تعداد آنها دو برابر شده است. این عده در هر ایالتی از دوفینه تا برتانی مراکزی داشتند، مخصوصاً در جنوب باختری فرانسه، که سه قرن پیش از آن بدعتگذاران آلیگایی در آنجا ظاهر ا قلع و قمع شده بودند. هنگوها، با وجود قوانینی که توسط فرانسوای اول و هانری دوم علیه آنها وضع شده بود، مجالس و نیایش خود را تشکیل میدادند، از موعظه‌های هیبت‌آمیزی که در مورد تقدیر ایراد میشد لذت میبردند، جزوه‌هایی علیه نقایص کلیسا و ظلم و ستم خانواده گیز منتشر میکردند، و سرانجام در ۲۶ مه ۱۵۵۹ مجلسی عمومی در پاریس، و آن هم بدون وحشت از پادشاه، تشکیل دادند. این عده اگر چه وفاداری خود را به مقام سلطنت ابراز داشتند، اداره مناطقی را که در آنجا پروتستانها در اکثریت بودند، برطبق اصول جمهوری اعلام کردند. گذشته از این، مانند هر اقلیت مظلومی، برنامه‌های موقتی در مورد آزادی تنظیم کردند، ولی با کاتولیکها در این موضوع همعقیده بودند که دولت باید ((مذهب راستین)) را در سرتاسر فرانسه رایج کند. فرضیه اخلاقی آنها از اصول اخلاقی دشمنانشان، که بر اثر گذشت روزگار متزلزل شده بود، سختتر بود، زیرا آنها از رقص و لباسهای تفریحی و تناتر اجتناب میکردند، و رفتار کسانی را که به دربار میرفتند یعنی به جایی که ژان د'البره درباره آن به پسر خود گفته بود در این محل ((مردان از زنان دعوت نمیکنند، بلکه زنانند که مردان را به نزد خود فرا میخوانند)) به باد انتقاد میگرفتند.

ملکه مادر، کاترین دو مدیسی (مدیچی)، چنین میپنداشت که در هر دو فرقه ((مذهب به مثابه سرپوشی است که برای اخفای سونیت به کار میرود؛ و با وجود این، چیزی جز مذهب در دل آنان نیست)). شاید این گفته مبالغه‌ای وجود داشته باشد، ولی بدون تردید در ماورای کشمکش مذهبی، عوامل اجتماعی و اقتصادی قرار داشت. کشاورزان نسبت به آیین کاتولیک وفادار ماندند، زیرا در این کشمکش هیچگونه نفع مادی نداشتند؛ و در عقاید فرقه پروتستان، که اعتقاد به تقدیری خشن جزو اصول آن بود، هیچگونه عاملی نمیدیدند که جایی اساطیر تسلیبخش و جشنهای نشاطانگیز مذهب قدیم (کاتولیک) را بگیرد. طبقه کارگر، که از حیث تعداد مهم نبود، برای شورش آمادگی نداشت، از کارفرمایان انتقاد میکرد، و موافق اصلاح دینی بود، زیرا آن را باعث تغییراتی میدانست. همچنانکه در انگلستان در زمان لالردها و پیرایشگران، و در آلمان ضمن ((جنگ کشاورزان)) دیده شد، انجیل به صورت کتابی برای انقلاب درآمد. طبقات متوسط هم به مواظ کشیشان دلیری که در ژنو تربیت میشدند و به فرانسه اعزام میگشتند مشتاقانه گوش فرا میدادند. پیشه‌وران هم که در نمابشگاه‌های بزرگ صنعتی با آلمانیها، انگلیسیها، و سویسیهای مترقی ملاقات میکردند، به اتحاد موفقیت‌آمیز این بازرگانان با فرمانروایان پروتستان آنها پی میبردند. به علاوه، از دست اسقفها و بارونهای که تجارت را خوار میشمردند و به روشهای قرون وسطایی دلبستگی داشتند، اهانتهای دیده بودند؛ و هنگامی که شنیدند کالون نسبت به کار و پیشه و امور مالی نظر مساعد دارد و اشخاص غیرکلیسایی را در اداره امور کلیسا و نظارت بر اخلاق مردم شریک و سهیم میکند، بسیار شاد شدند. اصولاً پیشه‌وران از مشاهده ثروت کلیسا، پرداخت عشریه امور کلیسایی، جهت و همچنین پرداخت باج و خراج قرون وسطایی خشمگین بودند. گذشته از این، چون پادشاهان نواحی مستقل را، که قرنهای تحت سیادت پیشه‌وران بود، مطیع حکومت مرکزی کرده بودند، پیشه‌وران نسبت به آنها کینه‌ای در دل داشتند.

حتي بانكداران با هوگنوها موافق بودند، زيرا پروتستانها با تنزيل پول مخالف نبودند، در صورتي كه كليسا از روزگار قديم با تنزيل پول مخالفت کرده و فقط در اين اواخر تا اندازهاي دست از مخالفت خود برداشته بود.

بسياري از اشراف بتدريج طرفدار شورشيان شدند، زيرا آنها نيز از وجود قدرت در دست دولتي متحد ناراضي بودند. شايد آنان از كار شاهزادگان مستقلي كه به اتفاق پروتستانها در برابر امپراطور و پاپها قد علم کرده و اموال كليسا را به دست آورده بودند آگاهي داشتند، و بيميل نبودند تا از اين هوگنوهاي دلير براي تاديب و مطيع ساختن پادشاه استفاده كنند. اشراف دشتها، محصولات، و كشاورزان فرانسه را زير نظر داشتند، ارتش اين كشور را آنها تشكيل ميدادند، مالك قلعه‌هاي آنان بودند، و ايالات آن را اداره ميكردند. بنابر اين، اگر اشراف نيز طرفدار اصلاح ديني ميشدند، اين نهضت از پشتيباني ملت برخوردار ميشد. در سال ۱۵۵۳ كاردينال دولورن به هانري دوم اخطار کرده بود كه اشراف به هوگنوها ميبويند. در سال ۱۵۵۹ در نورماندي، برتاني، پواتو، آنژو، من، و سنتونژ، علنا رهبري شورش هوگنوها را به عهده گرفتند.

خانواده‌هاي مغرور بوربون با سلسله والوا، كه در فرانسه سلطنت ميكردند، سر خصومت و عناد داشتند، زيرا اعضاي اين سلسله شارل دوک بوربون را مجبور به خيانت کرده و موجبات مرگ زودرس او را فراهم آورده بودند. (۱۵۲۷) گذشته از اين، خشمگين بودند كه بر اثر اقدامات اعضاي خانواده گيز، كه نسبت به قبيله خود تعصب داشتند، از شركت در امور دولتي محروم شده بودند، آن هم قبيله‌اي كه به نظر آنها خارجي مي‌آمد، زيرا از ايالت لورن بودند و پيوستگي آنها با آلمان به مراتب بيش از فرانسه بود. لويي اول از خانواده بوربون و ملقب به پرنس دو كنده، از اعقاب لويي نهم، داراي خون پادشاهي بود و به مراتب بر خانواده گيز برتري داشت. اين شخص به هوگنوها پيوست و ضمن آنكه ميخواست با كمك آنها به قدرت برسد، درگذشت. برادرش آنتوان دو بوربون، كه در ناوار رسماً سلطنت ميكرد، ولي در واقع بر ايالت بئارن (در جنوب باختر فرانسه) تسلط داشت، تا مدتي بر اثر نفوذ زنش ژان د'آلبره از هوگنوها طرفداري ميكرد. ژان دختر جسور مارگریت دوناوار بود كه طبعي آرام داشت و، به احترام برادر خود فرانسواي اول، ظاهراً نسبت به آيين كاتوليک وفادار مانده بود. ولي پنهاني از عده زيادي از بدعتگذاران و هوگنوها طرفداري کرده بود. مادر ژان، با توجه به امور غير مذهبي و شعر، نماينده رنسانس بود، در صورتي كه خود او نمونه وظيفه و اخلاق زنان فرانسوي در دوره اصلاح ديني به شمار ميرفت. زنهاي مذکور در امور مذهبي تا حد تعصب شور و هيجان داشتند، و فرزندان خود را طوري تربيت ميكردند كه جنگ مقدس را تا مرحله پيروزي يا مرگ ادامه دهند. ژان فرزند معروف خود، يعني هانري چهارم، را بر طبق اصول اسپارتيها و پيرايشگران تربيت كرد، و پيش از آنكه توجه او را به عيش و نوش دوره رنسانس ببيند، درگذشت. احتمال دارد كه ژان شيفته گاسپاردو كوليني بوده باشد، زيرا اين شخص داراي صفاتي بود كه او در نظر داشت، يعني مرد شريفی كه داراي عنوان و شخصيت بود، رهبر با احتياط و باوفاي هوگنوها به شمار ميرفت، هم سياستمدار و هم سربازي خشن بود، و اخلاق مذهبي داشت كه باعث خجالت درباريان آراسته و بيدين ميشد.

كالون به پيروان خود، كه از فرقه هوگنو بودند، توصيه کرده بود كه در برابر دولت مقاومت شديد نکنند. ولي كاسه صبر آنها در نتيجه زجري كه ميديدند، لبريز شد. هانري دوم به تمام قضاات دستور داده بود كه حكم قتل پروتستانهاي متعصب را صادر كنند، (ژوئن ۱۵۵۹) فرانسواي دوم، در نتيجه اصرار خانواده گيز، اين فرمان را تجديد كرد و دستور داد كه محل تجمع پروتستانها را خراب كنند، و هر كس كه بدعتگذار محكومي را، ولو از خويشان باشد، در خانه خود پناه دهد يا قضاات را از اين امر آگاه نسازد، اعدام شود. در پنج ماه آخر سال ۱۵۵۹ هجده نفر به جرم بدعت تعصب‌آمیز يا امتناع از حضور در مراسم قداس يا پذيرفتن تشريفات مخصوص كاتوليکها محكوم به مرگ شدند. صدها نفر از هوگنوهاي فرانسه به ژنو گريختند، و در آنجا كالون از آنها حمايت كرد. كساني كه در فرانسه ماندند خود را براي جنگ داخلي آماده كردند.

در ۲۳ دسامبر ۱۵۵۹ آن دو بور را، به مجازات آنکه در پارلمان پاریس علیه تعقیب مخالفان مذهبی سخن گفته بود، در آتش انداختند. پس از چندی، گاسپار دو هو را در قصر ونسن به امر خانواده گیز خفه کردند. برادرش گودفروا دو باری، ملقب به سنیور دو لارنودی، با اشراف و جمعی دیگر توطئه‌های چیدند، و قرار شد که اعضای خانواده گیز را در آمیواز دستگیر کنند و از کار براندازند. کار دینال دو لورن از این توطئه آگاهی یافت و قوایی گردآورد و بر توطئه‌کنندگان غالب آمد؛ جمعی را به دار آویخت، گروهی را گردن زد، و عده‌ای را در گونی نهاد و به رودخانه لوآر انداخت. یکی از تاریخ‌نویسان معاصر این واقعه می‌گوید: ((تا یک ماه تمام جز دار زدن یا در آب انداختن کاری صورت نمی‌گرفت، و لوآر پر از جسد شد))، کنده به دربار احضار شد تا اتهاماتی را که در مورد توطئه به او زده بودند جواب گوید. او نیز به دربار شتافت و آن اتهامات را رد کرد و، برای نشان دادن حق از باطل، تهمت زندگان را به مبارزه طلبید.

از آنجا که مدرکی علیه او نشان داده نشد، او را آزاد کردند.

کاترین دومدیس، که از نتیجه ((توطئه آمیواز)) مقام عالی توطئه‌کنندگان، شدت زجر و تعقیب و علاقه شدید هوگنوها و اشراف به انتقام کشیدن ناراحت شده بود، پادشاه ضعیف النفس و افراد ناراضی خانواده گیز را بر آن داشت تا مدتی راه اعتدال در پیش گیرند. سپس میشل دو لویپیتال را به صدارت عظمی گماشت (۱۵۶۰) و به او دستور داد که صلح را در فرانسه برقرار کند. میشل در ایتالیا تحصیل کرده بود و، به جای آنکه شخص متعصبی بشود، به اومانیزم گرویده بود؛ و هنگامی هم که در فرانسه قاضی بود، نسبت به کاتولیکها و پروتستانها، هردو، با لطف و ملاحظه رفتار کرده بود. در این وقت همان مطالبی را که باعث سوخته شدن دو بور شده بود، در پارلمان عنوان کرد و گفت: ((هر کس برای خود مذهبی انتخاب کرده است. بعضی از مردم مایلند که مذهب آنها مورد قبول واقع شود و سایر مذاهب از میان بروند. ما باید با یکدیگر بعدالت رفتار کنیم و طریقه‌های برای زندگی با هم بیابیم)). کاترین در تعقیب این منظور شورایی از اعیان کاتولیک و پروتستان فرا خواند و این شورا در ۲۱ اوت ۱۵۶۰ در فونتنبلو تشکیل شد. کولینی در این شورا عریضه‌ای از طرف هوگنوها به پادشاه تقدیم داشت که در آن این فرقه وفاداری خود را نسبت به پادشاه اظهار داشته و خواسته بودند که بتوانند مراسم مذهبی خود را در کمال آزادی انجام دهند. بعضی از اسقفها از هر دو طرف خواستند که راه اعتدال در پیش گیرند، و به روحانیان توصیه کردند که در اخلاق خود تجدید نظر کنند.

شورا به این نتیجه رسید که مسائل مربوطه مستلزم آن است که نمایندگان از تمام قسمتها و طبقات فرانسه به دور هم گرد آیند. پادشاه نیز فرمان داد که چنین مجلسی (اتانژنرو) در دهم دسامبر تشکیل شود، و در این ضمن امر کرد تا زمانی که مجلس جدید به مسائل مورد بحث فرانسویها نپرداخته است، هیچ گونه محاکمهای به سبب بدعت صورت نگیرد.

بوربونهای پروتستان، از بیم دستگیر شدن، از شرکت در شورای اعیان امتناع کرده بودند، پرنس دو کنده و آنتوان دو بوربون، که امیدی به آشتی نداشتند، مشغول توطئه شدند تا لشکری فراهم آورند، دولت مستقلی تشکیل دهند، و لیون را به پایتختی برگزینند. اما یکی از قاصدان کنده به دست عمال دولت افتاد، و نامه‌هایی که او همراه داشت نشان دادند که توطئه‌های در کار است. از این رو، کنده را دستگیر و محاکمه کردند و قرار گذاشتند که او را در دهم دسامبر اعدام کنند. خانواده گیز قدرت استبدادی سابق را از سرگرفت.

ناگهان بر اثر مرگ فرانسوای دوم (پنجم دسامبر) در سن شانزدهسالگی وضع تازه‌ای پیش آمد. برادرش شارل نهم جانشین او شد، ولی چون ده سال بیشتر نداشت، حاضر شد مادرش نیابت سلطنت را به عهده بگیرد. این زن نیز به الیزابت ملکه انگلستان و فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا پیوست تا هرج و مرج اروپا را به صورت دو اردوگاه رقیب درآورد.